

نام کتاب : دنيا پس از دنيا

نویسنده : moon shine

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

کابوس تموم لحظه هام شده بود .. تاریکی و ترس . فقط صدای التماسهامو میشنیدم وچشمای به خون نشسته ء اون مردوکه هر لحظه به هم نزدیک و نزدیکتر می شد. فقط التماس می کردم...

_ترو خدا بهم رحم کن ... من که کاری نکردم با آبروم بازی نکن ،تورو به قران قسمبی آبروم نکن....واون هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد و

قلب من از شدت ترس واضطراب داشت از تو سینم در میومد.خیس عرق شده بودم. ...خدایا کمک کن ...کمکم کن ،نجاتم بده..... نذار اون چیزی که می خواد بشه.اون نزدیکتر می شدومن توی آتیش می سوختم و داد می زدم خدا یا کمک کن////////////////////از خواب پریدمدوباره همون کابوس همیشگی تموم نشدنیبا اینکه بهتر شده بودم ولی هنوز بدنم خوردوخاکشیر بود .دوباره ذهنم رفت به اون روز...چشمامو باز کردم... توی یه اطاق دوازده متری.... روی یه تخت زهوار در رفته ام

که از صدای جیرجیرش گوشام کر میشد.....هنوز سرگیجه دارمخدایا من کجام ???

لحظهء آخرو یادم میادکه داشتم از دانشگاه بر می گشتم خونه .هوا تازه تاریک شده بودوحول وحوش 7 شب بود .یه نفر که به ماشینش تکیه داده بود صدام کرد؛

_ خانم خانمجلوتر رفتم... توی تاریکی صورتشو نمی دیدم

ولی هیکل درشت وقد بلندش اونقدر تو چشم بود که ناخودآگاه یه اضطراب بدوجودمو گرفت.تو فاصله ای که بهش برسم جلوتر اومد وگفت؛

_مریم خانم شماآید؟

اسم رومیدونست؟؟؟

آخه از کجا میدونست؟؟بانگرانی گفتم ؛

_بله خودم هستم

-من از طرف برادرتون محمد اومدم ..تصادف ناجوری کرده و بردنش بیمارستان .وای خدا.... دست وپام شل شد.....خدایا نکنه کار برادر دنیا داریوش باشه ؟بالاخره کارخودشو کردبدون اینکه به صورت مرد نگاه کنم پرسیدم؛

_کجا باید برم ؟؟؟؟

-من می رسونمتون سوار شیدنفهمیدم چه جوری خودمو روی صندلی عقب انداختم فکرودکرم فقط محمد بود .داروندارم تو دنیا همین یه دونه برادر بود.....خدایا خودت بخیربگذرون. همینکه در بسته شد.....احساس کردم دستمالی رو جلوی دهنم گرفتن. فکر نمی کردم کسی توی ماشین باشه

احساس خواب آلودگی تموم وجودمو گرفتمغزم می گفت بیدار باشم ،اما..... دوباره توی اطاق چشم گردوندمبه سختی از تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.. قفل بود.....بامشت به در کوبیدم .

_باز کنید... کسی اونجا نیست ؟لطفادروباز کنید .محمد ،محمد ،درو باز کن .ذهنم به هر طرفی کشیده می شد.سر محمد چه بلایی اومده ؟

_ آهای محمد بی شرف، بیا بیروننن . بیا جنازهء خواهرمو تحویل بگیر . بیا بی غیرت ببین با ناموس مردم چی کار کردی؟ بیا..... چرا خودتو قایم کردی آشغال ؟

دبیا..... مگه مدام دور وورش موس موس نمی کردی ؟

پس چی شد ؟ بیا که می خوام بفرستم پیشش اون دنیا . دبیا نامرد بیا تا نشونت بدم که رفاقت رو درحقم تموم کردی . بیا ببین بارفقت چی کار کردی ؟ بیا ببین..... با اینکه عصبانی بودونعره می زد.. از اینکه فحش خواهرومادر نمیداد تعجب کرده بودم . می دونستم دنیا ومحمد عاشق هم هستن و دوسه ماهیه که باهم می گردن ولی اینکه دنیا مرده باشه رو.. باور نمی کردم.... نکنه داریوش یه بلایی سرش آورده؟

باترس ولرز اومدم پایین .. که دیدم محمد پایین پله هانشسته وسرشو تو دستاش گرفته . بهش گفتم؛

_ محمد راست میگه؟؟ چه بلایی سردنیا اومده ؟

جواب نداد .. شونهء محمد وتکون دادم و گفتم ؛

_ حرف بزن محمد چه بلایی سر دنیا اومده؟

محمد سرشو بلند کرد. تمام صورتش خیس از اشک بود .. یه طرف صورتش خون مرده شده بودو ته چشمش غم فریاد می زد . دستاشو دور کمرم که سرپا بودم حلقه کرد... سرشو گذاشت رو شکمم وزار زد

_ مریم ، دنیا رفت دنیا مرد..... خودشو کشت..... هنگ کردم ... یعنی چی؟؟؟؟ چی داره میگه محمد؟؟؟؟

_ یه ماه گیر داده بودیا خواستگاریم .. هرچی هم که بهش میگفتم داداش منو به عنوان داماد قبول نداره و به من دختر نمیده .. به خرجش نمیرفت

ازاون طرف هم خواستگار پابه جفت داشت ... مونده بودم هیرون . هرچی به داریوش التماس می کردم که خواهرتو می خوام و هر کاری بتونم برای خوشبختیش انجام میدم.. قبول نمی کرد.

می گفتم من خواهر یکی یکدونه مو به آدم آس و پاس و بی کسو کارنمیدم . دو روز پیش دنیا بهم زنگ زدوگفت اگه همین امروز نرم و تکلیفشو روشن نکنم ... داریوش به اونیکی خواستگارش جواب مثبت میده . هرچی براش دلیل و برهان اوردم قبول نمی کرد

آخرشم با غصه گفتم اگه کاری نکنم تا دادش قبول کنه خودشو میکشه وقطع کرد . بعد از اونم هر چی گرفتم گوشیش خاموش بود . فکر نمی کردم اینکارو بکنه ، امروز که داشتم از سرکوچه میومدم .. مشتم داریوش خورد تو صورتتم وبعدم شروع کرد به زدن . بین حرفاش.....) هق هق محمد خونه رو برداشت .

_ دنیام رفت ،،،،،، عمرم رفت زندگیم رفت حالا مریم چی کارکنم؟؟؟

صدای داریوش ، حرفای محمد، چهرهء دنیا توسرم چرخ میخورد. دنیا تازه بیست سالش بود

چقدر آرزو داشت ... دوست وهم دانشگاهی وهمدمم بود.... چه طور تونست؟؟ آخه چه طور تونست؟ اشکام سرازیر شد. صدای آژیر ماشین پلیس با صدای فریاد داریوش منو از حال خودم درآورد. چادرمو انداختم سرمو از در رفتم بیرون. داریوش هنوز نعره می زد که چشمش به من افتاد . تو اون لحظه تنها چیزی که به نظرم اومد چمشهای خیس از اشک وبه خون نشستش بود. صورتش سرخ و خونی بود ومثل یه شیر میگرید.

_ چیه وحشت کرده و خواهر کوچیکشو فرستاده بیرون بهش بگو انتقامم و ازت می گیرم .. بهش بگومنتظر اون روز باشه.... تم از نفرت توی حرفش لرزید

وفقط باچشمای بهت زده به نگاهی که از پشت شیشهء ماشین پلیس بهم زل زده بود خیره شد

ماشین پلیس رفت و مردم متفرق شدن... من موندم و محمد داغدارو.. دل شکسته .چه روزی بود اون روزداریوش هر کاری می کرد بهش حق میدادم ، ولی اینکه منو بدزده و جای برادرم بخواد ازم انتقام بگیره !!، جزو محالات بود. داریوش مرد سنگین و موقری بود و دنیا خیلی براش ارزش داشت . داریوش بودویه خواهر یکی یه دونه به اسم دنیا . تموم زندگیشو گذاشته بود برای دنیا که بعد از مرگ مادر و پدرش زندگی آبرومندی برای خودش و دنیا درست کنه

هم در س خوند وهم کار کرد ..آخر سرم ارث پدری شو توی صنایع داروسازی که رشتهء تحصیلیش بود، سرمایه گذاری کرد و زندگیشونو از این رو به اون رو کرد

جاویدم شریک کاریش بود، که سه چهارسالی عاشق دلخستهء دنیا بودبه خاطر همین هم داریوش نمی خواست دنیا روبه هر کسی، مخصوصا داداش بی کس و کار من با درآمد بخور نمیر بده . توی دبیرستان با دنیا آشناشدم و چون شرایطمون شبیه هم بود بیشتر باهم بر خوردیم . ماهم مثل اونا یه خواهر و برادر تنها بودیم که تازه پدرمونو از دست داده بودیم

این شد که دوستی من و دنیا به برادرامونم کشید و محمد و داریوشم که فاصلهء سنی چندانی از هم نداشتن ، شدن رفیقهای یار و غار همدیگه . بعد از یه مدتم محمد عاشق دنیا شد و رفت به خواستگاری دنیا.....از اون جا بود که داریوش کلا با محمد چپ افتاد و زدن به تیپ و تاپ همدیگه . محمد انتظار داشت داریوش روی حساب دوستی و شناختی که ازش داره دنیا رو بهش بده و

داریوشم توقع نداشت محمدی که سر سفرش نشسته و نون و نمکش و خورده عاشق دنیا بشه . جدای از روابط شکر آب بین داداشا من و دنیا هنوز باهم رابطه داشتیم . منم این وسط نقش واسطه رو برای این دو تا انجام میدادم و نامه هاشونو باکلی بدبختی رد و بدل می کردم . آخه داریوش بکل رابطهء دنیا رو محدود کرده بود و حتی تلفن خونه هم جمع شده بود

تعجبم از این بود که چرا با رابطهء منو دنیا مخالفت نمیکرد .

سرم گیج می رفت هواتاریک شده بود و من توی تاریکی به سرنوشت مجهولی که از این به بعد برام رقم می خورد فکر می کردم. به ساعت نگاه کردم ...دوساعت گذشته بود و من از گشنگی رو به موت بودم. از همه بیشتر طعم تلخ دهنم زجرم میداد. صدای چرخش کلید توی قفل اومد و باز شدن در...یه مرد بایه سینی توی دستش توی چارچوب در حاضر شد از قد و قوارش احساس کردم مرد دیشبی ست. نوری که از پشتش می اومد چشممو زد...اومد تو. بوی قیمة توی اطاق پیچید و دلم مالش رفت . سینی رو گذاشت رو میز و عقب گرد کرد. -چرامنو آوردید اینجا!!! چراباهاش همکاری میکنی؟ میدونی این کار آدم ربایی؟ میدونی جرمش چیه؟ با صدای داداش خفه خون گرفتم -صداتو ببر... تو اصلا میدونی من کیم؟؟؟؟؟ جاوید . عاشق سینه چاک دنیا .. همون که دنیا همه چیزش بود . مطمئن باش تاهرجا که داریوش بره منم باهش میرا و نقد که اون داداش بی همه چیزت روزی صد بار از خدا طلب مرگ کنه . - آخه من این وسط چیکارم؟ _ تو..... هههههه، تو برگ برنده ای ، آس ما، تویی. خودت نمیدونی چقدر ارزش داری. _ آخه چرا منو گرفتید؟؟ همش تقصیر داریوش بود نه من برادرم و دنیا همدیگه رو دوست داشتن . اما اون مخالف بود . اگه مخالفت نمی کرد الان دنیا زنده بود. _ دهندو ببند ، خواهر و برادر عین امید . اگه دنیا باتوی آشغال رفیق نبود . الان زنده بود و منم داشتم برای مراسم عروسی ام میرفتم دنبال سالن ، ولی حالا باید دنبال سالن واسه مراسم

خوشا به حال دنیانیست که ببینه داداشش با صمیمی ترین دوستش ،چی کار که نمی کنه ..منم بودم خودمو میکشتم ...اون قدر برایش ارزش قائل نبودی که بدونی دلش با اون جاوید اشغال نبود بلکه با محمد بود ...باداداش من .تنها آرزوش عروسی با محمد بود ..ولی توی مغرور به التماسهای هیچ کدومشون اهمیت ندادی .تو باعث مرگ خواهر خودت شدی .باعث مرگ دنیا تو بودی نه کس دیگه .مشت اول که خورد تو بینم ،دلم ضعف رفت و افتادم روزمین .مشت دوم خون فواره زد بیرون .مشت سومچهارم ...دیگه شمارششون از دستم در رفت .بعد از اون لگدهایی بود که تو شکمم وپهلوم می خورد .از ته قلبم راضی بودم....مردن برام راحتتر از ننگ بی آبرویی بود.تمام دل وروده ام باهم قاطی شده بودودرد مثل یه پیچک رونده تموم وجودمو تو خودش حل کرده بود صدای فحش و ضربه هاتوی سرم مثل اکو میپیچید ومنکم کم سیر میشدم وبی حس .بی حال تر از اون بودم که حتی بخوام انگشتمو تکون بدم .شدم یه تیکه گوشت لخت که دیگه دردی رو حس نمی کنه .صدای جاوید تو سرم بازتاب شد..-ولش کن .قرار ما این نبود که دختررو بکشی ._ولم کن بزار بکشمش زبون درازو_برادرِ باعث مرگ دنیا شده ..تو دق ودلیت وسر خواهرش خالی می کنی؟؟ قرار ما این نبود ،خون وکشتن برنامهءما نبود صدای نفس های داریوش بلند و مقطع میبومد ومن... سبک میشدم، سبک وسبکتر.....من بودم وهمون کابوسالتماسهای من بودو نزدیکتر شدن داریوش ... صدای قلبم وهمون گرما و آتیش....تشمن بودهر چی آب میخوردم بازم تشمن بود .لبهام بهم خوردو گفتم ...آبجرعه های خنک آب سیرابم کرد. بازهم خواب وبازهم کابوس.....+++++++++.چشمامو باز کردمدر اطاق باز بود وصدای تلوزیون می اومدتمام صحنه ها جلوی چشمم رژه میرفت . من زنده بودم؟؟؟ امکان نداشت ..چه سگ جونی بودم منننننن . صدای قدمهایی رو شنیدم ...چشمامو بستم .اونقدر بی رمق بودم که حتی اگه نمی خواستم هم باز پلکهام بسته میشد.قدم ها نزدیک ونزدیکتر شدوکوبش قلب من بیشتر..... دستای پیشونیمو لمس کرد وپتو رو بالاتر کشید. قدمها دور شدودورتروضربان قلب من آرام شد. قدمها پله هارورددکردودیگه چیزی نشنیدم جز صدای بازوبسته شدن در اطاق پایین . چشمام باز شد.....ناخواگاه می دونستم که باید فرار کنمفرار،آزادی ،بایدبرممحمدتنهاستباید برم،باید در برم.... اگه دوباره داریوش سراغم بیاد.. اینبار خلاصی ندارم . آخرین رمقمو جمع کردم.پاهامو آویزون کردم و به سختی از تخت پائین اومدم .چادرمشکی ام رو گوشهءاطاق دیدم ...به سر کردم و با پاهای برهنه از پله ها آرام ویواش اومدم پایین . صدای ظرف و ظروف از آشپرخونه می اومد .چشم گردوندم و در ورودی و نیمه بازدیدم .باتموم جونم و باکمترین صدا از در زدم بیرون . تازه چشمم به درختهای سر به فلک کشیده وخوفناک روبه روم افتاد .وقت برای فکروترس نبود.باسم خدا شروع کردم به دوئیدن . صدای پارس سگ بند بند تنمو لرزونند.هرچی سعی داشتم دورتر بشم صدای پارس نزدیک ونزدیکتر می شد و قوای من روبه تحلیل می رفت ودیگه جونی تو بدنم نمونده بود . خُردتر از اون بودم که بتونم از پس سگی که هر لحظه بهم نزدیک می شد،بر پیام .چرخیدم به پشت.. که سگ باپوزهءبزرگش دستمو گاز گرفت . فشار دندوناش هر لحظه بیشتر میشدو من ناامیدو بی رمق روی زمین افتادم وباتموم وجود ناله کردم .فشار دندونها باتکون های سگ که مثل یه تیکه استخون دستمو این ورواون ور می کرد غیر قابل تحمل بود . باصدای صوت ،سگ ایستاددستم هنوز توی پوزش بودباصدای داریوش که می گفت (دنی دستشو ول کن) پوزه های سگ باز شدو من آرام شدم . آرام آرام.....+++++++++.بابارقهء نور چشمم باز شد .بازم توهمون اطاقمبا یاد آوری اون سگ ودردناشی ازدندوناش به دستم نگاه کردم .باندی دور ساق دستم بسته شده بود که جای بتادین روش معلوم بود.خدایا پس کی این کابوس تموم میشه .؟؟؟؟تا کی

باید زجر بکشم. بکش و راحت کن به خدا خسته شدم..... باکرتختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. باز هم قفل بود. خوب معلومه اون دفعه هم فکر میکردن رو به موتم که درو قفل نکردن. دست و پام شل شد و ضعف تموم جونمو گرفت. پشت به در و کنار دیوار سرخوردم و پائین اومدم. پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرمو تو دستام گرفتم. نمی دونم چقدر گذشت که صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد و چون من پشت در و کنار دیوار نشسته بودم در تو صورتم باز شد. هم زمان صدای فریاد داریوش و افتادن سینی و شکستن بشقاب و لیوان بلند شد. فرار کرد جاوید. بدو برو تو حیاط که دنی الان تیکه پارش می کنه. صدای جاوید دور میشد. پس چراندی پارس نکرده؟ صدای قدمهای تندو میشنیدم. صدای زمزمه و خش خش صبر کردم که از ساختمون خارج شن. با ته نیرویی که داشتم به سمت پائین رفتم. تا از کنار اطاق پائینی رد شدم صدای داریوش بلند شد. پس اینجایی؟ طوری پرید به سمتم و ساق دست زخمیمو گرفت که ناله ام به هوا رفت. کجا قائم شده بودی؟ از ترس زبونم بند اومده بود. گفتم کدو گوری بودی؟ جواب بده. سعی کردم حرف بزنم ولی نمی تونستم. واقعا نمی تونستم کلمه هارو گم کرده بودم صدامو گم کرده بودم جمله ها از جلوی چشمم فرار کرده بود و حرفا به زبونم نمی اومد. دستشو گذاشت رو گلمو گفت؛ گفتم کجا بودی؟ با دست به سمت اطاق اشاره کردم. پوزخندی رو صورتش شکل گرفت. زبونتو مارگزیده یا گربه خورده؟ ولی من عاجز بودم. دروغ از گفتن یک کلمه با چشمم التماس کردم؛ دستاش شل شد. از فرصت استفاده کردم و با وجود وضعی که داشتم به سمت اطاق دویدم. از روی سینی واژگون گذشتم و پشت در نشستم. داریوش پشت سرم اومد تو و داد زد؛ کجایی پس؟؟؟؟؟؟؟؟ درو باز کردم. با تعجب گفت؛ اونجا چی کار میکردی؟؟ می خواستم جواب بدم اما نمی تونستم. حتی هجای کلمه هارو فراموش کرده بودم و هیچ صدایی جز ناله ازم در نمی اومد. عصبانی شد و رنگ صورتش شد مثل لبو. به سمتم اومد... میچ دستمو کشید و به زور بلندم کرد و نعره زد؛ چرا حرف نمیزنی؟ بازی جدید؟؟ یا می خوای خودتو لوس کنی؟ می خواستم بگم نمی تونم، ولی دروغ از یک کلمه. دروغ..... اونقدر عصبانی و کلافه شد که پرتم کرد روی تخت و در و پشت سرش دوباره قفل کرد. هر چی فکر می کردم که چرانمی تونم حرف بزنم چیزی یادم نمی یومد. حتی نمی تونستم با لبهام حرف بزنم. بعد از نیم ساعت جاوید با یه سینی توی دستش درو باز کرد. سینی رو روی تخت کنار من گذاشت و شروع به جمع کردن سینی قبلی کرد. میلی به چیزی نداشتم. فقط لیوان نوشابه رو سرکشیدم. کار جاوید که تموم شد در و پشت سرش قفل کرد و باز هم من موندم و اطاقی که هر لحظه بیشتر از هم باز و تیره میشد. احساس میکردم اطاق داره جلوی چشمم کش میاد باینکه هنگ کرده بودم ولی می دونستم یه چیزی این وسط درست نیست. ضعیف شده بودم ولی این حس جدید مثل خماری بود. انگار که تو هپروتم. احساس خلع سر تا پامو پر کرده بود و فکر می کردم که تو فضا شناورم. رو تخت ولو شدم... چشمم باز بود ولی تو سرم هیچی نبود... خالی خالی. همه چی عین نوار از جلوی چشمم رد میشد. چرا من اینقدر بی اراده شدم؟؟ داریوش یه مانتو و روسری تنم کرد. سوار ماشین شدیم. هنوز تو فضا. دستم تو دسته داریوش. سوار هواپیما میشیم. دارم برمی گردم پائین و هوشیار میشم. این چیه که دست داریوش؟؟؟؟؟؟؟؟ می زنه به دستم و ساعدم میسوزه. بازم دارم می رم بالا، انگار که مثل یه بادکنک میرم هوا. کمر بند هواپیما رو باز میکنم و دستمو دوباره تو دستاش میگیرم. گیجم.. انگار که دارم یه فیلم معمولی میبینم. دوباره یه هواپیمای دیگه و یه سوزش دیگه. کم کم خوابم میبره و سکوت صورتمو به بالشت نرم زیر سرم میکشم. چه لذتی داره وقتی از خواب، سیر پامیشی. اونقدر انرژی داری که حتی میتونی یه کوه رو جابه جا کنی. یکم به اینور و اونور نگاه میکنم. این جا دیگه کجاست؟؟؟؟؟؟؟؟ هیچی یادم نمی یاد. یه اطاق معمولی بایه تخت خوشگل

ودو تا در. به میز توالی و به پنجره خیلی بزرگ. از جام بلند می‌شدم و اول از همه میرم جلوی آینه. انگار خیلی وقته که خودمو ندیدم. باکنجکاوای زل می‌زنم به صورتم. چقدر لاغر و پژمرده شدم. صورت استخوانیم لاغرتر شده. وزیر چشمم گودرفته. لبهام خشک شده و ترک ترک. انقدر صورتم کدر شده که انگار سالهاست حموم نرفتم. من چرا اینجوری شدم؟؟؟ یعنی این منم؟؟؟ اونقدر لاغر شدم که استخوانای جناغ سینه ام زده بیرون. دست تو موهام میکنم. انگار که به سطل چسب روموهام خالی کردن. وای خدایا من چرا اینقدر کثیفم؟؟؟ از خودم حالم بهم میخوره ورو برمیگردونم نگاه به آسمون آبی ای که از گوشه پرده بهم چشمک میزنه می افته. به سمت پنجره میرم و پرده هارو کنار می‌زنم. خدایا اینجا دیگه کجاست؟؟؟ به آسمون آبی بایه عالم آسمون خراش سر به فلک گذاشته. زیر پامو نگاه میکنم واز ارتفاع زیاد ساختمون سرم گیج میره. من کجام؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اینجا دیگه کجاست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این ساختمونا..... باصدای تقه ای به درچشم مو به سمت صدا برمی گردونم و داریوش رو تو چارچوب درمی بینم. هنوزم مثل سگ ازش میترسم ولی اون خیلی ریلکس باچهره ای که نمیشد فهمید آروم یا نه، وارد اطاق شدسینی صبحانه رو رو میز گذاشت وگفت؛ شروع کن. به نگاه به سینی ونیمرویی که توش داره بهم چشمک میزنه می اندازم گرسنه تر ازاون بودم که فکر چیزدیگه ای رو کنم. لیوان چایی رو تو دستم گرفتم وای خدا واقعا دلم برای چایی لک زده بود. صبحانه رو تاته.. زیر نگاه شکنجه گر داریوش خوردم. لبخندی که گوشه لبش بود به جای اینکه به من قوت قلب بده بیشتر منو می ترسوند. اومدم ازش بپرسم اینجا کجاست که بازهم نتونستم و فقط لبهام بازوبسته شد و حرف تو گلوم خشکید. به لحظه احساس کردم موج نگرانی تمام صورتشو پوشوند که با پوزخندبعیدش حدسم اشتباه در اومد. مثل اینکه تو واقعا قصد کردی ادای بی زبونا رو دربیاری. باشه هر جور که دوست داری. اتفاقا اینجوری واسه منم بهتره هرچی صداتو کمتر بشنوم آسایشم بیشتره. اینقدر ساده ای که فکر میکنی باین بچه بازی میزارم برگردی پیش اون داداش بی همه چیزت. هههههههه، کور خوندی... پشت گوشت و دیدی داداش جونتو هم میبینی. اشک تو چشمم نشست. چقدر ظالم بود و من نمیدونستم..... یادمحمد دلمو آتیش زد. حتما داره دربه در دنبال میگردد. نگاه به آسمون خراش تو قاب پنجره افتاد. صداهش از یه جای دور به گوشم رسید. نمی خواد بدونی اینجا کجاست؟ برگشتم به سمتش. زل زده بود به من و باچشمهای ریز شده تموم حرکاتمو زیر نظر داشت. آها، یادم اومد تو که زبون نداری. عجب گیجی هستم من. قه قه خندش بلند شد..... دوباره دلم شکست. کاش جامون باهم عوض میشد تا بینم بازم نظرش همینه. نمی خواد زیاد خودتو خسته کنی. آوردمت یه جای باحال که تو خوابتم نمیدیدی. اگه گفتییبی؟؟؟ حدس بزن..... اصلا ولش کن خودم بهت میگم. آوردمت..... یه مکث طولانی.... آمریکا، نیویورک. اونقدر از شنیدن این کلمه تعجب کردم که احساس کردم صورتم عین علامت تعجب شده. داریوش هم باتموم بد خلقیش بادیدن صورتم به لبخند محو رو صورتش اومد که اخم بعدی تمامشو شست. دست تو جیبش کردو یه پاکتودرآورد وپرت کرد سمتم. قبل ازاینکه دست ببرم، عکسهای خودم باسروصورت خونی از توش دونه دونه ریخت بیرون. خدایا این عکسا دیگه چیه؟؟؟ باچشمهایی که از ترس دودو میزد زل زدم بهش. خدایا دیگه چه فکری کرده؟ روشو برگردوند. انگار واقعا تاب دیدن چشمم رونداشت. بلند شدو به سمت پنجره رفت حالا می تونستم قامت بلند شو تو قاب پنجره که روبه آسمون خراش قرمز رنگ وایستاده بینم. داریوش درکل یه آدم معمولیه. نه خیلی درازوباریک، نه خیلی چاق وخیل. یه مرد معمولی معمولی. صورت استخوانی مردونه و آم..... دیگه چی، آهان.... همیشه مرتب واصلح کرده است البته بجزاین روزای آخر. تنها چیزی که این بشرو متفاوت از بقیه میکنه و آدم وتا سرحدمرگ ازش میترسونه چشم وابروهاشه. بقدری این آدم

پس خوب فکراتو بکن چون اگه رفتی وپشیمون برگشتی قلم جفت پاهاتو خورد میکنم .اینو توی گوشت فرو کن من آشغال توی خونم نگه نمیدارم .

واما راه دوم

نیم نگاهی به من که از ترس آینده ای که میگفت یه گوشه خودم رو جمع کرده بودم انداخت وادامه داد

_وراه دوم اینکه اینجا بمونی

که البته شرایط خودشو داره ...اول اینکه اگه اینجا موندنی شدی... برای جای خواب ولباس وچیزهای دیگه کاری کنی وزحمت میکشی ...چون من پول مفت ندارم که خرج تو یکی رو بدم ودوم اینکه بدون اجازهءمن حتی آب هم نمی خوری .

من کاروانسرا باز نکردم که هر کاری بخوای توش انجام بدی .فکر می کنی اینجا ایرانِ و سرتو میندازی پائین ومثل یه دختر ایرانی اصیل زندگی میکنی .

تمام کارهای خونه به عهدهءخودت... پس ناز ونوز نمی کنیهفت ونیم صبح باید صبحانت آماده باشه ،تا شب که برمی گردم به خونه زندگی میرسی وشام درست میکنی .

رأس ساعت هشت شب باید شامت آماده باشه ومیزت چیده ،...چاییت به راه باشه وخونه زندگی مرتب ،،،

بعدم گورتو گم میکنی ...چون نمی خوام قیافت و که فتوکپی اون محمد نامرد سرمیز شام ببینم .

درمقابل کاری که می کنی بهت جای خواب وخوردو خوراک میدم وهواتو دارم .

روزهای یکشنبه هم مرخصی ومی تونی هرغلطی که دلت میخواد بکنی ...البته دوست پسرداشتن و رفتن به پارتنی و دیسکو وخوردن مشروب وهر گندو گوه دیگه ای شاملش نمیشه .

قبل از تاریکی هم باید خونه باشی.می دونی چرا؟؟

چون من آشغال تو خونم نگه نمی دارم .

یه چیز دیگه هم هست که باید حواست بهش باشه ...تموم خونه به جز توالت و حمام دوربین مدار بسته داره.. پس

فکر خرابکاری رو از سرت بیرون کن

چون هر لحظه می تونم اعمال ورفتارتو ببینم ...وامان از روزی که بخوای برام سوسه بیایی و بخوای منو دور بزنی،،،با یه اردنگی از خونه پرتت میکنم بیرون .

بازهم بهت میگم... اینجا نیویورکه... شهر آدم فروش ها ...قاچاقچی ها...فاحشه ها وآدم کش ها.....

..پس اگه میخوای درست زندگی کنی حواست به کارت باشه ونخواه واسه ءمن مشکل درست کنی.

غیر ازچیزهایی که گفتم... نه من به تو کاردارم نه خووش دارم که تودور و ورم بپلکی وتو کارم سرک بکشی.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و گفت :الان ساعت ده صبح .برو حمام ویه دوش بگیر ،بعد هم یه چیزی برای ناهار درست کن .بعداز ناهارمنتظر تصمیمت هستم.

+++++

گیج بودم وگنگ .یعنی تموم شد؟؟ تموم اون چیزایی که برام ارزش داشت تموم شدو رفت؟؟

چی کار باید بکنم؟ این همه سعی کردم فرار کنم حالا باید خودمو تواین چهار دیواری بایه آدم روانی حبس کنم

؟؟.خدایا اینه سرنوشت من؟؟.

هیچ وقت فکر نمی کردم به روزی کارم به جایی برسه که بخوام کلفتیِ داریوشو بکنم و به همچین خفت و خاری بیفتم.

خودمم میدونستم که جوابم چیه. باید میومدم

من تواین شهر بی در و بیگر تنها تروبی کس تر ازاون بودم که بخوام گلیمم واز آب بیرون بکشم .
 یاد محمد دوباره تو ذهنم جون گرفت ...آخ محمد دلم برات تنگ شدهکاش برای آخرین بار میدیدمت و
 تامیتونستم عطر تنتو بو میکشیدم دلم برات تنگ شده بود، خیلی تنگ .
 به ساعت روی دیوار نگاه کردم .ساعت یازده ونیم بود ومن هیچ کاری نکرده بودم بلند شدمو به سمت درِ دوم اطاق
 رفتم

خداروشکر دستشویی وحموم جدا داشتم .دست بردم تا لباسهامو دربیارم ...ولی من که لباس نداشتم ...قبل از اینکه
 از در بیرون برم ،، تقه ای به در خورد و داریوش بالباسهای تو دستش اومد تو.یه شلوار جین ساده بایه تیشرت آستین
 کوتاه .

بدون هیچ حرفی لباسها رو گذاشت رو تخت و رفت بیرون .

برداشتم و به سمت حموم رفتم .حواسم بود که اول درو ببندم وبعد لباسهامو در بیارم ولی بازم نگران بودم .

نکنه تو حموم دوربین گذاشته باشه؟؟؟نه فکر نکنم

داریوش سنگین تر از این حرفاست

زبونم و گاز گرفتم... من واقعا داریوشو نمی شناختم و نمی دونستم چی توی کلش میگذره .

بایادآوری شب اول تموم تنم یخ کرد ...نکنه یه موقع دوباره بخواد بهم تجاوز بکنه ؟خدایا چی کارکنم ؟چقدر بی پناه
 و درمونده شدم .

آب باز کردم وبا لباس رفتم زیر آب سرد .دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم .واقعیتهای تلخ زندگیم دونه به دونه از
 جلوی چشمم رد میشدو من ناتواتر ازاون بودم که بخوام جلوی سیلاب اشکم رو بگیرم .

واقعا احساس بدبختی میکردم .بعد از کلی گریهاشکام خشک شده بود وزل زدم به قطره های آب .

تو حال خودم بودم که باضربه ای که به در حموم میخوردبه خودم اومدم .

_داری چه غلطی میکنی ؟نکنه خودتو کشتی و به سلامتی منو از شرت خلاص کردی؟

قلبم از این همه بی مهربی به درد اومد وبا تموم تلخی قبول کردم که از این به بعد این زندگی منه وبااید باهاش
 بسازم.

بامشت به در کوبوندم تا بیش از این ..حرف کلفت نشنوم

زود خودم و شستم و توی همون حموم، لباسامو تنم کردم .موهامو که هنوز آب ازشون میچکید توی یه

حولهء کوچیک پیچیدم.

وقتی از حموم اومدم بیرون عزمم رو جزم کردم که اگه قرار زندگی من این باشه من کسی نباشم که جامیزنه .

تنها چیزی که واقعا زجرم میداد حرف نزدنم بود ...هرچی سعی میکردم بازم نمی تونستم .شونه هامو بالا انداختمو

خودمو سپردم به دست خدا .

قسمت سوم غربت

وقتی از طاق اومدم بیرون اون مریم وتو خودم کشتم وشدم به کلفت بی جیره موجب ازیه راهروی کوچیک که به در دیگه هم توش بود گذشتمو پیچیدم تو آشپزخونه . تمیز ومرتب بود... از داریوش غیر از این چیز دیگه ای توقع نداشتم . وسایل های ماکارونی روی میز آماده بود ویه قابلمه آب جوش روی گاز. برای منی که همیشه خودم بودم که غذا رو آماده میکردم کار سختی نبود ... میتونستم خودمو گول بزنم که هنوز توخونه خودمم ودارم این کارارو برای محمد میکنم... ولی محمد من کجا واین داریوشی که نمیشناسم کجا.....

شروع کردم به کار . مایع ماکارونی رو آماده کردم و ماکارونی رو دم گذاشتم ووسایل اضافه روشستم . تازه به خودم اومدم و باکنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم .

آپارتمان مرتبی بود که به واسطه شیشه های بزرگی که داشت نور گیر ودلباز به چشم می اومد . فکر میکنم دو خوابه بود با یه پذیرایی دلباز . مبلاي راحتی ویه سیستم صوتی وتصویری معمولی . صدای آهنگ گل وترگ سیاوش قمیشی وصحنه ای که از تو پنجره های خونه میدیدم چنان لذتی به من داد که یه لحظه از همهء دل مردگی ها دراومدم ورفتم به یه خلسه لذت بخش.

تا چشم کار می کرد آسمون خراش بود وبرجهای سر بفلک کشیده وآسمون آبی آبی. اونقدر رنگ آبییش زلال ودلپذیر بود که روحم و جلا داد ویه لحظه رفتم به خاطرات گذشته ام

دنیا همیشه میگفت داریوش عاشق صدای قمیشی وانتخاب همیشگیش آهنگ گل وترگ قمیشی . اونموقع ها منم این آهنگ وزیاد گوش میدادم ومدام تیکه های مزخرف دنیا رو تحمل می کردم که میگفت (سلیقهء تووداداشم با هم جوره ..دیگه از خدا چی میخوام اخر سر عروس خودمون هستی)

همیشه هم من با یه مشت اساسی تو مخش از خجالتش در می اومدم که بار اخرت باشه از این لقمه هابرام میگیری

اخ دنیا ...دلم برات تنگ شده دختر.....توعین خواهرم بودی.....

چرا بهم نگفتی میخوای اینکارو انجام بدی؟؟؟. مگه من دوستت نبودم؟

خواهرت نبودم؟؟؟؟همدمت نبودم؟

پس چی شد اون همه رابطه ومحبت؟؟بین دخترهءدیوونه .. باما چی کار کردی؟؟؟

حتی نتونستم برم سر خاکش . نامرد.. من وبا این داداش خل وچلش ول کرد ورفت دیوونه

باصدای دینگ دینگ یخچال از هیروت دراومدم... سربرگردوندم و داریوش وکه یه لیوان اب توی دستش خودنمایی میکرد تو آشپزخونه دیدم .

هنوزم ازش میترسیدم ...این ترس توی وجودم بود.. از وقتی که داریوش و شناختم ازچشماش میترسیدم وجذبه ای که تو چشمش بود باعث میشد خودمو همیشه ازش قائم کنم.. ولی حالا مجبور به زندگی باهاش زیریه سقف شدم . خدایا این چه بازیه ایه؟؟؟؟واقعا آدم از فرداش خبرنداره حکایت منه.

منی که همیشه درحال فرار از داریوش بودم حالا باید از صبح تا شب جلوی چشمش رژه برم . سرمو برگردوندم و زل زدم به آسمون خراش شیشه ای جلوی روم .

کمرم تیر کشید،اهمیت ندادم....دوباره درد تو کمرم پیچیدیه جرقه تو سرم زدو تموم تنم یخ زد.

خدایا آخه الان چه وقت عادت شدن بود؟؟؟؟ یعنی الان بیست روزه که تو دستای داریوش اسیرم؟؟؟؟ باورم نمی شه

جای غصه خوردن نبود باید به فکری می کردم یادمه به بستهءدستمال کاغذی به جایی دیدم..... آهان روی میز آشپزخونه بود.

داریوش هنوز تو آشپز خونه بود ولی وقت فکر کردن نداشتم .شلوارم روشن بود و..... حتی فکرشم نمی تونستم بکنم .

باعجله دست انداختم رو میز وبستهءدستمال کاغذی رو قاپیدم و دوئیدم سمت اطاق خواب وپریدم تو حموم . فعلا کارم با این راه میافتاد ولی تا کی ؟

به سمت میز توالت رفتم ودنبال ورق وخودکار گشتم .نه نبود ...از اطاق اومدم بیرون . داریوش متعجب دم در گاهی آشپزخونه با همون لیوان آب وایستاده بود وزل زده بود به من که همه جارو بهم می ریختم .

خدایا خودکار ،خودکار میخوامنبود تو پذیرایی و آشپزخونه هم نبود... .

|||||||،خونه به این گنده گی به خودکارو کاغذ توش پیدا نمی شد.

رفتم سمت اطاق خواب بعدی که داریوش مثل فشننگ پشت سرم پرید تو .

روی میز کامپیوتر ولابه لای ورقها خودکار رو پیدا کردم وتقویم تو جیبی رو میزو برداشتم ونوشتم ؛
_باید بریم خرید .واجبه .

گرفتم جلوش .هنوز گیج بود .دوباره نوشتم ؛

_ترو خدا زودباش واجبه .

پریدم بیرون وزیر ماکارونی رو خاموش کردم .لباسام خوب بودولی باید عجله می کردم .داریوش گیج ومبهوت دم در اطاقش وایستاده بود ومنو نگاه میکرد.

عصبانی شدم... وقت برای تلف کردن نداشتم نوشتم ؛

_عجله کن... زود باش کار واجب دارم ...باید بریم فروشگاه. ترو خدا بجنب .

استبن لباسشو گرفتم و کشیدمش .شکر خدا به خودش اومد

ولی درکمال تعجب من،درو بست

شل شدم یعنی چی ؟؟؟این چرا نمی یاد بریم ؟؟

تکیه دادم به دیوار پشت سرم ونشستم رو زمین .خدایا چه موقع عادت شدن بود؟ حالا من با این مرد غریبه چی کارکنم ؟

تو فکر بودم که داریوش با لباسهای عوض کرده وسوئیچ تو دستش اومد بیرون .

خدایا چاکر تم .جورشد.....

یعنی خدا بیچاره ترازمنم آفریده؟ نه والا.....آخه بدبختی هام یکی دو تا نبود که

تو دو سه روز اول قاعدگی ام به چنان خونریزی می افتم که رو به موت میشم ودرد وخونریزی تمام رمقم و میگرفت

اونم تو این شرایطی که وضع جسمی ام هنوز خوب نشده بود واعصابم بهم ریخته بود .

دست انداختم و خودکارو تقویم برداشتم و پشت سرش راه افتادم. تو پارکینگ سوار یه هیوندای جمع و جور شدیم
وزدیم بیرون .

چشم میگردوندم و دنبال فروشگاه یا لوازم بهداشتی می گشتم .دیدم .دیدم
آستین کت داریوشو کشیدم.

تا به خودش بجنبه من دم درفروشگاه ایستاده بودم .دوئید سمتو گفت
_ دنبال چی می گردی ؟

آخه بهش چی بگم ؟فقط دروباز کردم و رفتم تو.نوشتیم ؛
_ من الان میام .

سریع توی قفسه ها رو شروع به گشتن کردم .پیداش کردم ولی حالا چه جوری پولشو بدم .؟؟؟؟
خدایا دارم آب میشم از خجالتبسته‌پد بهداشتی تو دستم بود و سرخ و سفید میشدم .

باصدای داریوش زود بسته رو پشت سرم قائم کردم ولی چه فایده داشت من که جلوی معدن پد بهداشتی با انواع
واقسام و شکلاای جور و اجور و رنگارنگ ایستاده بودم .

خودتونو بزارید جای من، چی کشیدم..... بماند.....سرمو انداختم پائین.

داریوش اومد جلو وباصدایی که تهش یه خنده‌ءفروخورده خودنمایی میکرد، گفت ؛
_ تو اینجاایی؟؟

یه نگاه به اطراف و یه نگاهم به دست من که پشت سرم گرفته بودم انداخت و ادامه داد

_ خوب زودتر میگفتی .حالا فکر کردم دنبال چی می کرده .اینهمه جیمز باند بازی لازم نبود راه بندازی .تو برو دنبال
چیزایی که واسه شام لازمه ،من خودم حساب میکنم .

اونقدر خجالت کشیدم که نفهمیدم چه جوری بسته رو سر جاش گذاشتم ودوئیدم سمت دیگه یه فروشگاه .

سعی کردم خودمو بزخم به کوچه‌ءعلی چپ و به روی خودم نیارم ...ولی مگه میشد احساس می کردم از صورتم شعله
داره میزنه بیرون .

باشنیدن اسمم برگشتم سمت داریوشبسته رو که تو یه پلاستیکِ طرح دار بود گرفت سمتم و روشو کرد اون ور

با چشم دنبال دستشویی میگشتم که داریوش به سمت یه در کوچیک اشاره کرد.

دود از کلم بلند شد ...خدایا حواسش به همه چیز هست .

وقتی کارم تموم شد با فراق بال و خیال آسوده ویه دنیا شرمندگی اومدم بیرون که دیدم بعلمللمللمللمللمل آقا خوش و

خرم تکیه داده به دیوار روبه روی توالت وزل زده به صورت خیس از عرق بنده .

دیگه از حس های متفاوتی که تو اون لحظه بهم دست داد چیزی نمیگم .

+++++

از فروشگاه که بیرون اومدم ،تازه فهمیدم که کمرم چه دردی میکنه .احساس می کردم کمرم داره نصف میشه .

تا حالا از دختر بودن خودم اینقدر ناراحت نشده بودم .حتی نمی تونستم سر پا وایسم .

داریوش بسته های خرید و تو ماشین گذاشت وماشینو روشن کرد .

درد امونمو بریده بود .روی دفتر فقط نوشتیم :مسکن می خوام .

دیگه خجالتم ریخته بود. داریوش درداشبودر باز کردو یه بسته قرص مسکن دراوردو از صندوق عقب یه آب معدنی آورد.

مسکن و که خوردم بعد از ده دقیقه حالم بهتر شدوتازه به عمق فاجعه فکر کردم .

با توقف ماشین از فکروخیال دراومدم .یه فروشگاه لباس بود .داریوش گفت ؛

اینجور که معلومه موندنی شدی برو پائین خرید داریم .

الحق که واقعا وقت خرید لباس بود .من حتی لباس زیرم تو این چند وقته عوض نکرده بودم دیگه ببینید چه هپلی شده بودم من.

طبقه اول پر بولیز شلواری رنگو وارنگ بود... داریوش بدون حتی یه پرسش ازمن چند تارو جداکرد و داد دستم و گفت

_برو پرو کن بین سائزشون خوبه .

یه نگاه به لباسا کردم و یه نگاه به داریوش ،که دست به سینه منتظر بود .

بازهم یه نگاه به لباسا کردم و باخم همه رو گذاشتم تو بغل داریوش و رفتم به سمت لباسهایی که از اول چشممو گرفته بود .

اگه قرار بود من لباس بپوشم پس خودمم انتخاب میکردم .

هر چند من آدم جلفی نبودم که بخوام دامن کوتاه وتاپ پشت گردنی بپوشم ...ولی لباسایی که داریوش انتخاب کرده بود دیگه آخر سلیقه ورنگ بود .

چند تا تیشرت معمولی و چند تام شلوار جین برداشتمو چپیدم تو اطاق پرو .

هر کدومو که پوشیدم به آقا که باسگرمه های تو هم ،زل زده بود به من نشون میدادم وبعد از تائید بعضی ها و رد بعضی های دیگه چند تا شونو برداشتم .

چند تام کش سرو گل سر گرفتم که این موهای درهم ورهمو سروسامون بدم .

رفتیم به طبقه بالا... داشتم باخودم فکر می کردم کاش خودم تنها بودم تا بتونم یه چند دستم لباس زیر بگیرم ...که نگاهم به غرفه ای که داریوش به سمتش میرفت افتاد .

دوباره احساس کردم داغ شدمو صورتم مثل لبو قرمز شد.فکرنمی کردم داریوشی که من میشناسم اینقدر تواین مسائل ریلکس باشه از اون ورم کلی دعاش کردم که خودش می دونست که چه چیزایی لازم دارم.

به زن فروشنده که نیشش تا بناگوشش باز بود سلام کرد وبه انگلیسی ازش خواست تا به من تو انتخاب کمک کنه .

درسته که تو ایران زبان انگلیسی رو تا حدی یاد گرفته بودم ولی لهجه قشنگ داریوش اونقدر غلیظ ورون بود که حتی یک کلمه از حرفاشو حالیم نشد.

خداروشکر بعد از اینکه خیالش راحت شده سمت دیگه ای رفت ومن وفروشنده رو تنها گذاشت.

لباس زیرام و باکمک اون خانم انتخاب کردم و با کلی سرخو آبی وبنفش شدن رسیدشو دادم دستش .

امان از این شرم وحیای دخترونه که امروز به اندازه ده کیلو وزن کم کردم .

اونقدر امروز حرص خوردم و بدوبدو کردم که تا درماشینو باز کردم رو صندلی عقب ولو شدم .

دیگه نمیکشیدم وازدلهره واسترس روبه موت بودم....تا برسیم به خونه دیگه جونی تو تنم نمونده بود فقط تونستم خودمو به تختم برسونم وخودمو تو پتوم گوله کنم وپیهوش شم.

بادرد تو کمرم و ضعف رفتن شکمم بیدار شدم. به نگاه به ساعت انداختم وای ساعت هشت شبه . جنگی پاشدم وپریدم تو توالترنگ وروم که قشنگ باز شد،رفتم سمت پذیرایی که صدای آروم تلوزیون از توش می اومد .

داریوش پشت به من داشت تلوزیون میدید .

یه نگاه به روی گاز آشپزخونه کردم ، خالی بوددر یخچالو باز کردم ،قابلمهء ماکارونی ظهر یه سره رفته بود تو یخچال.

یعنی چی؟؟این بشر به فکر شکم خودشم نیست؟؟؟؟؟؟؟به جهنم.....

حتما آقا رژیم ماست وسبزیجات با بروکلی بخار پزدارن .میخوان بازوهاشون لاغر بشه ..

وای از تصویر داریوش بابازوهاوپاهای لاغر یه لبخند گلو گشاد اومد رو لبم .

چنان این تصویر بامزه وبانمک بود که یه لحظه از شنیدن صدای داریوش که پشت اپن آشپزخونه وایساده بود ،زهره ترک شدم ودستمو گذاشتم رو قلبم.

_می بینم که خیلی بهت خوش گذشته و خوش بحالت شده .

اگه ازصبح تا شب استراحت میکردم و خودمو باد میزدم منم بودم غیرازاین ازم توقع نمی رفت .

اینجور که معلومه تصمیم گرفتی بمونی وبیخ ریش خودمی .

امشب که گذشت ...ولی از فردا دست به سیاه وسفید تو این خونه نمیزنم ...فقط میخوام پیام وببینم کاری روزمین مونده اونوقت.....

روی این خم شدو اذامه داد؛

_من میدونم وتو .من پول یا مفت ندارم ...خرج آجی کوچیکه ءمحمد کنم واینجانوانخانه راه بندازم .

واقعا یه لحظه از هیبتش ترسیدم واین مساوی بود با درد کمرم که یهو تیرکشید.

نا خودآگاه مثل وقتای دیگه دستم رفت به پهلومو رو پاهام خم شدم .نفسم از درد بند اومد .

خوب معلومه اونهمه خون از دست دادم و بازم دارم از دست میدم تازه مستر angry هم مدام رو مخم اکروبات بازی میکرد.

این دیگه واقعا غوزه بالا غوز بود .ناله ای کردم و دنبال مسکن از جام بلند شدم ولی قبل از اون دست داریوش رو بایستهءقرص جلوی روم دیدم.

اونقدر تو این چند وقته چیزای عجیب غرب وغیر قابل پیش بینی از داریوش دیده بودم که دیگه خجالتم ریخته بود.

بسته رو از دستش قاپیدمو با یه لیوان آب ،دوتا رو باهم فرستادم بالا.

داریوش هم برای اینکه راحتتر باشم رفت سمت پذیرایی واز همو جا گفت ؛

_زودتر غذا روداغ کن .فردا صبح زودباید برم سرکار.

سرمو گرم آشپزخونه کردم و خودمو زدم به اون راه .زندگی من از این به بعد اینه .پس راه فرار دیگه ای وجود

نداره وباید بسوزم و بسازم

فصل سوم (شنبه شب ها) قسمت اول دو ماه از اون روزی که چشمامو تو این خونه باز کردم میگذره . حالا می فهمم

که به معنی واقعی تنهام ازاون روز به بعد افتادم رو غلطک . باداریوش کنار اومدم و اونم بامن .. صبحها قبل از

بیدارشدنش صبحانه رو آماده میکنم و ومیرم تو اطاقم تا آقا صبحانشونو میل کنن وبرن سرکار . تا ظهر به کارای

خونه میرسم اما چه رسیدنی مگه یه آپارتمان نودمتری که تازه در یکی از اطاقاش هم قفله چقدر کار داره که انجام بدم . داریوش کلا آدم تمیزی بود و خوب از عهدهء خودش برمی اومد هر وقت که قرار بود اطاقشو مرتب کنم کاری نداشت جز یه جارو و یه گردگیری . تموم تلفنهای خونه رو جدا کرده بودو تنها گوشی ای که تو خونه بود موبایلش بود که بارفتنش اونم باخودش میبرد. لب تابشم که دیگه جای خود داشت احساس می کردم از تکنولوژی عقب افتادم و در حسرت یکم آزادی می سوختم . کاری از دستم بر نمی اومد . مرغ داریوش یه پاداشت ومن واقعا از یه کلفتم توی خونش کمتر بودم . چون وقتی بود که باید خودمو تو اطاقم حبس میکردم یا باید تو آشپزخونه سر خودمو گرم میکردم . وقتایی هم که نبود با اینکه کلید خونه رو داشتتم جرات نمی کردم از خونه به تنهای بیرون برم . تنها دلخوشیم دیکشنری داروهای بود که بهش علاقه داشتیم و از کتابای داریوش کش رفته بودم . هر چند داریوش به نعمت دوربینای مدار بسته ای که همه جای خونه کار گذاشته بود از اب خوردن منم خبر داشت... واما..... چیزی که بیشتر از همه باهاش حال می کردم تراس قشنگ ودلباز خونه بود که عصر به عصر زیر اندارو یه فلاکس چای و کتابم میزدم زیر بغلمو وبساطمو توش ولو میکردم ومیرفتم تو حال خودم . غروب خورشید وبالذت تماشامیکردم واجازه میدادم باد توی موهام بیچه . نیویوک شلوغ بود و پرسروصدا،،،،، ولی آسمونش تنها بود مثل همه آسمونهای جاهای دیگه . خورشید که غروب میکرد بعد از کلی دلتنگی وحسرت روزهای گذشته رو خوردن وچشمای سرخ و خیس ،باروبندیلمو جمع میکردمو میرفتم سراغ شام . بعد هم چیدن میزو آماده کردن سینی غذای خودم .باچرخیدن کلید،،،،،در اطاق منم بسته میشدو هر دومون شام و تو سکوت محض میخوردیم . با شنیدن صدای تلوزیون یادر اطاق داریوش منم سینی مو برمیداشتیم و راهی آشپزخونه میشدم خودمو باشستن ظرفا یادریست کردن غذای فردای داریوش سرگرم میکردم . داریوش به شدت روی اصول اولیه ای که برام گذاشته بود مقید بود ویه قدم از مواضع خودش کوتاه نمی اومد. غول مخوف تنهایی به سراغم اومده بودومن هرروز افسرده تر از قبل میشدم. کارم شده بود اشک وآه وصدای وز وز تلوزیونکه برای دراومدن از تنهایی روشنش میکردم. داریوش آب شدن لحظه به لحظهءمنو میدید و به روش نمی اورد . بعضی وقتها فکر میکردم از قصد منو زندونی کرده که دل داغدیدش بادیدن رنج من آروم بشه. بعدازدوهفته روز جمعه شب بود که صدام کردوگفت؛...فرداشب مهمون داره . گفت ؛خونه زندگی رو مرتب کنم وشامم روزودتر بخورم ودراطاقم آخر شب قفل کنم. ازحرفاش سردرنیاوردم ولی سرمو به معنی باشه تکون دادم . صبح فردا طبق معمول کارهامو کردم وباشنیدن صدای کلید پریدم تو اطاقم و دروپشت سرم قفل کردم . گوشمو چسبوندم به در.. خیلی دوست داشتتم دوستهای داریوشو ببینم . تواین چند وقته دلم لک زده بود برای یه مهمونی ده دقیقه از اومدن داریوش گذشته بود که زنگ در وزدن وباباز شدن در ،،،،،،خونه پرازهیاهو وصدای خنده شد. ای کاش منم اونور در بودمآخه چرانخواست منم تو این مهمونی باشم ؟؟؟ یعنی نمی خواست حتی به عنوان یه خدمتکارهم منو به بقیه معرفی کنه ؟؟ صدای خنده های زن ومرد از پشت در میومد ومنو میبرد به گذشته. انگلیسی وفارسی باهم قاطی شده بود . کم کم از صدای زیاد سرسام گرفتم .صدای بلند ضبط_ خنده و قه قه _جملات انگلیسی نامفهوم ...اونقدر بلند بود که فقط تونستم برای خلاصی ازشون خودمو بندازم تو حموم وبرم زیر دوش. شخصیتهای مختلف داریوش منو آزار میداد . چندین سال باشخصیت مقید...منضبطوسر به زیر داریوش آشنا بودم و حالا نمی دونستم این داریوشی که هرروز یه پردهءجدید ورومیکنه کیه؟؟ اصلا می تونم بهش اعتمادکنم یا باید ازش فرار کنم؟ ولی کجا باید میرفتم؟؟ من که جایی رو برای فرارنداشتم . یادخونمون افتادم اون حیاط کوچولو وباغچهءقشنگشیاد محمد واینکه دیگه نمیتونستم

بینش ... دلم رو لبریز از غم کرد و هق هقم بلند شد . زیر دوش روزمین نشستمو تکیم و دادم به دیوار پشت سرم . دستمو گرفتم زیر آب و زل زدم به بارش قطره های آب . نمیدونم چقدر گذشت که از حال خودم بیرون اومدم . سردم شده بود و اشکام خشک شده بودن . خودمو شستمو همونجا لباسامو تنم کردم . مهمونی هنوز ادامه داشت ولی من دیگه جونی تو تنم نمونده بود . روی تخت دراز کشیدم و خودمو آزاد کردم از قیدو بند هر چی فکر و خیال . به وقتایی باخودم فکر میکنم کاش هیچ وقت با دنیا آشنا نمی شدم تا زندگی ما چهار نفر اینجوری تو هم گره بخوره . بعد از رفتن مهمونای کلی ، چند نفری موندن که خونه رو مرتب کنن... هرچه قدر داریوش خواهش کرد که خودشونو به زحمت نندازن ، حرف گوش نمیدادن . انگار همشون ایرانی بودن . چون باهم فارسی حرف میزدن و باهم شوخی می کردن . خونه ساکت شد و تازه داشت چشمای من گرم میشد که با صدای مشت روی درو هق هق داریوش از جاپریدم . خدایاباز چی شده؟؟ _ باز کن درو . مریم میگم این در و باز کن که می خوام انتقاممو ازت بگیرم . میخوام دستمو بذارم روی گلو تو و خفت کنم! میخوام نیستت کنم ، تا اون برادر بی همه چیزت از درد و غم دق کنه . در و باز کن لعنتی آخه چه طور تونست ؟ تو که میشناختیش . چرا خودشو کشت ؟ یعنی اینقدر داداش نامردت و دوست داشت ؟ پس من چی ؟ جاوید چقدر خاطرشو می خواست آخه چطور تونست .؟؟؟ چطور تونست ؟؟؟ دلم براش تنگ شده . میشنوی مریم ، دلم براش تنگ شده .) همیچور گریه میکرد وزار میزد . جمله هاش تو هم قاطی میشدو صداش مدام کشیده تر از قبل میشد با پایهای بی جون خودمو به پشت در رسوندم و منم مثل اون شروع کردم به گریه . از خدا این چه دردیه که هر دومونو میسوزونه _ یادته باهات می اومددانشگاه . همش از تو میگفت . میگفت خدا دوستم داشته که مریم و سر راهم قرار داده... نمی دونست که همین تو ... باعث بدبختی اش میشی . به مکث و صدای داداش _ چیییه؟ داری گریه میکنی؟ برای من ... یا دنیا... یا اون داداش پیشرفت؟ کدومش ؟ باز کن . دِ باز کن لعنتی . دلم دنیامو میخواد . خواهر کوچولوی خوشگلمو میخوام که وقتی از سرکار میاومدم خونه با بوسیدن لپای تپش خستگی از تنم در می اومد . با وجوش همیشه خونم گرم و روشن بود . مریم دلم برای اون روزا تنگ شده . برای اون داداش گفتناش . برای شیرین زبونیش . کی چشممون زد ؟ با مشت به در کوبید... _ آخه چطور تونست اینکارو بامن و خودش بکنه ؟ من کم گذاشتم براش ، هر چی که میخواست فراهم بود ماشین ، خونه ، پول و زندگی راحت . دیگه از خدا چی می خواست؟؟؟ دلم می خواد بمیرم . دلم میخواد نباشم . فرار کردم و اومدم اینجا ، ولی آسایشم کو ، راحتیم کو؟؟؟ دلم داره میترکه . سرمو گرم می کنم ولی بازم به چیزی کم دارم .. همش چشمم دنبال دنیاست . بازم حرفاش و داداش داداش گفتناش تو گوشامه . بگو چیکار کنم؟؟ هر کاری می کنم از یادم نمیره . تو میدونی چقدر دنیا رو دوست داشتم . تو میدونی و گذاشتی از من بگیرتش . بهم برش گردون . توره مولا علی قسمت میدم . من دنیامو میخوام ، زندگی مو میخوام . آبیجی کوچولومو می خوام . هق هقش ادامه داشت و من از زور گریه و خستگی خوابم برد . دم دمای صبح بود که از سوز و سرمای اول صبح که از پنجره باز اطاق می اومد بیدار شدم . هیچ صدایی از بیرون نمی اومد . درو آروم باز کردم . طلفک پشت در خوابش برده بود و از سرما خودشو به گوشه جمع کرده بود . به ضرب وزور آوردمش تو اطاق خوابش و با هزار بدبختی انداختمش رو تخت . تنهاکاری که تونستم بکنم ، کفش و جوراب و پیرهنشو درآوردم و پتو رو انداختم روش تو گرگ و میش هوا نشستم و زل زدم به صورتش . اینم بخت ما چهار نفر بود که مثل یه زنجیر به هم وصل شده بودیم . هواروشن شده بود که یه صبحانه جانانه درست کردم و قشنگ از خودم پذیرایی کردم . ولی چه پذیرایی!!!!!! به لقمه پنجم نرسیده سیر سیر شدم . میدونستم حالا حالاها بیدار نمیشه ... و سائلمو جمع کردم و یه لیوان شربت عسل درست کردم و گذاشتم روی سماور آشپزخونه . این

سماورم تواین کشور فن آوری و تکنولوژی برای خودش پدیده ای بود. ساعت هشت نشده بود که از خونه زدم بیرون. یه یادداشت گذاشتم که (طبق قرارمون، امروز روز مرخصیمه. برات شربت عسل گذاشتم روی سماور، بخور سردردت خوب میشه. چون می دونم تو آشغال تو خونت نگه نمی داری قبل از تاریکی برمی گردم خونه.) تموم طول روز و تو پارک نزدیک خونه نشستم و زل زدم به آبی آسمون و سبزی درختا. دلم خیلی گرفته بود. واقعا دوست داشتم به داریوش کمک کنی ولی اگه من یه قدم جلو میزاشتم اون ده قدم عقب میرفت و من سرخورده تر از اون بودم که تنهایی بخوام این مشکلو حل کنم. نزدیک پنج عصر بود که برگشتم خونه با این تصمیم که باید یه کاری برای خودم جور کنم و گرنه به زودی راهی تیمارستان میشدم. نزدیکای غروب رسیدم خونه. بی رحم حتی یه دلارم به من پول نداده بود تا بتونم برای ناهار چیزی بخرم. گرسنه و تشنه برگشتم خونه. کسی نبود! معلوم نیست باز کجارفته؟؟؟ دربخچالو باز کردم یه ساندویچ مثنی ژامبون برای خودم درست کردم. ولی نه،،،،، مثل اینکه به من نیوومده یه شکم سیر غذا بخورم. صدای کلید منو دومتر پرورد ولی با این فکر که امروز مرخصیم و حق دارم از اطاق بیرون باشم، سر جام نشستم. و سرمو به ساندویچ دست سازم که دیگه میلی به خوردنش نداشتم گرم کردم. با سرسلام کردم و اونم همینطور جوابمو داد. ای خدا حالا چه جوری با این الههء سکوت صحبت کنم؟؟ ولی همینکه یاد سکوت خونه و بی کاریم افتادم عزمو جزم کردم و روبرگه نوشتم؛ _ می خوام باهات حرف بزنم. به در اطاق زدمو برگه رو بهش نشون دادم. گفت؛ _ باشه، بذار لباسمو عوض کنم الان میام. روی مبل نشستم و منتظر شدم بیاد. بعد از ده دقیقه بالباس راحتی اومد و با فاصله ازم نشست. واقعا از بعضی حرکات این آدم لذت میبردم از قدیم فاصلشو از هر نوع جنس مونثی حفظ میکرد هرچقدر بیشتر باهاش دم خور میشدی تازه تعجبت بیشتر میشه چون به شدت مراقب حرکاتشه... جوری که بعضی وقتها فکر میکنی نکنه جزام داری که طرفت نییاد مثلا اگه تو آشپزخونه بودم محال بود پاشو تو آشپزخونه بذاره یا وقتایی که تو خونه بود با اینکه هوا گرم بود و میتونست زیر پوش پپوشه ولی همیشه با شلوار گرم کن و تی شرت میگشت. حالا میفهمید چرا روز اول اینقدر از کاری که میخواست بکنه تعجب کرده بودم!! شاید هرکس دیگه ای جای داریوش بود باور میکردم ولی داریوش.... محال بود. هر چند بهش حق میدادم... مرگ دنیا برای داریوش از فاجعه ام بدتر بود... خیلی به دنیا وابسته بود یه وقتایی دنیا میگفت (داریوش عین بچه هابه مادرشون بهش وصله) پس بعد از اون جریان، بعید نبود که دست به همچین دیوونه گی هایی بزنه. رو برگه نوشتم؛ میخوام برم کلاس زبان. پوزخند داریوش اونقدر ناجور بود که اصلا پشیمون شدم این حرفو زدم ولی بعد باخودم گفتم من که تا اینجا گفتم بقیشم میگم مرگ یه باروشیونم یه بار. نه! نوشتم؛ _ بزار برم... تو خونه حوصلم سرمیره. تا حدودی بلام ولی لهجهء مردم اینجا رو نمی فهمم. میخوام بیشتر یاد بگیرم بازم گفت؛ جوابم نه، تمومش کن. عصبانی شدم آخه چرا؟ نوشتم؛ _ فکر کن دنیا ازت می خواد. باخوندن برگه شد همون شیر غرآن. _ غلط میکنی خودتو بادنیا یکی میکنی. اگه خیلی ناراحتی هررررری. راه بازه و جاده دراز. شرررت کمممم عصبانی شده بود... کاش حرف دنیا رو نمیزدم. خواست پاشه، بازوشو گرفتم. نشست سر جاش. عصبانی تر از اون بود که بالتماس تو چشمم نرم بشه ولی گفت؛ توی کتابخونهء اطاقم کتاب مکالمات و گرامر انگلیسی هست. میتونی از اوناستفاده کنی. بیشتر از اینم کاری برات نمیکنم. سر تکون دادم؛ باشه قبوله. باز کاجی به از هیچی. این شد زندگی من تواین دوماه. اوایل بعد از هر مهمونی مست میکرد و پشت در اطاقم خیمه میزد... نمیدونم یعنی از همون دوربینای مداربستش نمی تونست بفهمه بعد از مست شدن چی کار میکنه؟؟ بعد از دو هفته دیدم نمی تونم تحمل کنم..... همینکه مهمونی شروع میشدمنم دوتا مسکن میخوردم و تا ساعت هشت روز بعد یه کله

میخواهیدم . بعدم جنازهء داریوش واز پشت در اطاق جمع میکردم واز خونه میزدم بیرون، تا دم غروب توی پارک میشستم زل میزدم به مردم. قبل از تاریکی ام خودمو میرسوندم خونه ودوباره روز ازنو وروزی ازنو. تو طول هفته اگر جایی میخواستم برم حتما بایدبهبش میگفتم؛ هرچند چه گفتنی، ازشب قبل روبرگه براش مینوشتم کجا میخوام برم و کی می یام. از بی کاری حتی خرید خونه رو هم خودم می کردم . دو ماه تو بدترین حالت گذشت حالا میفهمم که واقعا تنهام فصل چهارم مزاحم . زندگی ام شده بود تلوزیونی که به زور سر از حرفاش درمیاوردم ویکشنبه ها..... که با وجود سردی هوا می زدم بیرون و می رفتم همون پارک همیشگی . چند وقتی بود که پارک خلوت شده بود و تعداد آدمایی که برای وقت گذروندن می اومدن انگشت شمار . بعضیا رو دیگه از روی چهره میشناختم وبعضیا روهم سعی میکردم که اصلا نبینم تا نشناسمشون . از جمله دو تا پسری بودن که از دیدن قیافه وطرز صحبت کردنشون میشد حدس زد ازاون آدمای مزخرفی هستن که حاضر نیستی حتی تو هوایی که اونا توش نفس میکشن ،نفس بکشی . کاری به کار کسی نداشتم ولی اینا..... یه جورایی مَشنگ میزدن . هوا سرد بود وسوز بدی میومد . نزدیکای 5 عصر بود که راه افتادم پیام خونه پشت سرم صدای قدمهایی روشنیدم . میخواستم بی اعتنا باشم ولی مگه میشد... صدای قدمها رو نروم بود . انگار که یکی باناخوناش روی سرم خط میکشید . رسیدم به گوشه ءخیابون . پنج ،شش تاکوچه تا خونه مونده بود.... راست خیابونو گرفتم وراه افتادم . از سرما پرنده هم تو خیابون پر نمیزد . صدای قدمها همچنان رو اعصابم بود . چرا نمیرفت ؟؟؟؟ صدای کوبش قلبم تو سرم میپیچید.... تویه لحظه صدای قدمها تند شدواز طرف دیگه داریوشو دیدم که به سمت میدوئید. صدای ترمز یه ماشین بیخ گوشم منو شیش متر پروند. اینجا چه خبره ؟؟؟ نگاهمو با گنگی به داریوش دوختم که داد زد ؛؛ _ پشت سرت مریم یه لحظه برگشتم که پشتمو ببینم که یه مرد به هم تنه زد وبا صورت خورده زمین نگاهم به مرد اول بود که بازوم بوسیله ءیه مرد دیگه کشیده شد . خودش بود ،، همون اشغال توی پارک . منو کشون کشون به سمت ماشینی که کنارم پارک بود وحالا همه درهاش باز شده بود کشوند . مرد اول از جاش بلند شدو اومد سمتو اون یکی بازومو که باهاش داشتم مرد غریبه رومیزدم گرفت . تا اونجا که میتونستم تقلا میکردم که بازوهامو رها کنم وخودمو به سمت عقب میکشیدم ولی زوراونای بیشتر از من بود..... استرس وترس وسرمای هوا وضعف ونگرانی باهم بهم فشار آورده بود وکم توانم کرده بود تو همین حین مرد اول که معلوم بود حواسش جمع تره پرتم کرد تو ماشین . خواست سوار شه که یه دست کشیدش بیرون وصدای فریاد داریوش به گوشم رسید . _ فرار کن... مریم فرارکن از دردیگه زدم بیرون وشروع کردم به دوئیدن چشمم که به ماشین پلیس افتاد خودمو انداختم جلوی ماشین که اگه به موقع ترمز نزده بود الان جنازم زیر ماشین بود . با بدبختی ومصیبت بردمشون به هموم خیابون که داریوش با اون مردا گلاویز شده بود..... سروصورتش خون خالی بود ...ولی بازم معلوم بود که زورش به اونا چربیده بالاخره مرد ایرانی وغیرت مزخرف ایرانی چنان نیرویی بهش داده بود که تا خورده بودن کتکشون زده بود . بادیدن ماشین پلیس مردا فرار وبرقرار ترجیح دادن وداریوش وخونین ومالی ولش کردن. بادیدن صورتش یه لحظه حالم بد شد . امبولانس اومد وداریوش وسر پایی معاینه کرد . نه اینکه هیچیش نشده باشه...نه.. اونقدر سرخود وقد بود که هر چی ازش خواستن تا برای عکس از سروصورت بره قبول نکرد . انگار نه انگار که کتک خورده فقط منو فرستاد تو ماشین وخودشم بعداز کلی معطلی که پلیسا به خاطر گزارش واقعه ازش پرس وجو میکردن ،نشست پشت فرمون . قیافش درب وداغون بود... مونده بودم با اون همه کتکی که خورده چه نابی داره که رانندگی کنه ؟؟ تا پامو گذاشتم تو خونه وپالتومو دراوردم . فریاد داریوش رفت هوا..... _هرزهءخیابونی مگه بهت نگفته بودم گند

یادآوری حرفای داریوش به حس جنون بهم دست داد. کلمه‌ه‌هرزه‌هاشغال تو سرم میچرخید. جا قلمی رواز رومیز برداشتم و پرت کردم سمت اینه‌میز توالت. آئینه بایه صدای بد هزار تیکه شدو هر تیکه به طرف پرت شد. تو به تصمیم آنی به تیکه رو برداشتم. گذاشتمش رو رگ دست چپم. میخواستم خودم و خلاص کنم ولی چشمای گریون محمد.....نذاشت. نمی تونستم بدون دیدن محمد برم. ای خدا چرا نمیتونم.؟ چرا بهم جرات نمیدی؟؟

ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم. من از خدا چی میخواستم؟؟؟؟.میخواستم کمکم کنه خودم و بکشم..... کمکم کنه آئینه رو رو دستم بکشم. واقعاچه جوری روت میشه مریم به همچین چیزی رواز خدا بخوای..... لبه های تیز آئینه دستمو بریده بود و خون قطره قطره از لا به لای انگشتم میریخت. آئینه رو پرت کردم به طرف و بلند شدم. دلم هوای تراس و دیدن شهرو از روی تراس کرده بود. قدم اول و که گذاشتم به تیکه آئینه کف پامو جرداد. چشمم خود به خود بسته شد و درد تو پام پیچید ولی بدون اینکه پامو بردارم پای بعدم و گذاشتم روزمین. به تیکه‌دیگه و به درد دیگه. ولی من نمیفهمیدم. انگار گیج بودم. گنگ بودم. اصلا تو این دنیا نبودم. سوزش دستم و پام شروع شد ولی اهمیت ندادم. انگار میخواستم از خودم انتقام بگیرم. باهمون پاهای خونی رفتم سمت تراس و خودمو آویزون نرده ها کردم و زل زدم به شب نیویورک. چراغای شهر یکی درمیون چشمک میزدو ادم و تو خودش حل میکرد. کی میدونست کسی هم تو این شهر هست که از غصه داره دق میکنه و دم نمیزنه؟ نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که در باز شدو صدای قدمهای داریوش که روی خرده شیشه ها راه میرفت و به تراس نزدیک میشد اومد. چند دقیقه گذشت نمیدونم ولی سنگینی نگاهشو نفسهای عمیقشو حس میکردم و بازم از جام حرکت نکردم. به به چه به موقع رسیدم. مثل اینکه قصد کردین به سلامتی خودکشی کنید و به لطف بزرگ درحکم کنی؟ خوب چرا اینجوری؟؟؟ چند قدم جلو اومد و کنار من درحالی که پشتشو به نرده ها تکیه میداد و دست به سینه میشد... ادامه داد: _تو که میخواستی خودتو بکشی خوب بیا و به لطفی کن... به جای اینکه خودتو از اینجا پرت کنی، برو پائین و خودتو بنداز جلوی یه ماشین. اینجوری منم میتونم به خسارت توپ از قبالت دربیارم و به ماشین درست و حسابی باهش بخرم میدونی که... تمام سرمایه ام رو زدم تو کار و پولی در بساط ندارم تا این لکنته رو عوض کنم. هان،،،، این فکر بهتری نیست.؟ تو که میخواستی بمیری حداقل به کار خیرم انجام میدی و منم به یه نون و نوایی میرسم. چطوره؟؟؟ ایده باحالیه نه؟؟ زهر نیشش اونقدر قوی بود که احساس میکردم به خنجر و تا دسته تو قلبم فرومی کنه. برگشتم و زل زدم تو چشمش که برای جواب به صورتم نگاه میکرد. دلم نمیخواست ضعیف باشم ولی تو اون لحظه داریوش قلبمو شکست. قطره های خشک شده اشک دوباره از چشمم سرازیر شد. نمیدونم چرا ولی پوزخندش کم کم جمع شدو جای خودشو به غصه توی چشمش داد. نگام به کبودی کنار لبش افتاد دلم اتیش گرفت بین بی پدر مادرا باهش چی کار کرده بودن نامردا تموم صورتشو کبود کرده بودن یکی از چشمش جمع شده بود و روپیشونیش به خط بزرگ افتاده بود دوباره نگام رو صورتش چرخیدو رو کبودی کنار لبش نشست. بدون اینکه کنترلی روی کارام داشته باشم دستمو بالا بردم و با نوک انگشت کبودی رو لمس کردم. این کبودی ها برای من بود، برای نجات من..... برای نجات ابروم..... اینا واقعیت بود... نه حرفای شووور داریوش. اگه براش مهم نبودم....اگه براش ارزش نداشتم... اینجوری کتک نمیخورد. تمام حرفاش از حرصش بود... اینو میفهمیدم. میدونستم نگرانم دیگه تو این چند وقته دستم اومده بود که وقتی بخواد حرص و عصبانیتشو خالی کنه کلفت بارم میکنه و ازام میده..... انگار اونم تو چشمای من غرق شده بود و حرف چشمم رومیفهمید چون هیچ عکس العملی نشون نمیداد و تو چشمم خیره شده بود. بدون اینکه حتی به لحظه به نتیجه عکس عملی فکر کنم کف دستمو گذاشتم رو گوشو رو پنجه پا بلند شدم و گوشه لبهاشو

همیشه بهش حق میدادم . علی دوست داریوش که دید حال منم دست کمی از داریوش نداره منو به زور از تخت داریوش جداکرد و مجبورم کرد روی صندلی بشینم . قطره های اشک گوله گوله از تو چشمام میریخت. تودلم از خدا میخواستم نجاتش بده . داریوش گناه داشت ، بیچاره تا به خودش اومد مادرو پدرشو از دست داد وبعد از یه مدت تنها خواهرشو . حالم زیاد تعریفی نداشت . از صبح چیزی نخورده بودم ورو به موت بودم . علی بایه آبمیوه تودستش پیشم نشست _ بیا بخور . رنگ وروت زرد شده . فکر کنم فشارت افتاده . اونقدر حالم بد بود که بدون تعارف گرفتم ویه سره سرکشیدم . بعد از ده دقیقه تازه حالم سرجا اومدو یاد داریوش افتادم . بلند شدم برم که دستمو گرفت وگفت ؛ _ نگرانش نباش . دکتر بالای سرشه . گفت که از اون حالت تشنج در اومده . بهتره به فکر خودتم باشی ، حالت زیاد خوب نیست .. دوباره نشستم ویه نگاه به دستش که مچ دستمو گرفته بود انداختم . زود دستشو کشید . علی چشمای زیبایی داشت چشمای یه پسر ایرانی از داریوش بلندتر و پرتربود کلا از داریوش سر تر بوداون جذبه ای رو که تو وجود داریوش ادمو میترسوند ، نداشت ادم مهربونی به نظر میرسید چون وقتی که کنارش بودم انگار نه انگار که همش یه ساعته دیدمش _ اسمت چیه ؟ _ نوشتم ؛ مریم . یه نگاه به ورق کردو گفت ؛ _ با داریوش زندگی میکنی ؟ با سرتایید کردم . _ خواهرش که نیستی ، چون میگفت یه خواهر داشته که فوت کرده . نامزد یا زنشم نیستی . چون هم حلقه نداره وهم به من که رفیق صمیمیش هستم میگفت . پس شاید یه نگاه به من کرد وادامه داد ؛ _ شاید دست دخترشی تا این حرف زد پقی زدم زیر خنده . واقعا فرض کنی با این اخلاق داریوش ، دوست دخترشم باشم دیگه حتما روزی یه بار با ترکه ازم پذیرایی میکرد . با سر به معنی نه اشاره کردم . از خنده ام تعجب کرده بود چون دو به شک به من نگاه میکرد . _ پس تو کی هستی ؟ نوشتم ؛ _ یه دوست یا فامیل هر چی که می خواهی اسمشو بذار . _ چند سالته ؟ نوشتم ؛ بیست . اینجا اومدی درس بخونی ؟ نوشتم ؛ نه ولی ایران دانشجوی رشته اقتصاد بودم . _ چند وقته اینجایی ؟ چرا من تا حالا ندیده بودمت . احساس کردم بیش از حد دارم بهش اطلاعات میدم . شاید داریوش دوست نداشته باشه کسی راجع به رابطمون بدونه . بدون جواب دادن نوشتم ؛ _ میری پرسی حال داریوش چه طوره ؟ با یه نگاه فهمید نمی خوام جوابشو بدم _ باشه ، تو همین جا بشین تا من بیام . نوشتم ؛ نه منم میام . حال داریوش بهتر بود واین از صدای نفسهای آرومش معلوم بود . بالا سرش نشستم وزل زدم به صورتش

===== قسمت دوم علی حال داریوش بهتر بود واین از صدای نفسهای آرومش معلوم بود

. بالا سرش نشستم وزل زدم به صورتش . داریوش مرد خیلی خوبی بود ... خیلی خوب . از اون مردایی متعهد ، که کافی بود پای چیزی رو امضاءکنن یا یه قولی رو بهت بدن . اونوقت بود که اگه شاهر گشم میزدی بازم پای حرفش می موند . دلم واسش میسوخت میدونم اینو ده هزار بار گفتم ولی باز میگم . اگه دنیا زنده بود حتما تا حالا داریوش هم ازدواج کرده بود . چند بار از دنیا شنیده بودم که داریوش بهش گفته بود ، عاشق یه دخترست وبعداز عروسی دنیا ، داریوشم میره خواستگاری دختره . اون موقع پیش خودم فکر میکردم اون دختری که داریوش عاشقش شده چه جور دختریه ؟ یعنی اونم داریوش و دوست داره؟؟؟؟ معلوم نیست . حالا بعداز اینهمه اتفاقی که افتاده ، دنیا مرده ومحمد تنها شده ومنم شدم یه کلفت و داریوشم شده یه مرد مجرد و بیمار که مرگ دنیا روهنوز نتونسته فراموش کنه . من واقعا از صمیم قلب دوست داشتم داریوش خوشحال وشاد باشه . شاید بگی همینه که اینقدر تو سری خوری ... ولی این واقعا آرزوی من بود ... اگه باشکنجهءمن خوشحال میشد ، عیب نداره ، بذار بشه . من تو این چند وقته اونقدر باهات آشنا شدم که می دونم اون فقط داره زجر میکشه . میخواد یه جور زندگیشو بگذرونه وگر نه این زندگی ، زندگی ای نبود که یه آدم درست وحسابی داشته باشه . کارو کارو کار تمام زندگی داریوش شده بود . کم کم

وباهم سرمیز می‌شستیم و بعد از شام کمکم میکرد تا ظرفا رو جمع کنم . تازه بعضی از وقتا خودش ظرفا رومیشت (این دیگه از عجایب بود) . کمتر باهام لج میکردو بیشتر بهم اهمیت میداد . نمیدونم انگار اون داریوشو بردن و یکی دیگه رو جاش آوردن . تو این چند ماهه رابطهء منو داریوش مثل رئیس و کارمند بود اون امر میکردو من انجام میدادم . اون دستور میداد و کی جرات داشت بگه نههههه . ولی حالا اصلا این آدم انگار که از یه کرهء دیگه اومده . حتی منو برای خرید پائیز برد . برخلاف سری قبل حتی یه دونه لباسم برام انتخاب نکرد برام عجیب بود و شوک زده بهش نگاه میکردم دست رو هرچی می‌زاشتم نه نمی گفت وبدون حرف برش میداشت. یعنی چی؟؟ حتی برای امتحان کردنش ، یه تاپ دو بنده ءنازک و وراشتم.... نه نگفت ورفت تا حساب کنه . باخودم فکر کردم رفتارش مثل کسانی که دارن میمیرن ودارن جبران مافات میکنن . نکنه داره میمیره ؟نه بابا . زبونمو گاز گرفتم اونقدر رفتارش عجیب بود که باکلی شک و تردید با خنده نوشتم ؛ _نکنه داری میری اون دنیا که هر چی میخوام برام میخوری ؟ با قه قهش خیالم راحت شد حداقل مردنی نبود. حالا فکر نکنی با این کارا که گفتم فاصله ءبین منو داریوش پر شده هانه..... . هنوزم بعد از شام اون میرفت به اطاق خودش ومنم به اطاق خودم. روزهای یکشنبه هم بعضی وقتها تنها میرفت بیرون ویه وقتای منو هم باخودش میبرد مثلا سیاحت . ولی اونقدر گیرمیداد این جور بی اونا جور بیوش اون کفش پاشنه بلندتونپوش اون تیشرت جذب رو نیوش .سرت کجه گوشت راسته که از خیر سیاحت میگذاشتم ولی دفعهء بعد که بازم دستور صادر میکرد بریم بیرون باسرمیرفتم.... ازبس که روم زیاده . بعضی وقتها هم تنهایی میرفت ومنم چون حوصلهء اخم ونیش وکنایه شونداشتم میرفتم رو تراس وغرق میشدم تو گذشته ها وگذشته ها. خیلی دوست داشتم بدونم کجا میره ؟ یعنی میره پیش دوستاش یا میره پیش کسانیکه بتونه تنهائیشو با اونا پرکنه . بالا خره اونم یه مرد بود ومسلما احتیاج داشت که یه نفر وکنار خودش داشته باشه . برنامه ءروزی شنبه به کل حذف شده بود ودیگه حتی مهمونیم نمیگرفت وبه مشروبم لب نمیزد. تلفن واینترنتم آزاد شده بود وکلاس زبانم به راه بود . برام وقت دکتر گرفته بود وبرای گفتار درمانی منومیبرد. یا للعجب داریوش مریخی شده بود تنها چیزی که این وسط تغییر نکرده بود شرط داریوش بود (به هیچ عنوان نباید محمد بفهمه که زنده ای .مطمئن باش اگه بفهمم کاری کردی اخلاقم صد برابر بدتر از سابق میشه.) منم که بعد از چند ماه زندگی تو قفس این چیزا برام آخر آرامش وراحتی بود ریسک نمی کردم که برم سراغ محمد . قاعدتا تا حالا به نبودن من عادت کرده وتقریبا منو از یاد برده . دوماه از مریضی داریوش میگذشت و هفت ماه از روزی که منو دزدیده بود . از جاوید خبر نداشتم . روزای اول به داریوش زنگ میزدو اونم بدون اینکه من بفهمم باهاش حرف میزد ولی یه چند وقتی بود که دیگه ازش خبری نبود انگار اونم برگشته بود سرزندگی خودش . هرچی میگذشت داریوش ساکت ترو منزوی ترمیشدومن هرروز حالم بهتر از قبل میشد . زندگی داریوش شده بود کاروکارو کار.... ازخونه بیرون نمیرفت ..جزموقعی که کارداشت . روزهای یکشنبه هم از صبح تاشب بیرون بود ومنم طبق روال هر هفته از صبح تا غروب زل میزدم به مردم . روحیه ام خیلی بهتر شده بود ولی هنوز گوشه گیرومنزوی بودم وتو کلاس با هیچ کس قاطی نمیشدم .

فصل ششم (تلفن) از کلاس زبان برمیگشتم دلم بدجوری هوای محمدو کرده بود نزدیکای ابان ایران بود دوسه باری از تو راه به محمد زنگ زده بودم ناجور هوای اغوششو کرده بودم یادمه پارسال خونه رو ریخته بودیم برای بنایی ودنیا هم اومده بود کمک من..... چقدر اون روز اب بازی کردیم واز سروکول هم بالا رفتیم . انگار که یه قرنه گذشته

از همون جا بود که دوزاریم افتاد دل محمد بیچاره پیش دنیا مونده . پاهام ناخودآگاه دم باجهء تلفن وایستاد باینکه برسوم بود بازم ترس داشتم نزدیک خونه بود ونمیتونستم از جای دیگه هم تماس بگیرم چون اگه دیر میرسیدم -

----- داریوش..... الههء غیرت..... وای حتی تصورشم تنمو میلرزوند..... بادستو پای لرزون کارتو کشیدم وشماره رو گرفتم کاش خونه باشه فکر کنم الان خواب باشه صدای بله گفتن محمد پیچید .

بله..... حوصله نداشت وخواب الود بود . مگه مرض داری یالالی که حرف نمیزنی؟؟ اره لال م محمد جان... اگه میتونستم از ته دلم فذات میشدم ولی حیف که عاجزم چند تا دری وری وفحش ناموسی دادو قطع کرد

یه لبخند محو رو گوشهء لبم اومد پسرهء بی تربیت هنوزم که هنوزه یاد نگرفته چفت دهنشو بنده . لبخند محو شد.... مگه دیگه کسی هم مونده که بخاطرش مراقب حرف زدنش باشه!! نگاهم به گوشی تلفن تو دستم بود وفکرم تو گذشته های شاد واقعا خوشبختی جلوی روی ادمه وما انسانها مدام به دنبال اون میدوئیم دریغ از اینکه اگه دست رو دراز کنی شادی تو مشتته باصدای یه زن به خودم اومدم وای دیرم شد داریوش نمیدونم چه جورى خودمو به خونه رسوندم نیم ساعت بعد دم خونه بودم کلید انداختم وبالرز رفتم تو..... وای داریوشه چنان عصبانی بود که اشهدموخوندم باچشمای خونی زل زده بود به من . تا حالا کجا بودی؟؟؟ صداش بیش از حد اروم بود چرا اینقدر ارومه؟؟؟؟؟ _مریم ----- کجا----- بودی؟؟ میدونستیه حسى بهم میگفت میدونه..... اخه از کجا؟؟؟؟؟ من که خودم تا یه ساعت پیش قصدناشتم به محمد زنگ بزنم . وای چی بهش بگم؟؟؟؟ خیز برداشت به سمتو کیفمو از رودوشم کشید جیغی کشیدم وپشت مبل سنگر گرفتم . تواین جورموقعها به خودم فحش میدم که چرا نمیتونم دوکولم ناقابل بنالم تا حداقل اروم تر شه . _مریم-----مریم -

-----مریم----- کجا داری درمیری؟؟؟ فکر میکنی میتونی فرارکنی؟؟ بازم سعی کردم که به سمت اطاقم برم وسط راه پریدو بازومو گرفت هر دوباهاهم افتادیم کف پذیرایی هنوز از شدت ضربه گیج بودم که برم گردوندو دستشو گذاشت رو گلوب نعره زد؛ _پرسیدم کجا بودی؟؟؟ داشتی به اون داداش نامردت زنگ میزدی؟؟؟ اره؟؟؟

نفسم داشت میرفت باسر تائید کردم نفسم هوا میخوام اکسیژن دارم میرم اون دنیا انگار به حال خودش اومد. گردنمو ول کردو از شونه هام گرفت وروپام کرد . هوای تازه بهم رسید... واقعا داشتم تموم میکردم سرفه هام تموم نشدنی بود شونه هامو گرفت وپرتم کرد تو اطاق . فریاد زد، _بهت گفته بودم -----گفته بودم که حق نداری با محمد رابطه داشته باشی. گفتم یا نگفتم؟؟؟ باسرتائیدکردم گرگرفت _پس چرا گوش ندادی؟؟؟ مگه باهات اتمام حجت نکرده بودم؟؟؟ بهت گفته بودم؟؟؟ نگفته بودم؟؟؟ نگفته بودم اخلاقم برمیگرده؟؟؟ نگفته بودم پدرتو درمیبارم؟؟؟؟؟ _پس چرا سرخود کار خودتو کردی؟ لعنتی.. میخوای منو بجزونی؟ میخوای روحرف من حرف بزنی؟ میخوای پشیمونم کنی که چرا بهت ازادی دادم؟؟ ای لعنت به من ، به دل سادهءمن، گفتم حواسش هست...به حرفم گوش میده باخودم گفتم، بزار باهات راه بیام که مثل زندانیا نباشه ولییییییی..... _میکشمت مریم--

----- گفته بودم----- گفته بودم. موهامو گرفت وپرتم کرد سمت تخت که پهلوم خورد به گوشهءتخت. پشتمو گرفتم و از دردکبود شدم با نفس نفس دادزد ؛ _همین ومیخواستی؟؟؟ کتک میخواستی؟؟؟؟؟ میخواستی بزنم تو سرت؟؟؟ بهت گفته بودم مریم !! چقدر احمقم ،،،،،،چقدر تو خودم جمع شده بودم وپهلومو گرفته بودم وای دارم میمیرم از درد .اشک بی محابا می اومد نامرد پهلوم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم داریوش اومد جلو ودوزانو نشست

بادست خونی دستشو گرفتم داشتم از دردمیمردم . دستمو کنارزد ولباسمو زد بالا رنگش شد مثل گیج از جا بلندشد،یه دست عصبی تو موهاش کشیدو داد زد ؛ _لعنت به تو مریمکه مدام بااعصابم بازی میکنی. لعنت به تو

لرزیدن دندونام اونقدر باشدت به هم میخورد که فکر میکردم فکم داره از جاش در میاد اشکام ناخودآگاه میریخت من این زندگی رونمیخواستم من داریوشو نمیخواستم خودمو نمیخواستم میخواستم بمیرم راحت شم زار میزدم وگریه میکردم داریوش اروم بهم نزدیک شد _ بگو چی شده ؟ از دستم دلخوری ؟ باشه میزارم بری کلاس. بس کن حالت خوب نیست . _ داری میلرزی ... باشه ازادت میزارممریم اروم باش ----- _ اَخه چی شده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟چرایهوا اینجوری شدی؟؟؟؟؟ دستام جون نداشت تا بزمنش وخودمو راحت کنم دستامو تو دستاش گرفت وهاکرد یک هفتهءتموم منو ازار داده بود حالا میگفت چته؟؟؟ منو گرفت تو اغوششنمیخواستمولی اروم شدم ای لعنت به این دل ساده ءمن که با دوکولوم اروم میگیره باخودم گفتم کوتاه نمی یام باید ولم کنه باید ازادم کنه نه اینکه بخوام برم پیش محمد. نه ،میخواستم فقط بزاره برم بیرون یه هفته بود که ریخت خیابونا روهم ندیده بودم خودم و بزور از آغوشش در اوردم چقدر دیگه خودم و خار میکردم دیگه نمیذاشتم خودمو تو جام جمع کردم تکیه دادم به دیوار وزل زدم بهش عصبانی شده بود حتی دنیا هم میگفت داریوش اهل ناز کشیدن نیست به هر حال اون شب شب شانسم بود چون هر غلطی میکردم ،به روش نمی آورد کا غذ وقلم وباحرص کویید رو پام وگفت _ بنویس بینم چه مرگنه که داری با جونت بازی میکنی ههههههههه یه پوزخند نافرم اومد رو لبم اونقدر حرصی شد که تمام میز ارایشو خالی کرد _ بنویس تا خودم نکشتمت ... یاالله دستام میلرزید نمیتونستم قلم و تو دستام بگیرم _ اَخه دیوونه داری میمیریییییی از سرما . _ باشه هر چی تو بخوای فقط راجع به محمد نباشه بزار یه لیوان شیر بیارم، باشه مریم؟؟؟ _ باید یه چیز گرم بخوری وگرنه مریض میشی هر چی تو بخوای بزار برم بیارم اونقدر سردم بود که باسر تائید کردم . لیوان شیروداغ داغ به خوردم دادو تا تهشو تو حلقم فرو کرد ولی عجیب چسبید بااینکه نای وششو حلقم از گرما ذوب شد ولی بازم تن یخ کردم داغ شد بعدم به اجبار یه کاسه سوپ آمادهء داغ رو هم فرستاد کنارش . اخیش چقدر گرما خوبه اروم پرسید ؛خوبی جوابشوندادم اصلا نمیفهمیدم دلیل اون همه محبت داریوش چیه شاید واقعا میت شده بودم که دست ودلش لرزیده بود اگه میدونستم بایه حرکت انتحاری اینجوری وا میده ومحبت به خر ج میده ..زودتر دست به یه گُن تاک درست وحسابی میزدم توجام دراز کشیدم.. خیلی خسته بودمیه خواب اروم تو یه جای گرم واقعا میچسبید پتورو تا گردنم کشید وجامو مرتب کرد.... انگار که اون بابامه وقراره بهم شب بخیر بگه از ترس اینکه بزنه زیر حرفش و قول هاش... مچ دستش و گرفتم یه نگاه به من کردو یه نگاه به مچ دستش دستشو کشید... ازاد نکردم باید دوباره بهم قول میداد وگرنه بازم میدادم چیه ؟ با نگرانی بهش نگاه کردم با فاصله نشست گوشهءتخت وگفت _ نترس راحت بخواب از فردا ازادی هر جا میخوای بریالبته باهمون شرایط قبلی.... ولی بارآخرت باشه که اینکارو کردی ...چون دفعهءبعد جات دم در... فهمیدی؟؟ بازم از دلم خبرداشت ...چه جوری حرف نگامو میخوند؟؟ اونقدر اروم وریلکس این حرفا رو زدکه مزهءارامش توتوموم تنم پیچید بازم خداروشکر که اگه تا دم مرگ رفتم به اون چیزی که میخواستم رسیدم . از لب تخت پاشدم... یه نگاهی کرد که معنی شو نمیدونستم یعنی اونقدر گیج بودم وتو هیروت که اگه با هرنگاه دیگه ای هم نگاه میکرد نمیفهمیدم . یه دست به پیشونیم کشید وبرق وخاموش کردو رفت

فصل ششم (کریسمس) نزدیک کریسمس بودوخیابونا قل قله . همه خوشحال بودن ومن ازاون روحیه ءدرب وداغون دراومده بودم. یه جورایی یاد عید وایران خودمون و محمد می افتادم .ولی دیگه عادت کرده بودم . برای خرید میخواستیم بریم بیرون وماشینم خراب بود ...باتاکسی رفتیم. از اونهمه شلوغی گوگیجه گرفته بودم . موقع حراج بود

و مردم به همه چیز حمله میکردن . چیز زیادی نمیخواستم . بیشتر نگاه میکردم به مردم . تو به غرفه دو تا زن باهم سربه جفت چکمه به همدیگه میپویدن . محو دعوای اونا شده بودم . خدایا سره به جفت چکمه؟؟ مگه چنده که اینا دارن اینجوری از همدیگه میقاین؟؟؟؟ خنده ام گرفته بود به پشت سرم که داریوش و ایساده بودن نگاه کردم میخواستم بهش نشونشون بدم.....!!!!!!، این که داریوش نیست . اینورو نگاه کردم، اونور و نگاه کردم، نبود.....

وای پس داریوش کجاست؟؟؟؟ نکنه رفته؟؟؟؟ خدایا نه!! هر طرفو نگاه میکردم... نبود . احساس به بچه رو داشتم که پدرشو گم کرده . نمیدنستم کدوم ور برم.... مغزم هنگ کرده بود و ترس از رونده شدن و بی پناه بودن مغزمو قفل کرده بود . ، تو اون لحظه فقط به فکر داریوش بودم و اینکه همیشه میخواست از شرم خلاص شه حالا من به کجا پناه ببرم؟؟ دستم به هیچ جا بند نبود . فکرم به هر طرفی میرفت . یعنی منواز قصد ول کرده ؟ یعنی میخواد گم بشم و من و از سر خودش واکنه ؟ مگه خودش چند بار نگفته بود که دوست داره به جوری از شرم راحت بشه ؟ نامرد اخر سر کار خودشو کرد.. زهر خودشو ریخت من حتی به دوزاری هم ته جیبم نداشتم که باهاش برم خونه اگه اینطوره... باید چی کار کنم ؟ همه این فکرا ناتوانم کرده بود ضربه قوی تر از اون بود که طاقت بیارم اینور و اونور میدوئیدم و به مردم تنه میزدم . کجاست ؟ کجاست ؟ آخه نمیشه که آب بشه بره توزمین . داریوش آخه کجایی؟ چرا منو ول کردی؟؟؟ کجا برم ؟ خدایا کجا رو دارم برم ؟؟؟ به سمت در ورودی رفتم که آدم فوج فوج میومد و میرفت . خدایا بین این آدمها با زبون بی زبونی چه طور دنبال داریوش بگردم ؟ کم کم ضعف و ناراحتی و ترس همه با هم بهم دست داد و کنار در ورودی نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه . عین به بچه زار میزدم و تو دلم اسم داریوش و میگفتم . مردم جمع شده بودند و دلیل گریم و می پرسیدن . فقط چشمم توجمعیت دنبال داریوش بود . کجایی تو؟ میدونی که اینجا هیچ کس و ندارم... پس چرا ولم کردی؟ داریوش من تنهام ، کمکم کن ؟+++++ به لحظه تو جمعیت اسمم به گوشم خورد . سر برگردوندم... به نفر از بین جمعیت میاومد . داریوش... داریوش.... خودشه اونقدر با هول پریدم تو بغلش که به قدم عقب گذاشت دستامو دور گردنش انداختم و بوی داریوشو توی ریه هام پر کردم . گونمو به شونش چسبوندم . خودمو تو اغوشش جا کردم تا حالا دقت نکرده بودم که اینقدر اغوشش با محبته . تو اون لحظه احساس کردم داریوشم مثل من آروم شد و دستاش روی کمرم نشست .

نمیدونم چقدر گذشت که از تو حال خودم در اومدم و ازش جداشدم . اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پائین خیلی خجالت میکشیدم عین به بچه دوساله نشسته بودم به گوشه وزار زده بودم واقعا ازم بعید بود هنوز که هنوزه دست و پام میلرزید . راه افتادو دستمو کشید . حتی بهم نگفت کجا بودم و چرا گم شدم؟ دوست داشتم نگرانم باشه و اینو نشون بده . ولی انگار که اصلا احساسی تو وجود سنگ این آدم نبود . بعد از اینکه از شلوغی در اومدم دستم وول کرد . تنها چیزی که گفت این بود که ؛ _ حواستو جمع کن چون بار آخریه که دنبالت میگردم . دفعه بعد ولت میکنم به امان خدا . باز جای شکرش باقی بود که از قصد منو قال نداشتی . تاکسی گرفت و دست خالی برگشتم خونه . اینم از خرید کریسمسون این جریان باعث شد اولین کاری که اون شب انجام بدم چند دلار و لابه لای لباسام قائم کنم که اگه به جایی گم شدم حداقل اینجوری کپ نکنم . چند روزی بود که علی زنگ میزد و با داریوش حرف میزد . ===== قسمت دوم کریسمس چند روزی بود که علی زنگ میزد و با داریوش حرف میزد . نمی دونستم چی می گه.... ولی داریوش به شدت مخالف بود . به شب که پای برنامه تلویزیون نشسته بودم و طبق معمول رفته بودم تو ی ایران و پیش محمد ، داریوش شروع کرد به صحبت ؛ _ علی چندروزه میخواد که کریسمسو باهم باشیم تعجب کردم ! باهم باشیم دیگه چه صیغه ای بود؟ علی چه جوری از داریوش همچین تقاضایی

کرده؟؟ اونم داریوشی که وقت مهمونی حتی به دوستاشم منو معرفی نکرده بود. تعجب اصلیم از داریوش بود که چه جوری قبول کرده که مطرحش کنه؟؟ حتما خیلی اصرار کرده که قبول کرده وگرنه داریوش عمرا قبول میکرد. بابروهای بارفته زل زدم به داریوش. داریوش که انگار از قیافهء من شرمند تر شده بود گفت؛ _تونتستم از سرم بازش کنموگرنه خودت میدونی اهل این برنامه هانیستم. سرمو به چپ خم کردم و تکون دادم باشه. تا موقع رسیدن کریسمس تو پوست خودم نمیگنجیدم. هفت هشت ماهی بود که از همه چی به دور بودم و حالا این مهمونی کلی واسم ارزش داشت. هرکسی که بود برام فرقی نمیکرد فقط فقط مهمونی برام مهم بود. داریوشم که متوجه شده بود منتظر کریسمس ...به طعنه میگفت؛ _اگه میدونستم اینقدر زوق زده ای زودتر برات برنامه میچیدم. هیچی نمیگفتم...نمیخواستم آتو دستش بدم. تواین چند روز اونقدر اخلاقت بدشده بودکه سمتش نمی رفتم اگه دستم بود که حتی خودمو تو اطاقم حبس میکردم که بهم گیر نده. اگه زیاد تنهات میزاشتم ...گیرمیداد چراچپیدی تو اطاقت؟ طاقچه بالا میزاری. اگه زیاد میشستم پیشش ... میگفت همش نشستی و دل من، مگه تو کاروندگی نداری؟ یه روزایی هم ساکت میشدو زل میزد به دیوار روبه روش یه وقتایی پیش خودم میگفتم نکنه افسردگی گرفته. ولی دوباره شروع میکرد به ایرادای بنی اسرائیلی. ای امان از این اخلاقت. دیوونه ام کرده بود شب کریسمس ساعت ده و نیم شب با داریوش و علی که از سرزندگی منو هم سر حال آورده بود، از خونه زدیم بیرون. وای شهر چه قدر قشنگ شده. همه جا غرق نورو روشنایی و رنگ بود هر طرفو که نگاه میکردی بابانوتل و درخت های درست شده ءکاج رو میدیدی. آدم خواه ناخواه سر حال میومد و روحیش عوض میشد. با هم به یکی از میدونا که درخت بزرگ کریسمسی رو توش درست کرده بودن رفتیم. وای چقدر ادم انگار همه اومده بودن بیرون وداشتن خوش میگذروندن. ماشینو توی یکی از فرعیاپارک کردیم و بقیشو پیاده رفتیم. موقع عوض شدن سال مردم شروع کردن به شمارش معکوس. منم تو دلم باهاشون تکرار میکردم Ten ..nine eightseven six fivefour...three...two...one.. Happy new yearوآسمون غرق نورشدومن هیجانزده ازاون همه نورو رنگ و شادی شروع به بالا پائین پریدن و دست زدن کردم. اونقدر خوشحال بودم که چشم غره های داریوشم روم تاثیری نداشت. علی و داریوش دوطرفم و ایستاده بودن و هر کدوم یه جوری مراقب...انگار که من یه ملکه ام و اونام بادیگارد های من. خنده ام گرفته بود... قیافهء داریوش با اون ابروهای گره کرده واقعا شبیه بادیگاردا شده بود. تو اون لحظه هیچ چیزی جز دیدن و سلامتی محمد و یه سال خوب و عالی از خدا نمیخواستم. صورتم از سرما و حرارت بدنم سرخ شده بود و تو اون سرما تنم خیس عرق بود اخر سرم با فشار بازوم ساکت شدم و لب و رچیدم. یعنی که چی؟؟ همه دارن میزنن و میخونن اقا گیر داده به من برخلاف داریوش... علی بود که مدام میخندید و شوخی میکرد اصلا من موندم این دوتا باین همه تفاوت چه جوری باهم کنار می یان انگار که داریوش غرب بود و علی شرق. داریوش عصبی و ناراحت بود و علی خوشحال و ریلکس به جرات میگم جشن به اون قشنگی برای داریوش زهر شد. هر چند تقصیر خودشه میخواست این همه حرص نخوره به من چه. بعد از اینکه اتیش بازی تموم شدو مردم متفرق شدن، علی مارو به یه فنجون قهوهء داغ دعوت کرد که باخامای داریوش و تیکه های علی به داریوش واقعا بهمون چسبید. هر چند که گره ابروهای داریوش باز نشدنی بود ولی برای من که از صمیم قلب میخواستم بهم خوش بگذره، اهمیتی نداشت. اونقدر بالا پائین پریده بودم که تا برسیم خونه تمام مسیرو چرت زدم و با رسیدن به خونه پریدم تو تختم. تا شیرینی این شب قشنگ باخام و تخم داریوش بهم زهر نکنه. تو چند روز بعد، که تعطیلات کریسمس بود

علی به بهانه های مختلف مارو میبرد بیرون . من که از خدام بودولی داریوش اذیت میکردو عین یه بچه مدام غر میزد . حتی یه شب ،علی با پررویی تمام شام و اونجاخورد وچقدرم از دست پختم تعریف کرد . من مونده بودم با اخلاق سگی داریوش ،علی چه رویی داره که بازم فرداش زنگ میزنه وقرار یه برنامهءدیگه رو میزاره. چند بارم ماروبه خورش دعوت کرد که بار رد کردن قاطع داریوش منتفی شد. واقعا اون کریسمس به من یکی که خیلی خوش گذشت . ===== قسمت سوم کریسمس روزای اخر تعطیلات بود وکم کم زندگی روروال می افتاد. اخلاق داریوش هنوز ازاردنده بود از هرطرفی میخواستم باهش راه بیام ،راه روبه روم مییست . دیگه جونمو به لبم رسونده بود هرکاری که میکردم یه ایرادی ازش میگرفت و خون به جگرم میکرد دیگه واقعا کم آورده بودم..... یه روز که علی اونجا بود وداریوشم رفته بود حموم . با کلی دردسر دلیل رفتار داریوشو از علی پرسیدم میگفت ؛ _ سرکارم از این هم بدتره.اصلا حواسش به کار نیست ومدام تو هپروته ودل به کارنمیده . همینکه داریوش از حموم اومد بیرون.... چنان باعصبانیت به من نگاه کرد که انگار جرم کردم . از ترسم پریدم تو اطاق خواب و حتی برای خداحافظی هم بیرون نیومدم. بعد رفتن علی داریوش خون به پا کرد چنان عصبی وناراحت بود که فکر میکردم هرلحظه ممکنه منو بکشه مدام ازم میپرسید ؛ _چی به هم میگفتین؟؟؟ انگار که کار خلاف انجام داده باشم . هیچی نمیگفتم فقط گریه میکردم نمیدونستم چی کار کنم که اروم بشه بازهم همون نیشو کنایه های سابق . همون تهمتہا..... همون اهانت ها میگفت ؛ _ تا چشم منو دور دیدی داری با علی لاس میزنی ؟ _ مگه هزار بار نگفته بودم حق نداری وقتی علی هست پاتو از اطاق بیرون بزاری _ ایندفعه میخواستی به دوست مننننن، نخ بدی؟؟؟؟ _ همینت مونده بود که با دوست من بریزی رو هم ومنو دور بزنی اومد جلو تا بزنه توگوشم..... دستشو برد بالا، ولی تو همون وسط راه موند اشک توی چشمش برق میزد چرا باخودش ومن اینکار ومیکرد؟؟؟ خوب میدونست من اهل این کارا نیستم . نمیفهمیدم این حرفا برای چیه ؟ هزاربار رفتار منو باعلی دیده بود . دیده بود که بافاصله ازش میشینم . پس این تهمتا بر ای چی بود؟؟؟ . دستشو انداخت وبادرد منو که مثل یه آهوی بی پناه داشتم میلرزیدم تو آغوشش گرفت . اولش باورم نمیشدکه تو بغل داریوشم // آخه داریوش ازبعدازاون شب خیلی مراقب بود که تماسی بینمون نباشه . ولی حالاخودش منو بغل کرده بود . گریه ام یادم رفته بود وداشتم توی آغوشش اروم میشدم . داریوش سرمو تو دستاش گرفت و به پیشونیم بوسه زد . همونجور مات ومبهوت به حرکات داریوش نگاه میکردم . بعد ازاینکه یه بوسه ءطولانی روی پیشونیم نشوند ،منو رها کرد واز خونه زد بیرون . همونجور به جای قدمهای داریوش تو اطاقم زل زده بودم ورفتارشو تجزیه وتحلیل میکردم . باخودم میگفتم یعنی چی؟؟؟؟ منو بقل کردو پیشونیمو بوسید!!!! هنوزم جای بوسش روی پیشونیم میسوخت دست به جای بوسه زدم انگار که از گرما درحال ذوب شدنم . باورم نمیشداحساس میکردم خواب دیدم ولی الان که وقت خواب نبود.....!!!! اون شب داریوش ساعت دو ی نصفه شب اومد خونه . وقتی که خیالم از بابت اومدنش راحت شد تازه خوابم برد . ++++++ تو چند روز بعد داریوش توی خونه پیداش نمیشد . اگه تو پذیرایی بودم از اطاقش بیرون نمی اومد غذارو تنها میخوردو خودشو ازمن قائم میکرد . دوست نداشتم ناراحتیشو بینم . ولی کاری از دستم برنمیامد . مدام تو خودش بود وهر لحظه بیشتر تو پيله ء تنهایش فرو میرفت دلم میخواست بهش بگم هرچی بینمون اتفاق افتاده رو فراموش کن واز غار تنهایت بیرون بیا ولی دریغ از یه کلمه کم کم داشتم نگرانم میشدم . اخه چرا هیچی نمیگه؟؟؟ خداوکیلی قبلا اخلاکش بهتر بود وبازمیشد دوکلمه باهش حرف زد ولی حالا ...اونقدر نجسب شده بودکه سمتشم نمیرفتم . بیشتر ازهمه غمی که تو چشمش بود زجرم

میداد. از نظر من اتفاق مهمی نبود چون توان لحظه هیچ احساسی نداشتم. برام عجیب بود که اونطور منو تو اغوشش گرفت انگار که میخواست ازم حمایت کنه، انگار که من دنیام ویه چیزی داره تهدیدم میکنه، انگار که دلتنگ باشه. نمیدونم..... ولی دوست داشتم به خاطر هر چی که بود فراموش کنه اون بوسه بوسه هوس نبود..... بوسه نگرانی بود..... تا حدی فکر میکردم منو تو اون لحظه مثل دنیا میدید البته این واز روی رفتارش حدس میزدم ===== فصل هشتم (خواستگاری) روز سه شنبه بود. دوساعت کلاس وگذرونده بودم وبعدم مسیر خونه.....خستگی از سرو کولم میبارید. مثل همیشه داریوش خونه نبود. باخودم گفتم خوابیدن توی وان کلی حال میده و خستگی یه روز کسل کننده ادیگه رودر میکنه پریدم توی وان ورفتم به یه خلسه شیرین. نمیدونم چقدر گذشت که خودمو شستم و لباس پوشیدم واوادم بیرون. صدای زمزمه از پذیرایی میومد. رفتم دم در اطاقم و باز ترش کردم. صدای علی بود. بین داریوش داری منو سرمیدوئونی. خودتم میدونی که خیلی وقته میخوامش. آخه حرف حساب تو چیه؟؟ اگه دوستش داری به من بگو، اگر نه که هزار باهاش حرف بزنم. به خدا از این وضع خسته شدم. خودتم میدونی که من قبل از دیدن مریم میخواستم ازدواج کنم. تو همش چند ماهه که داری اینجا زندگی میکنی نمیدونی که زنهای اینجا به درد زندگی باما مردای ایرانی نمیخورن غیرت ما مردای ایرانی قبول نمیکنه که زنمون بامردای دیگه راحت ماچ وبوسه کنه ودل بده وقلوه بگیره بعداز چند وقتم عاشق یه خر دیگه بشه وزندگیشو بایه بچه ول کنه به امان خدا. خواهرامم خیلی وقته رنگا وارنگ عکس دختر ایرانی برام میفرستن ولی از کجا بدونم که برای اقامت وپاسپورت امریکا زنم نمیشن وبعداز اینکه اومدن اینجا وراه وچاه ویاد گرفتن دستمو نزارن تو پوست گردو. از کجا میدونی مریم اینجوری نیست؟ تا حالا اونقدر آزاد نبوده ولی معلوم نیست بعدا از ازدواجت چه جوری میشه. خودتم خوب میدونی که مریم با بقیه فرق داره اینو من میگم که یه عمر با آدمای مختلف سروکله میزنم. مریم اصلش پاکه. هیچی تو دلش نیست. من خواسته زیادی از زنم ندارم.... همینکه یه زندگی خوب وآروم برام درست کنه کافیه. دوست دارم وقتی خسته وکوفته از سرکار میام خونه، یه غذای گرم ویه خونه تمیز ودلنشین منتظرم باشه. اینایی که میگم فقط یه زن ایرانی خوب که ما مردای ایرانی بهشون عادت کردیم انجام میده. تو این چند وقته ومخصوصا اون اوایل که نمیدونستم رابطه تو ومریم چیه بهت حسودی میکردم. پیش خودم میگفتم خوشابه حال داریوش هر موقع که میره خونه، یه خونه مرتب و تمیز با یه دختر خوب ونجیب ویه غذای گرم انتظارشو میکشه. اگه مریض بشه یکی هست که شب ونصفه شب به داریوش برسه ویه پیاله سوپ دستش بده. تونمیدونی که چقدر سخته آدم تنها زندگی کنه. اوایل دل مشغولیهام زیاد وسرم گرم بود ولی حالا فقط یه زندگی آروم وبدون دغدغه میخوام. میخوام ازدواج کنم وسروسامون بگیرم ولی نه باهر کسی. مریم ودوست دارم که میخوام باهاش ازدواج کنم. بارها بهت گفتم راجع به مریم هیچی نمیدونی! آره اینو گفتم اینم شنفتی که منم تو گذشتم زیاد ادم درستی نبودم ولی خیلی وقته که عوض شدم وسرم تو کارخودمه. زندگی گذشته مریم برام مهم نیست. فقط یه چیز برام مهم....اونم اینه که قبلا ازدواج نکرده غیراز این چیزای دیگه برام مهم نیست. آخه چرا مریم؟ اینهمه دختر دیگه. مریم حتی نمیتونه حرف بزنه. چه جوری روت میشه یه زن لال رو به دوست وآشناهات نشون بدی؟ دلم شکست واقعا نظر داریوش این بود؟ چرا که نه؟ مگه تو مهمونیا منو از همه قائم نمیکرد. میدونم که مریم از اول عمرش لال نبوده چون نه بلده لبهاشو تکون بده نه زبان اشاره رولده. مطمئنا یه شوک یا ترس ناگهانی باعث بند اومدن زبونش شده. که اونم بادرمان درست میشه. واگه درست نشد. میخوای مثل جنس دست دوم برش گردونی؟ وای داریوش یه وقتایی ادمو روانی میکنی. یه جوری بامن حرف

میزنی که احساس میکنم منو نمیشناسی من کدوم دفعه زیر حرفم زدم که این بار دوم باشه . اگه بامریم ازدواج کنم پای تمام حرفام میمونم . از اونورم وقتی که بله رو میگم وزندگیمو شروع میکنم ،مریم میشه زن من ومادر بچه هام . محاله به خاطر همچین چیز کوچیکی بخوام از ش جدا شم .حتی اگه تا آخرین لحظه عمرشم نتونه صحبت بکنه خودم چاکرشم . داریوش برای بار آخر دارم واسطت میکنم چون اگه اینبار ببینم داری سرخود راجع به آینده امریم تصمیم میگیری خودم باهاش صحبت میکنم تا آخر دنیا که نمیتونی از من قائمش کنی //////////////// من برات ارزش زیادی قائلم که به عنوان بزرگتر مریم دارم باهات صحبت میکنم . ولی تورو به خدا قسمت میدم اینقدر منو سرکارنزار من دوستش دارم ودلم میخواد خانم خونه وقلم بشه . پس ازت واقعا خواهش میکنم که منصفانه واز روی رفاقت باهاش حرف بزنی و چیزایی رو که گفتم بهش بگی . من هفته دیگه همین موقع برای گرفتن جواب از خودش میام . ازت ممنونم که به حرفام گوش کردی .بایید برم دیگه اومد باهاش حرف بزن باشه ! خداحافظی کرد ورفت . هنوز توشک حرفای علی بودم یعنی از من اون قدر خوشش میاد که بیاد خواستگاری من باورم همیشه آخه چطوری؟؟؟ اون که بیشتر از چند جلسه منو ندیده ،آخه چطور میتونه یه دختر لال و به همسری قبول کنه ؟ واقعا پیش خودش چی فکر کرده ؟؟ نکنه فکر میکنه چون حرف نمیزنم هر بلایی که بخواد بتونه سرم بیاره ؟ نههههههه باورم همیشهچه طور به خودش اجازه داده ؟ مطمئنا عاشق چشم وابروی من نشده . من که همیشه با یه بلیز شلوار ساده جلوش میگذشتم وعین این کلفتا بودم اخه چی منو پسندیده ؟؟؟ دلش از این حرفا چیه ؟ صدای داریوش که صدام میکرد منو به خودم آورد. از کجا فهمیده که من اومدم ؟؟؟؟ اوه یادم رفته بود تله پاتی داره ...کمکم برام مسجل میشد داریوش یه حس ششم قوی یا یه نیروی مافوق بشری داره..... توی پذیرایی نشسته بود وسرشو گرفته بود تو دستاش. باخودم گفتم یعنی میخواد پیشنهاد علی رو بگه ؟؟؟؟ اگه میخواست بگه چرا قبلا بهم نگفته ؟؟؟؟ نشستم ونگامو به زمین دوختم . میدونم که تموم حرفای علی روشنیدی . از فردای روزی که باعلی منو بردید بیمارستان گرفتاری من شروع شد . مدام ازم میپرسید تو کی هستی وبامن چه نسبتی داری . سوالاش تموم نشدنی بود فردای اون روزیم که رفتم سرکار رسما تو رو از من خواستگاری کرد نمیدونم چرا یه حسیه بهم میگفت تغییر اخلاق داریوش یه ربطی به خواستگاری علی داره . چون از همون موقع هم اخلاق داریوش عوض شد _ تو این مدت ما کی از طرف تو جواب رد بهش دادم ولی نمیدونم چه اصراری داشت که حتما باخودت حرف بزنه . قبل از هر چیزی چه این از دواج صورت بگیره چه نه بگم که دوست ندارم علی از رابطه من وتو سردر بیاره . حالا که میدونی قصد علی چیه جواب با خودته ،ولی قبل از جواب دادن باید دو تا چیزو بدونی اول اینکه علی نباید به هیچ عنوان از محمد خبردار بشه وتوام نباید به محمد حتی فکر کنی چون خودت بهتر میدونی که اخلاق دوباره برمیگرده ولزام نیست که یادت بیارم عواقب کارت چیه . ودوم اینکه بعد از عقد دیگه نمی خوام حتی اسمتو بشنوم . تو می مونی وعلی، از این در که رفتی بیرون دیگه نمیخوام پشت سر تو ببینی . فرض میکنی داریوش نامی اصلا وجود نداشته . علی رو هم تو این چند وقته شناختی دیگه دست خودته که چه جوابی بهش بدی. هفته دیگه همین موقع برای گرفتن جواب مییاد تا اون موقع خوب فکراتو کن همون جوروی گیج ومنگ نگاش میکردم . توایران خواستگارداشتم ،ولی شرایط الانم کجا وشرايط اون موقع ام کجا . کی فکر میکرد زندگی من به اینجا برسه؟؟؟؟؟؟ بلند شدم وزیر نگاه تیز داریوش برگشتم تو اطاقم . جوابم از اولشم معلوم بود . نه نمیتونستم ونه میخواستم زن علی بشم . هر چقدرم که خب بود با دونستن گذشتم که مطمئنا بعداز یه مدت میفهمید ،اونو چماغ میکرد ومیکوید تو سرم . من دیگه نمیتونستم به باردیگه این مراحل ورد کنم . از اونورم تنهایی داریوش مثل خوره روح وروانمو میخورد .

نمیخواستم تنهاش بزارم . با بودن من این ادم لجام گسیخته و تنها بودچه برسه که خونس خالی و سفرش تنها باشه اونوقت هیچی ازش نمیوندم نمیتونستم ره‌هاش کنم ناخواسته احساس مسئولیت میکردم مثل یه مادر که میگه اگه من برم چی به سر بچم مییاد ...نه مطمئنا جوابم نه =====قسمت دوم (خواستگاری) تو اون یه هفته داریوش حتی شباهم خونه نیومد فردای اون روز بهم گفت چند روزی میره سفر ...میدونستم داره دروغ میگه . به فکر خودش میخواست من تنها باشم و خوب فکرامو کنم . بهم گفت سه شنبه دیگه برمیگرده . گذاشتم بره... هر چند دست منم نبود . اگه میخواست کاری روانجام بده ،انجامش میداد و حرف هیچ کسم قبول نداشت الا خودش . تواین مورد یه ادم عهد دقینوسی بود که رای ،رای خودش بود . میخواستم جوابمو بهش بدم ولی با خودم گفتم بزار بازم فکر کنم . تو اون هفته مدام فکر فکر فکر میکردی که تو سرم جولان میداد و بازم رسیده بودم جای اول. جای من اینجا بود . حداقل یه سرپناه داشتم . اگه باعلی زندگی میکردم وبعدها چند وقت منو ول میکرد کجا باید میرفتم؟؟؟ من علاقه ای به علی نداشتم..... ازش خوشم می اومد ولی نه اونقدر که بگم دوستش دارم و حاضرم براش هر کاری کنم . تا الانم تا حدودی با شرایط کنار اومده بودم و میتونستم کنار داریوش سر کنم . مطمئنا با جواب رد من اونم از زندگی سیر نمیشد و خودکشی نمیکرد . برای همه ما بهتر بود که روابطمون مثل گذشته باقی بمونه . روز سه شنبه رو با حوصله گذروندم . کارای خونه رو کردم و برخلاف همه روزای دیگه که حوصله غذا درست کردن نداشتم یه قرمه سبزی دیش درست کردم . نمیدونم چرا اینقدر ریلکس بودم..... انگار نه انگار قراره جواب خواستگاری علی رو با زبون بی زبونی بدم . از اون طرفم دلم شدید برای داریوش تنگ شده بود و برای اومدنش لحظه شماری میکردم . ساعت راس پنج بود که علی زنگ خونه رو زد. بعد از حرفای معمول جوابمو خواست . یه کلام نوشتم ، _ نه """""""" ورفت انتظار نه به این محکمی رو نداشت . دلپشو پرسید . فقط نوشتم ؛ دلپش شخصیه .

_ ولی من باید بدونم _ نوشتم ؛ به هر حال جواب من منفییه واینو مطمئن باشید به هیچ عنوان عوض نمیشه..... ناراحت بود . فکر نمیکردم ناراحت بشه . اخه من واون که باهم صمیمی نداشتم که بخواد پیش خودش چیز دیگه ای فکر کنه . بعد از خوردن چایی که تو سکوت خورد گفتم ؛ مطمئن باشم که این نظر خودته و داریوش تو این تصمیم دخالتی نداره؟ قاطع باسر بله گفتم . _ باشه خوشبخت بشی . خدا حافظ. و رفتنتتتت . به خاطرش ناراحت شدم . نمیخواستم اینجوری بره ولی دست من نبود . ساعت هشت شب بود که داریوش با ساک و بند و بساطش رسید .

چقدر جاش این چند وقته خالی بود..... قیافش خیلی خسته بود . انگار که این یه هفته به جای سفر رفته بیگاری ولی برقی که تو چشمش بود ذهنمو منحرف میکرد . بعد از یه دوش و یه شام عالی ، شد همون داریوش قدیمی . بعد از شام یه چمدون سوغاتی گذاشت جلوم جالالان برام سوغاتی گرفته بود؟؟؟ باورم نمیشد. یه حسی بهم میگفت علی جوابمو بهش گفته . چون حتی از م نپرسید جواب علی روچی دادم انگار که هر دو میدونستیم علی و پیشنهادشو باید فراموش کنیم و چیزی به رومون نیاریم. چمدونو خالی کردم . چند دست لباس و عطر و گل سر..... حتی لوازم آرایشم گرفته بود . جل الخالققققققق . یعنی این داریوشه؟؟؟ باورم نمیشد بعد از سوغاتیا نشست به تعریف که کجاها رفته و چی کارا کرده . نوشتم ؛ خوب ایندفعه تنها رفتی... ولی دفعه بعد... یا منو باخودت میبری یا خودم تنهایی میرم سفر و خوش میگذروم . اخماش رفت تو هم . _ باشه توام میبرم . ولی دفعه آخرت باشه میگی میخوای تنهایی بری سفر . یه مدت ولت کردم سر خود شدی با چشمای گشاد زل زده بودم بهش . من شوخی کردم ولی انگار از خداهش بود که من جدی بگم و سرمو بزار لب باقچه و گوش تا گوش ببره . دوباره خودش شده بود همون داریوش متعصب که رو همه چیز حساس بود حتی رد شدن پشه های نر ساختمان

نمیدونم چه جوری از پس علی برنیومده بود . ++++++ زندگی روی روال افتاده بود وقضیهءعلی زودتر ازاون که باید یادمون رفت .. به نحوی حس میکردم تمام بدخلقی داریوش مال خواستگاری علی بود که نه میتونست سر کارش بزاره چون شریکش بود وخواه ناخواه تو روابط شغلیشون تاثیر میزارشت ونه میتونست من ودودستی تقدیمش کنه . به هر حال جزو مایملک اقا حساب میشدم واقا تصمیم نداشتن از این کلفت مفت وبی جیره مواجب به راحتی بگذره . هرچی باشه بعد از تقریبا هشت ماه اونقدر عادت کرده بود که نمیتونست سرسری ازم بگذره. عادت کرده بود که همیشه یکی پیشش باشه ویکی همیشه تر وخشکش کنه هرچند که از پس کارای خودش برمی اومد ولی کلا ادمی بود که تنهایی تاب نمی آورد . فرقی هم براش نداشت مریم باشه یا دنیا فقط یکی باشه یکی باشه که تنهایی شوپرکنه ویه غذای گرم جلوش بزاره . تمام توقع داریوش ازم این بود

فصل نهم تولد علی چهارشنبه بود وزندگی روی روال اخلاق داریوش یه وقتایی خوب بود ویه وقتایی فاجعه یه وقتایی به اندازهءتمام ذرات عالم دوستش داشتم ویه وقتایی میخواستم سر به تنش نباشه بعداز شام بدون مقدمه گفت: _شنبه شب تولد علی وخونش دعوتیم . چشمام از این گشادتر نمیشد. دعوتیم؟؟؟خونهءعلی؟؟؟؟مهمونی؟؟؟ غیرممکنه.... بعد از جریان خواستگاری دیگه حرفی از علی نبود انگار که اصلا همچین کسی وجود خارجی نداره ولی حالا میگه به مهمونیش دعوتیم ..!!!! یه جوری گفت که انگار همین همسایه ءبقلی که برای شب نشینی یه بفرما زده وداریوشم رو هوا گرفتتش . اینکه علی دعوت کنه جای تعجب نداشت ولی اینکه داریوش قبول کنه وحتى حاضرشه منم باهاش برم از عجایب بود بابدگمانی بهش زل زدم . _چیه ،چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟؟ علی شریک کاریمه..... توام که بهش جواب رد دادی وصنمی باهاش نداری.... اگه بهش میگفتم نه... فکر میکرد به خاطر من بهش جواب رد دادی بازمشکوک بودم تازه من که لباس نداشتمبه دهنم اومد که بگم من لباس ندارم که پشت لبای بستم نگهشون داشتم حتما خودش یه فکری میکنه به من چه؟؟ روز شنبه تو استرس ودلهره وکلافگی رسید . صبح پاشدم و یه سروسامونی به سیبیلای از بناگوش در رفتم دادم خداروشکر که به خاطروضع مالیمون عادت داشتم خودم به سروصورتتم برسوم و خود کفا بودم . حموم کردم وسعی کردم باارامش موهامو خشک کنم . نه ماه بود که تو این خراب شده بودم واز امیزاد به دور . انگار که به کره ءماه دعوت شدم بودم . اعتماد به نفسم هم که صفررررررر مدام استرس داشتم که نکنه کار بدی انجام بدم یا داریوش چیزی ازم ببینه وشاکی بشه . ساعت نزدیکای پنج عصر بود که داریوش با چند تا بسته تودستش در وباز کرد. ازهمون جام میتونستم حدس بزنم توشون چیه !!!! بسته هار وگذاشت رومبل وگفت تا من برم یه دوش بگیرم واماده شم توهم حاضرشو . چند قدمی نرفته بود که یه مکث کردو ادامه داد ؛ یه دست به سروصورتتم بکش . همون جوری مات موندم . یعنی چی که یه دست به سروصورتتم بکش .؟؟ یعنی ارایش کنم وبه خودم برسوم؟؟؟ آآآاه اره خنگه دیگه. معنی دیگه ای نداره که .ولی اخه از داریوش بعیده . چشمام افتاد رو بسته ها.... شیرجه رفتم روشون . یه لباس مشکی ماکسی استین کوتاه بود که رو کمرش به صورت کمربند کارشده بود .بلند بلند با یقه ءهفت ساده . پوففففففففف تروخدا نگاه کن چی خریده ؟؟؟؟؟.بسته های بعهدی هم یه کیف کوچیک دستی ویه کفش پاشنه سه سانتی ساده بود کفش وکیف بد نبود ولی لباس ای خدا نخریدونخريد وقتی ام خریده ببین چی خریده؟؟؟ اخی کی تو همچین جایی همچین لباسی میپوشه؟؟؟ اصلا چرا خود منونبرد که انتخاب کنم؟؟ این از اون روزایی که طالب میشی یه مشت بکوبی تو چونه ءطرف. آآآاه با این سلیقهءزاقارتش... لباس ودر کمال بی میلی پوشیدم کاش اصلا نمیرفتم اخه این چیه که

پوشم؟؟؟؟ ابروم میره. اخه نه اینکه دختر اوبامام باید خوشتیپ باشم با فکر به اینکه هیچ کس منو نمیشناسه و اصلا برای کسی مهم نیستم لباس و پوشیدم . بد نبود.... یعنی از اون چیزی که فکر میکردم بهتر بود.... نه خیلی تنگ نه خیلی گشاد چیزی بود که داد میزد سلیقهء داریوش باهمون پیش زمینهء غیرت و تعصب و همین شروووراست پائین دامن بااینکه گشاد بود ولی چون جنس لباس لخت بود موقع راه رفتن دور پا میپیچید و جالب دیده میشد. دروغ نگم از دامنش خوشم اومد . صورتو ارایش کردم و چون کاردیگه ای ازم برنمیامد موهام وازپشت با یه گلسر جمع کردم وبالا بردم . اخه چی کارمیکردم ؟؟؟؟ یه سال بود که ارایشگاه نرفته بودم باز جای شکر داشت که موهام مجعد بود و زیاد به چشم نمیامد . یه نمه ارایش کردم و خودمو تو عطر غرق کردم . نمیخواستم زیاد ارایش کنم و داد داریوش و دربیارم . به هر حال علی یه زمانی خواستگارم بود و دلم نمیخواست چه داریوش و چه علی فکرای اشتباه کنن تو آئینه یه نگاه به خودم کردم نه بابا..... همچنین بدنشده بودم نه اینکه فکر کنی مثل ملکه ها شدم... ولی اونقدر تغییر کرده بودم که کلی ذوق مرگ شدم اونقدر با شلوار جین و یه تیشرت ساده میگشتم که خودم یادم رفته بود که هیکلم دختر ونست و میتونم مثل یه دختر لباس پوشم . بیرون که اومدم ... داریوشم حاضر بود و اییییی اولالا چی کرده مستر داریوش؟؟؟؟ انگار که میخواد بره خواستگاری . اخه منه بیچاره بااین قیافه که در کنار داریوش اصلا به چشم نمیام . ناکس شیش تیغه کرده بود و بوی ادکلن و افتر شیوش هوش از سر ادم میبرد. کت و شلوار ی و کراوات خاکستری و کفش چرمی و. دیگه کی به من اهمیت میداد؟؟؟؟ نه بابا خان داداش دنیام واسهء خودش یلی بوده و ما نمیدونستیم . اصلا حواسم نبود که همون جور که من داشتم سر تا پاشو دید میزدم... اقا هم کم نیاورده بود و داشت حسابی واریسی میکرد . خدا روشکر اخماش باز شد انگار تائید شدم و مهر استاندارد مو خوردم که اقا اجازهء خروج و صادر کردن . مثل اینکه امروز قصد کرده بود به دل من راه بیاد اهنک من و گذاشت باورم نیشداهنک کنار تو علیرضا بهلولی همینکه تو اینجا کنار منی همینکه کنارم نفس میکشی همینکه تو میخندی و من فقط کنارت تواز غصه دست میکشم همین که تو چشمای من زل زدی نگاهت پناه دل خسته نمیخوام که دنیا بهم رو کنه همین که کنار منی بسمه اشک تو چشمام جمع شد من عاشق این اهنک بودم روزایی که نبود برای خودم میزاشتم و میرفتم تو خاطره ها کلی بهم حال میداد حالا چرا این اهنک و که میدونست اونقدر دوستش دارم و گذاشته خدا میدونه من حتی به این حدشم راضیم که باشی کنارم بمونی فقط واسه من فقط بودندت کافیه دیگه هیچی جز این نمیخوام ازت نفهمیدم که کی رسیدم من عاشق این اهنکم اونقدر که دوست داشتم مدام و مدام گوش بدم و بازم بزمن از اول ++++++ مهمونی شروع شده بود و تو اون حاگیر و واگیر که همه به کار خودشون میرسدن با چشم دنبال علی میگشتم ===== قسمت دوم تولد علی مهمونی شروع شده بود و تو اون حاگیر و واگیر که همه به کار خودشون میرسدن با چشم دنبال علی میگشتم مهمونی همونی بود که حدس میزدم . یه جمع ایرانی و خودمونی . همه چی مثل ایران و یه جشن ایرانی بود . زنا مرتب و تمیز و ارایش کرده احساس کردم وای چقدر من ساده امممممممم علی منو داریوشو اونقدر تحویل گرفت که انگار یکی از وزرای کشوریم . از خجالت اب شدم بابا دست بردار همه دارن نگاهمون میکنن . سرمو از شرم انداختم پائین نه اینکه لباس خیلی ناجور باشه، نه.... لباس بقیه خیلی مجلسی بود انگار که به Red carpet دعوت شدن داریوش مرتب و تمیز بود مثل همهء مردای دیگه یه دست کت و شلوار که اصلا حالت نمیشد نو یا کهنه ست بایه کروات مرتب و یه جفت کفش چرمی براق ولی من خیلی ساده بودم.... انگار که اومدم به یه دورهمی من موندم اون موقعیکه علی ازم خواستگاری میکرد تیپ زاقارت منو ندیده بود . با وجود اینکه

خود داریوش راضی به اومدن بود.... ولی اخم و تخمش میگفت که حاضره هر جایی باشه غیر از اینجا. بعد از به مدتی هم چند تا از همکاراش دورش کردن مجبور شد بره . به جرات میگم اگه میتونست کلهء تک تکشونو میکند علی هم که دید کنارم خلوته اومد سراغم وای صحنه رو مجسم کن داریوش با لیزر تو چشمش زل زده بود به من علی هم فارق از عالم وادم منم این وسط مثل موش تو تله مونده داشتم مثل بید میلرزیدم به وقت ابروریزی نشه احوال مریم خانم ؟؟؟؟ به لبخند نیم بند زدم که نه سیخ بسوزه نه کباب .. حداقل داریوش اینجوری زیاد بهم گیر نمیداد _مریم خانم هنوز سر حرفتون هستین ؟؟؟؟ با نگاه گیج من ادامه داد ؛ _منظورم درخواستی ازدواجه با سر تایید کردم _اخره چرا ؟؟؟؟ تو من عیب و ایرادی میبینی؟؟؟ شایدم شایدم به خاطر داریوشه ؟؟؟؟ نوشتم ؛ نه علی اقا، به شما و داریوش ربطی نداره . مشکل از منه . مطمئن باشید . وقتی خوند گفت ؛ اخره از کجا میگید مشکل از شماست . میبخشید... ولی من فکر میکنم بخاطر صحبت نکردن تونه میگید نه ...درسته ؟؟؟؟ . سرمو انداختم پائین... چی بهش میگفتم ؟؟ _ببینید مریم خانم، من میدونم که شما به خاطر یه شوک یا ترس ناگهانی حرف نمیزیند ولی این دلیل نمیشه در خواست ازدواج کسی رو رد کنید . شما خانم خوبی هستید من واقعا بهتون علاقه مندم واز صمیم قلب دوست دارم باهاتون ازدواج کنم . میشه از تون بخوام یه بار دیگم به پیشنهادم فکر کنید نگاهم با نگاه کلافه و عصبانی داریوش گره خورد نوشتم ؛ متاسفم علی اقا ، ولی جواب من همونه امیدوارم خوشبخت بشید . سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم _من هم همین طور امیدوارم با داریوش خوشبخت بشید با تعجب برگشتم که جوابشو بدم ولی زودتر از اون بلند شده بود ترجیح دادم بزارم تو این فکر باشه.... این جوری براش راحت تر بود حداقل با خودش میگفت به خاطر یکی دیگه پسم زده داریوش مقل صاعقه روسرم فرود اومد _چی میگفتید ؛ برگه رو از دستم قاپید بعد از خوندن برگه اخماشو تو هم کردو نشست کنارم براش نوشتم ؛ حرفی نزدیم فقط دوباره خواستشو تکرار کرد و منم جواب رد دادم زیر لب غرید _تو خونه راجع بهش صحبت میکنیم تا اخر شب سگرمه های داریوش باز نشد . حتی وقتی کادوهای تولدوهم دادن و اسم داریوشو آوردن بازم همون طور ساکت و اخمالو نشسته بود خدارو شکر ادم خسیسی نبود و یه ست ساعت مارک دارو خودکار آورده بود . واقعا ساعت قشنگی بود به هر حال شریک کاری و مالیش بود و یه جورایی رو کم کنی حساب میشد بعدم بکوب و برقص و عشق و حال هموطن هاشروع شد. یکی دونفری ازم تقاضا کردن ولی چشمای داریوش که مثل دوتا لیزر تا ته قلبم رفته بود چهارچشمی مواظبم بود احساس میکردم با یه حرکت اضافه منفجر میشم بعد از شام گیلای شامپاین بود که بالا رفت چشمم به داریوش بود یه سر رفت بالا..... دست بلند کردو یکی دیگه خواست نکنه زیاده روی کنه ؟؟؟؟ اگه حالش بد بشه چی ؟؟ وای من باهش چیکارکنم ؟؟؟؟ گیلای بعدی چی بود، نمیدونم . ولی اونم رفت کنار قبلی . تا اخر شب دو سه تا زهر ماری دیگه که اصلا اسمشونم نمیدونستم بالا فرستاد. سراخری جلوشو گرفتم نمی تونستم ریسک کنم با چشمم التماس کردم خدارو شکر بعد از خوردن اون همه بازم حالش به جا بود و گیج و منگ نبود دستمو که دور لیوان گذاشتم روشو برگردوند به سمتم و به چشمم نگاه کرد دستاش شل شدو گیلای و ازش گرفتم ته چشمش اونقدر غم بود که ناخواسته دستمو بردم سمت دستش انگار که داشتم تو غم چشمش اب میشدم . با صدای علی به خودمون اومدیم _ بفرمائید کیک داریوش زود دستشو کشید انگار که از یه عالم دیگه برگشتیم بدون میل بشقاب کیک و گرفتم سالم خوب نبود هنوز تو فکر چشمای داریوش بودم . چرا اینقدر ناراحته ؟؟؟؟ ++++++ اخر شب موقع رفتن شد علی برای خداحافظی تادم در اومد _داریوش جان یادت نره موقع عروسیت ما روهم دعوت کنی ها ب...الاخره هم من تو رو میشناسم هم مریم خانم رو عصبانی شدم.....

این مرتیکه دیگه این وسط چی می خواست ؟ داریوش با تعجب و چشمای ریز شده به نگاه به من کرد و به نگاه به علی . درسته که تاخر خره خورده بود ولی جنبش بالا بود وحالش روبه راه... مثل اینکه دوزاریش افتاد که هیچی نگه بهتره فقط بابت زحمت های اون شب تشکر کردو دستمو کشید ... منم با سر خداحافظی کردم و دنبال داریوش کشیده شدم بیرون . وای خدا طوفان تو راهه . علی پشت سرش دوئید و گفت تو که بااین حالت نمیتونی پشت فرمون بشینی خودم میرسونمت تمام طول راه و داریوش سکوت کردومر ترضی پاشایی اهنگ چشمای من و خوند چشای من دنبالت دلم هنوز تو فکرته میخوام بگم دوست دارم هنوز صدامو یادته میخوام بفهمی حالمو خودت بیای سراغمو دلم میخواد بهم بگی سوال بی جوابمو استرس و دلشوره حتی نمیزاشت از اهنگ لذت ببرم آاااه علی، اخه این چه کاری بود که کردی؟؟ من که جوابتو داده بودم... خودت که بهتر اخلاق داریوشو میشناختی حالا باید حتما به روی خودت میاوردی که چی بینمون گذشته وای حالا من با داریوش چیکار کنم !!! خودمم میدونستم داریوش مثل یه بمب تو خونه منفجر میشه گفتمی نمیدونی چه طور همیشه عاشق بمونی بازم تلاشتو بکن ایندفعه شاید بتونی وای این اهنگ معرکه ست چرا من تا حالا نشنیدم . چقدر قشنگ میخونه اصلا از اون حال و هوا دراومدم ورفتم تو هیروت ... خیلی قشنگ میخوند هوس نبوده بین ما تهمت ناروا نزن خودم بهت پس میدادم دلی که میسپردی به من کمترین کاری که این اهنگ کرد منو از شرایط وخیمی که توش بودم نجات داد فکر و گذاشتم برای خونه ورفتم به گذشته ها علی بدون هیچ حرف اضافه ای خداحافظی کردومنو باداریوش تنها گذاشت درخونه که باز شد ترس واضطراب مثل یه گردباد دورمو گرفت بااسترس قدم گذاشتم تو خونه وای نکنه دوباره عصبانی بشه اخه ما که چیزی نمیگفتیم . سرمو انداختم پائین و مثل یه گربهءملوس داشتم میرفتم به اطاقم که صدای داریوش ، سرجام میخکوبم کرد _ مریم صداش شل وول بود... حتی جرات نداشتم برگردم پشت سرم ایستاد... یه حسی میگفت داریوش مست ترازاونی که نشون میده برنگشتم ، یعنی جرات نداشتم ، ناجورتابلو بود حالش خوب نیست دستاش ورو بازوم احساس کردم... سرشو از پشت رو موهام گذاشت ویه نفس عمیق کشید

===== قسمت سوم تولد علی سرمو انداختم پائین و مثل یه گربهءملوس داشتم میرفتم به اطاقم که صدای داریوش از پشت... سرجام میخکوبم کرد _ مریم ... صداش شل وول بود... حتی جرات نداشتم برگردم پشت سرم ایستاد... یه حسی میگفت داریوش مست ترازاونیکه نشون میده برنگشتم ، یعنی جرات نداشتم ، ناجورتابلو بود حالش خوب نیست دستاش ورو بازوم احساس کردم سرشو از پشت رو موهام گذاشت ویه نفس عمیق کشید . _ امروز چه قدر قشنگ شدی وای مست_ مسته ، حالا چیکارکنم _ خیلی وقت بود که یادم رفته بود تو هم یه دختری ومیتونی لوند وزیبا باشی _ چرا باهام نرقصیدی؟ میخواستم باهات برقصم ولی نشد . عیب نداره حالا میرقصیم ضربان قلبم رفته بود روهزار چی داره میگه این مشنگ؟؟؟؟ برم گردوند ودست انداخت دور کمرمو اون یکی دستمو هم گرفت وای حالش خوش نیستچت کردهداره بامن میرقصهنکنه کاردستم بده خودمو ازش جدا کردم ولی اون مثل چسب بهم چسبیده بود وول نمیکرد _ میدونی وقتی از اطاق دراومدی چه حالی شدم؟؟ دلم میخواست خودم ترتیب اون لبای صورتی رو بدم دلم میخواست مال خودم باشی ... این لباسو گرفتم که کسی نگاه چپ بهت نکنه ، که کسی چشمش دنبال نباشه ... ولی بی شرفا بازم دلشون پیش تو بود میدونی چقدر خوشم اومد که سرتو بالا نکردی... دستش دور کمرم محکم تر شد بادست ازادش گل سرمو باز کردو دست شو مثل شونه کرد توموهام _ عاشق موهاتم مریم ... یه وقت کوتاهشون نکنی ... به دنیا هم اجازه نمیدادم موهاشو کوتاه کنه موهامو ناز میکرد ودستشو

در اطاقم جمع کنم ++++++ فردای اون روز نه داریوش به روی خودش آورد که شب قبل چه اتفاقی افتاده و نه من به روی خودم اوردم میدونم یا یادش مونده بود یا به نعمت دوربینای مدار بستش خوب لحظات اون شب وبه یاد میاورد. انگار که تو به پیمان نانوشته هر دو چشمامونو رواون شب بستیم داریوش برگشت به همون روال سابقو منم برگشتم به همون شرایط قبل بایه تفاوت..... دلم ازدست داریوش بدجور گرفته بود دیگه دوست نداشتم کنارش بشینم احساس میکردم به عروسکم که هرطرفی بخواد منو میچرخونه خیلی از دستش ناراحت بودم دیگه دوستش نداشتم یا شایدم داشتم وخودمو به اون راه میزدم . احساسم به داریوش ریشه تو وجودم داشت

گسستنی نبود باید باهش مدارامیکردم وکنارمی اومدم
 Normal 0 false false false EN-US X-NONE FA /* [*]]>*/ /* Style Definitions */ table.MsoNormalTable {mso-style-name:"Table Normal"; mso-tstyle-rowband-size:0; mso-tstyle-colband-size:0; mso-style-noshow:yes; mso-style-priority:99; mso-style-qformat:yes; mso-style-parent:""; mso-padding-alt:0cm 5.4pt -mso cm;0:right-margin-para-o0cm 5.4pt; mso-para-margin-top:0cm; ms -mso ;%115:height-line cm;0:left-margin-para-mso pt;10 .0:bottom-margin-para -ascii-mso serif";-sans",Calibri":family-font pt;11 .0:size-font orphan;-widow:pagination mso-fareast-font - ;latin-minor;font-theme-ascii-mso Calibri;:family-font

family:"Times New Roman"; mso-fareast-theme-font:minor-fareast; mso-hansi-font-family:Calibri; mso-hansi-theme-font:minor-latin; mso-bidi-font-family:Arial; mso-bidi-theme-font:minor-bidi;}
 ونگران داشتم پیچه دل دیشب از (شوک) دهم فصل
 بودم که ویروس جدیدی که باعث تهوع واستفراغ میشدو از یکی از بچه های کلاس زبان نگرفته باشم . با فرمایش آقای خوش اخلاق آماده شدم تا برای خرید کلی خونه بریم بیرون . کم جون بودم وبی حال ترم شده بودم . اصلا حس بیرون رفتن و نداشتم ولی حوصله ءاخم وتخم وتنهایی داریوش و هم نداشتم . با بی حوصلگی زیر نگاه سوزندهءداریوش لباس پوشیدم وجواب متلکشو که میگفت (موقع بیرون رفتن با علی آقا که خوب سرحالی به من که میرسی بی حوصله میشی)رو.وندادم . از ماشین که پیاده شدم واقعا حالم بد بود انگار که رمقمو از پاهام کشیده بودن و داشتم جون میدادم . اصلا حواسم به ماشینی که از روبه رو می اومد نبود با داد داریوش به عقب برگشتم . مخم کار نمیکرد وپاهام مثل دو تکه سنگ چسبیده بود به زمین وهرلحظه نزدیک شدن مینی کامیون ومیدیدم که دستی بازومو کشید ودستهایی دورشونم حلقه شدو..... تو اغوش کسی فرورفتم. هنوز مردمک چشمم بزرگ شده بود وزل زده بودم به روبروم . بوی تن داریوش وگرمی اغوششو احساس میکردم ودستای مشت شده ام رو از ترس بیشتر مشت میکردم اگه داریوش نبود احتمالا تا حالا مخم پخش زمین شده بود اضطراب و بیحالی وترس دست به دست هم داد و ضعف تموم جونمو گرفت . فقط تونستم به بازوی داریوش چنگ بزنم که نیوفتم ولی دیگه دیرشده بود وپاهای من قدرت نگهداشتن وزن بدنمو نداشتن . داریوش دست انداخت زیر بازومو وبادست دیگش هم شونمو گرفت ومنو تو آغوشش کشید درسته که چیز زیادی یادم نبودو گیج وگنگ بودم ولی هنوز مخم کار میکرد سوار ماشینم کرد وشروع کرد به حرکت .. اونم چه حرکتی.... ماشین داشت روهوا راه میرفت سرعت زیادماشین حالت تهوعم و بیشتر میکرد ناخواسته وزیر لب اسمشو اوردمداریوش صدام مثل یه نجوا بود که تواون شلوغی وسروصدای خیابونای پر تردد اصلا شنیده نمیشد. وای خدااسمشو گفتم . باور

میگه تنبل؟؟؟؟ من کجا تنبلم؟؟؟ دست انداخت زیر بازومو به زور بلندم کرد. من هنوز تو شک حرفای داریوش بودم وازاون ورم نایی برای بلند شدن نداشتم . به کمک داریوش از اطاق بیرون اومدم... ولی همینکه پامو از در گاهی در رد کردم وای ماما نننن . بوی غذا چنان بهم خورد که احساس کردم تمام هجم معده ام داره برمیگرده به دهنم . پریدم تو توالت وهمه رو بالا اوردم دیگه واقعا رمقی نداشتم...همونجا تکیه دادم به دیوار ونشستم روزمین . احساس می کردم دقیقه های اخر عمرمه. به وضوح دست وپام میلرزید . سرم منگ بود وهیچی حالیم نبود فقط میخواستم سرمو بزارم روزمین وبمیرم ===== قسمت چهارم شوک فقط میخواستم سرمو بزارم روزمین وبمیرم . تو اون لحظه از خدا میخواستم که فقط یه بار دیگه بتونم محمدم رو ببینم داداشم رو،،،، عزیزمو . محمد تنها کسم رو .انگار رو به موت بودم داریوش به درکوبید _مریم ،مریم، حالت خوبه؟؟؟ نمیتونستم جوابشو بدم _مریم دروبازکنم؟؟ _دارم میام تومریم دروباز کردو اومد تو انگار حالم خیلی افتضاح بود که رنگ اونم پرید . کمک کرد صورتم وبشورم بادست پشش زدم _ بروکنار توام میگیری _به درک... چه جوری میخوای ازجات پاشی ...حالت بده باید بریم دکتر . کمک کرد لباسمو بپوشم وخودشم مدارک وبرداشت ومنو بغل کرد دست بی جونمو انداختم دورگردنش حال یه میت وداشتم که دارن میبرنم اون دنیا... دست خودم نبود واقعا فکر میکردم دارم تموم میکنم _داریوش دارم میمیرم .محمد ونمیبینم ومیمیرم .اگه مردم دوباره حس یه حالت تهوع دیگه اب دهنمو با آخرین بنیه ام فرستادم پائین و ادامه دادم؛ _حلالم کن دستاش دور کمرم محکم تر شدوگفت _حرف مفت نزن مریمخیلی جون داری ،داری وصیت میکنی؟؟؟ دهنتم وبیند بینم چه غلطی میکنم _مار وببخش .تقصیرما نبود..... تقصیر هیچ کس نبود..... حلالم کنفقط حلالم کن _بسه دیگه یه مریضی ساده گرفتی مریممریمحرف بزن..... خانمم باشه بخشیدمت حرف بزن میشنیدم که چی میگه ولی انگار رفته بودم رو ابراحالم افتضاح ،،،،،افتضاح بود _خانم مریم جان حرف بزن..... صداش خش دارشد _باشه حلالتم میکنم مریم فقط حرف بزن تو باید حلالم کنی نه من خانم طاقت بیار مریمم . طاقت بیارمیری پیش محمد خودم میبرمت مریم جان..... ابرامو باخودشون بردن بالا تموم شد احساس کردم دستم تو یه دست گرمه .انگشتامو تکون دادم دستم ازاد شد .اب میخواستمزمزمه کردم اب.....یه دستی سرمو بلند کردو یه لیوان وبه لبم چسبوند .اونقدر عطش داشتم که احساس میکردم هرچی بخورم سیراب نمیشم .لیوان از لبم جدا شد بازم میخواستم ،.....من اب میخوام.....چشم باز کردم .داریوش لیوان وگذاشت رومیز ونگاه کرد به من تکیه شو داد به پنجرهءپشت سرش وپرسید _بهتری باسر گفتم اره . _خوب منو ترسوندیا همچین وصیت میکردی که انگارواقعا داری میری اون دنیا .یه خندهءمحو اومد رو لبم . _داریوش تشنمه .بازم اب میخوام .اونقدر ازاینکه صداش کردم ذوق تو نگاش نشست که انگار تو چشماش بارون رنگه _نمیشه ممکنه معدت قبول نکنه و.....دوباره با حس هجوم مایعات معدم دستم رفت سمت دهنم یه سطل گرفت به سمتم..... دوباره بالا اوردم چرا خوب نمیشم؟؟؟بی حال افتادم رو تختداریوش دورم میگشت..... نمیفهمیدم داره چیکار میکنه.....میخواستم بخوابم پرستار اومد ویه سرم دیگه وصل کرد وتوش چند تا امپول و تزریق کرد چشم باز کردم وداریوشو صدا زدم _جانمدم قیلی ویلی رفتکاش واقعا جانش بودم کاش این واز روی عادت نمیگفت . _چیه مریم؟؟؟ چی میخوای؟؟؟ _برو بیرون داریوش ...میگیری ها _بگیر بخواب انرژیتو بیخود هدر نده صدای پیچ می اومد . _حالا تا کی بستریه . _فعلا تاموقعی که سرمش تموم شهولی حالش خیلی بده .شاید دوباره یه سرم دیگه بزنه صدای علی رو شناختمچشم باز کردم . _سلام علی اقا چنا

حرکت کرد به جیغ کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم _ جیغ نزن منم _ وای داریوش تویی؟؟؟ سنگ کوپ کردم دست بردم که برق و روشن کنم که صداش گفت _ بزار خاموش بمونه دستمو کشیدم و بانگه ریز شده پرسیدم _ چرا نخواییدی؟؟؟ _ خوابم نمییاد _ چرا؟؟؟ چی شده.... جوابم فقط سکوت بود _ داریوش بگو چی شده؟؟؟؟؟ تو امشب به چیزیت هست ... جریان ... جریان چیه سکوتش واقعا ازار دهنده بود نفسم کم کم تنگ میشد باصدایی که شاید خودمم به زور میشنیدم گفتم _ داریوش،،،،، اتفاقی برای محمد افتاده؟؟؟؟؟ خودمم نمیدونم چرا این سوالو پرسیدم ولی تنها چیزی که برام مهم بود همین بود.... محمد سالمه؟؟؟؟ فقط همین غیر از این گور بابای هر چیزی غیر از محمد پراز التماس بودم ... دددددد دنبال حرف بزن لعنتی جونمو آوردی تو حلقم _ محمد و تو بیمارستان بستری کردن مثل اینکه کلیش مشکل داره تکیه دادم به درگاهی اشپز خونهمیدونستم اوضاع از اونیه که میگه بدتره... چون اگه چیزیش نبود ساعت دوی نصفه شب نمیشست تو اشپزخونه وزل بزنه به تاریکیمیدونستم دلشوره ام ببخود نیست لعنتی میدونستم داریوش زیر بازومو گرفت و منوشوند روی مبل کنار اشپزخونه به لیوان اب داد دستم تو اون لحظه چهرهء محمد و گریه هایی که سردنیا میکرد تو ذهنم میچرخیدهنوز تو بهت بودم مشکل داره؟؟؟ مگه چیکار کرده باخودش؟؟؟؟؟ چرا مشکل پیدا کرده؟؟؟ اون که سالم بود حالا چی کار کنم؟؟؟؟ محمد چی کار کنم؟؟؟ با صدای داریوش به خودم اومدم _ مریم اروم باش... چیزی نیست جاوید حواسش بهش هست گرگرفتم جاوید..... به لحظه رفتم به یازده ماه پیش جاوید میخواست سر به تن محمد نباشه حالا حواسش بهش هست اونقدر به هویی وبا عجله از جام پریدم که داریوش هم که رومبل روبه رویم بود تو جاش پرید _ چیه چرا اینجوری میکنی؟ _ من باید برم داریوش م...م ، من باید برم وارفتم انتظارشو اصلا نداشت لیوان ابو گذاشتم رو میز و رفتم سمت داریوشنگاه داریوش تو سیاهی برق میزد _ داریوش محمد تنهاست... اون هیچ کسی رو نداره.... باید برم جلوی پاهاش روی زمین نشستم و دستاشو که تو هم گره زده بود و تودستام گرفتم _ داریوش به عمر کنیزیتو میکنم... به عمر میشم بندهء زر خریدت... بزار برم. داداشم تنهاست اگه بلایی سرش بیاد (هق هق م بلندشد _ اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی بخشتم فقط بزار ببینمش به نظر... به نگاه... بزار برم) سرشو بالا آورد و زل زد تو چشمام زمزمه کرد _ پس من چی؟؟؟؟ اونقدر محو دریای خاکستری چشماش که تونور کمرنگ مهتاب میدرخشید بودم که اصلا جملش رونشیدم یا شایدم شنیدم و ترجیح دادم به روی خودم نیارم اونقدر چشماش خاکستری و پر موجای تیرهءابی بود که توشون غرق شده بودم. اونقدر غم تو چشماش لونه کرده بود که دل منم گرفت پلک که زد از اون همه رنگ تیره اومدم بیرون و چشم از چشماش برداشتم دستاش رو به ارومی از دستام کشیدو با سنگینی بلند شد و به سمت اطاقش رفت نالیدم _ داریوش _ فردا میرم دنبال بلیط.... شب و بخواب که فردا باید تمام وسائلتو جمع کنی فکر نکنم دیگه برگردی تو این خونه در که پشت سرش بسته شده خودم اومدم اونقدر گیج بودم که تا چند لحظه فقط جمله های داریوش تو مغزم پیچ میخورد و سایلمو جمع کنم؟؟؟؟ دیگه به این خونه برنمیگردم؟؟؟؟ دارم میرم ایران.. دارم میرم پیش محمد محمد محمد از زوق پریدم هوا آخجون محمد ایران اردیبهشت دارم میام فصل سیزده (بازگشت) تا صبح نفهمیدم چه جوری خوایدم از ذوق زیادم ده دفعه از خواب پریدم صبح با صدای بسته شدن در چشمامو باز کردم داریوش رفته بود و من حتی صبحونه شو هم نداده بودم عذاب وجدان گرفتم از حالا زده بودم زیر همه چی از یه طرف ذوق دیدن محمد قلبمو به تپش می انداخت و از طرف دیگه خبر مریضی محمد قلبمو از تپش میانداخت محمد، محمد، دارم می یام... فقط صبر کن و زنده بمون سوال داریوش تو دالون های ذهنم رنگ باخته بود نمیخواستم به روی خودم بیارم پس اون چی؟؟؟؟ نمیخواستم فکرم و مشغول کنم الان وقت فکر

کردن به داریوش نبود باید میرفتم داداشم ، تنها کسم، رو تخت بیمارستان بود ومن حتی نمیدونستم که یه بار دیگه هم میتونم ببینمش یا نه ؟؟؟ برای شب همه ءکارا رو کردم ///یه خونه تکونی اساسی // حالا که دارم میرم وجدانم قبول نمیکرد که خونه زندگیشو بزارم به امان خدا حداقل میتونستم تا لحظه ءآخر کارامو انجام بدم وزندگی رو مرتب کنم که تا چند وقت ترو تمیز باشه یه خورشت کرفس توپم درست کردم ومیز وقشنگ چیدم واقعا که ذات خبیثی داشتم /// حالا که اجازه داده بود برم ،خونه رو براش مرتب میکردم وبراش خورشت کرفسی رو که میدونستم عاشقشه وتا حالا یه بار درست کرده بودم ومیزاشتم از وقتی که فهمیده بودم کرفس دوست داره باینکه خودمم عاشق این غذا بودم ولی سمتش نمیرفتم باخودم میگفتم به من چه ؟؟؟؟ وقتی ادم کلفت بی جیره موجب میگیره باید فکر اینجاهام باشه ++++++ کلید که تو در چرخید جلو دوئیدم وبانگرانی پرسیدم _سلام .داریوش بلیط پیدا کردی ؟؟؟ نگاهش برام عجیب بود فقط به معنی اره سرتکون داد وبه سمت اطاقش راه افتاد _بیا غذا امدستشام یخ میکنهخوشت کرفس درست کردم . همون جور که پشتش بهم بود گفت _نمیخورم میخوام بخوابم فردا ساعت 11صبح بلیط داری وسایلتو آماده کن راس 9میزنیم بیرون) دست توی جیبش کردو یه مکث کرد برگشت به سمتم دستشو ازجیبش دراورد یه پلاک زنجیر بود به اسم ایرانی مریم _اینو خیلی وقته که گرفتم میخواستم یه مکث کرد وادامه داد نشد.....میخواستم روز تولدت بدم که نشد ...حالا بهت میدم زیر لب زمزمه کردم _داریوش _میدونم که بری دیگه نمیبینمت.....حلالم کن مریم، فقط حلالم کن..... خیلی در حقت ظلم کردم ولی قبول کن که طول میکشیدآروم شم توانون برهه هم ازار تو ارومم میکرد حالا که اروم شدم ومیتونم اون چیزی رو که می خوای برات مهیا کنم تو داری میری شرمندتم یازده ماه ازعمر تو تلف کردم منو ببخش دست خودم نبود .) دستشو جلو آوردوگفت ؛ _ بگیرش مریم... که بدونم بخشیدیم دستمو جلو اوردم ولی بعد برگردوندم _خودت برام بندازش موهامو از پشت سرم جمع کردم بالا .گردنبند وانداخت بغض تو گلومون نشسته بود کم چیزی نبود ...یازده ماه کنارهم بودیم شب وروز...وروز وشب یازده ماه باهم کلنجاررفتم وباهم بحث کردیم وخاطره ساختیم چه خوب ...چه بد چه زشت وچه زیبا جدایی به این اسونی نبود حالامعنی حرفش تو ذهنم بود پس من چی ؟؟؟؟ داریوش تنها چی ؟؟؟؟ برگشتم وخیره شدم به چشماش برق اشک چشماش و دریایی کرده بود یه حسی باعث شد دست روی گونش بزارم ورو پنجهءپا بلندشم و گونهءچپشو ببوسم عطر تن داریوش توی تنم پیچید وقد کشید خودمو ازش جدا کردم نمیتونستم بیشترازاین بهش نزدیک بشم وجلوی خودمو بگیرم که دست نندازم گردنش داریوش چشماشو بست وعقب گرد کرد دراطاقش بسته شد تو لحظه اخر دلم اتیش گرفت چشماش میبارید بغضم شکست وتو خودم جمع شدم صدای اهنک من به جای تو از رضا شیری تو کل خونه پیچید شکستم ولی تکیه گاه توام بین بیکس اما پناه توام یه عمره که از غصه وغم پریم به جای توبازم شکست میخورم صدای هقهقم تو صدای نالهءرضاشیری گم شده بود همون وقت که از زندگی خستهام برات باز نشد هردریستههای میخوام توی نقش توبازی کنم به هرسختی تقدیر روراضی کنم تمام صحنه های این چند وقت مثل یه فیلم جلوی چشمم حرکت میکرد زمان برام وایستاده بودو باهر خوشی میخندیدم وبا هر سختی ای گریه میکردم اگه خاطراته تورودوشمه به جای توغصه تو اغوشمه یه حسی منو سمت تو میکشه میگه این عذاب عین ارامشه یاد اولین بار که تواین خونه چشم بازکردم یادلجبازی ها وغیرتی شدن های بیخود داریوش یاد روزایی که باتنهایی شبشون میکردم یاد شنبه شبها یاد کتکایی که میخوردم همه برام زجراوربود ولی نمیدونم چرا دوست داشتم مرورشون کنم توهیچ وقت کنارت ندیدی من و جلوترازت رفتم این جاده رو مبادا که غم راهت و سد کنه به جای تو دنیا به من بد کنه با

گریه میزشامو جمع کردم و همه رو گذاشتم تو یخچال برقار و خاموش کردم و دراطاقم وبستم رضاشیری هنوز میخوند همه خنده و شادیم مال تو تورفتی وقلیم به دنبال تو هوای تورو دارم هر جا بری بازم پیشتم حتی تنهبری اون شب طولانی ترین شب اون مدت شد ===== قسمت دوم برگشت صبح فردا که چشمامو باز کردم غم عالم ریخت تو دلم صدای در مانع فکرم شد _مریم پاشو ساعت هشته باید یه ساعته دیگه راه بیفتیم بدون اینکه نایی برای بلندشدن داشته باشم بیرمق وبی جون پاشدم تموم طول شبو زار زده بودم وبه خودم دلداری میدادم که همیشه از خدا میخواستم تا برم گردونه پیش محمد دست و صورت تم وشستم وصبحونه ای رو که داریوش تو این مدت دومین بارش بود که درست کرده بودو بابغض فرستادم پائین تو فرودگاه وقتی که شماره پروازمو اعلام کرد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم واشکام رو گونم سرازیر شد داریوش هم بهتر از من نبود _برات غذا درست کردم تو فریزر... گرم کن بخور فست فود نخوری ها معده درد میگیری یخچال احتیاج به سرویس داره یادت نره ها اگه مریض شدی به علی بگو هواتو داشته باشه داریوش به فکر خودتم باش تنها نمون اگه تونستی بیا ایران اونجا میتونی بری سر خاک دنیا داریوش قول میدی مواظب خودت باشی؟؟؟؟ اخه تنهایی میخوای چیکار کنی؟؟؟ میمونم وباهم برمیگردیم باشه؟؟؟؟ داریوش تو تنهایی دق میکنینمیتونی دووم بیاری) اروم منو بقل کردوچونه شو گذاشت رو سرم دستامو دورش حلقه کردم دلم براش تنگ میشد یعنی اگه غیر از این بود تعجب داشت خودمو تو بقلش جمع کردم وبرای آخرین بار صدای ضربان قلبشو گوش دادم گرمی اغوشش وحس کردم دلم نمی اومدازش جدا شم اشکام به هق هق تبدیل شده بود _برو به امید خدا ...مواظب خودتو محمد باش همین تنها چیزی که از زبونش شنیدم همین بود بی انصاف حتی نگفت دلش برام تنگ میشه پرواز شماره 862..... اه چرا انقدر زود حالا همیشه پروازا تاخیر دارنا یه امروز همه چی طبق روال داره انجام میشه یه نگاه به چشمای قرمزش که مثل یه غروب خورشید بود انداختم یه بوسه رو گونش گذاشتم ودستهءچمدونمو کشیدم وباگفتن یه خداحافظی ،بدون نگاه کردن بهش راه افتادم اگه نگاش میکردم دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم نامرد حتی ازم خداحافظی هم نکرد دلم براش تنگ میشه برای همهءاخلاقای گندش برای اخمای بازنشدهش و سگرمه های همیشه توهمش برای غیرتی شدنهای بیخودو گیردادنای راه و بیراهش و.....برای اغوش گرمش که همیشه گرم میکردو اروم خداحافظ داریوش قلبم پیشتم موند مراقبش باش ===== فصل چهارده(بیمارستان) پامو که رواولین پله گذاشتم هوا رو تو ریه هام پر کردم انگار به اندازه ءسالها از ایران دور بودم محمد دارم می یام... فقط صبر داشته باش از سالن که خارج شدم هیکل درشت و قد بلند جاویدتوچشمم زد خودشدست وپام لرزید هنوز همون فکرا راجع بهش توسرم بود..... همون کسی که منو دزدید همون که باداریوش دستش تو یه کاسه بود همون که باعث مرگ دنیا شد اومد به سمتم و تویه قدمیم ایستاد یه قدم عقب گذاشتم _سلام مریم خانم خیلی وقته ندیدمتون این چرا اینقدر مودب شده؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه همین نبود که سرم داد وقال میکرد حالا میگه خیلی وقته ندیدمتونننننن نکنه داداش جاویده؟؟ اخه اونی که من میشناختم اینقدر درست وحسابی حرف نمیزد اها اون موقع من زندانی شون بودم خوب معلومه که باکلاس باهام حرف نمیزنه _بدین من چمدونونو دستمو کشیدم عقب _نه خودم میبارم _بفرمائید ماشین از این وره حتی تو زبونم نمیچرخید سلام کنم وبگم ممنون دو به شک دنبالش راه افتادم اگه صحبتهای داریوش راجع به اینکه دقیقا از وضع محمد خبرداره ومیتونه کمکم کنه نبود اصلا ادم حسابش نمیکردم تو ماشین پرسید _داریوش چگونه؟؟ ای کور بشه اون دو تا چشمت من که میدونم مدام باهم رابطه دارین اونموقع داره از من حالشو میپرسه به روی خودم

نیاوردم که اصلا چی پرسیدی ولی خودشو زد به اون راهو ادامه داد؛ شنیدم دم ودستگاهی بهم زده با برندگی گفتم _والله ما که چیزی ندیدیم... تا بود تو به خونه انود متری زندگی میکردو یه هیوندای لکنتم زیر پاش بود حتما دم ودستگاهش و ول خرگیاش برای دوست جون جونپاش بوده بدون اینکه از حرفی که زده بودم ذره ای ناراحت باشم پرسیدم؛ _ حال محمد چطوره؟؟؟ مکتی کرد ...انگار که داره حرفشو مز مزه میکنه از تو ائینه یه نگاهی به من کرد که بند دلم پاره شد ...چرا اینجوری نگاه میکنه؟؟؟ _ حالش بد نیست ولی چند روزه بیمارستان بستری شده ایشالله زودتر خوب می شه _ مریضیش چییه؟؟؟ اسمش به زبونم نمی اومد هنوز اسم جاوید برام عذاب اور بود _ بهتره برین با دکترش صحبت کنید من زیاد تو جریان نیستم _ داریوش که میگفت شما تو جریان همه چیز هستید چه طور میگید نمیدونید تروخدا بگید چشه؟؟؟؟ نه شما، نه داریوش، درست به من حرف نمیزنید نکنه بلایی سرش اوردید ومن وگذاشتین سرکار حتی از فکر شم موهای تنم سیخ شد _ تروخدا بگید فقط زندست؟؟ _ مریم خانم اروم باشید معلومه که زندست درسته که داروش ومن حرف زیاد زدیم ولی خدا شاهده همش قویی بوده خداروبه سر شاهده من وداریوش تواین مدت سمت محمدم نرفتم داریوش به حساب قولی که به شما داده بود ومنم خوب..... زندگی خودم وداشتم بعداز یه مدتتم محمد وفراموش کردم نه اینکه فکر کنید از فکر دنیا دراومدم نهدنیا همه چیز من بود ولی حالا دیگه به نبودش عادت کردم باخودم میگفتم حتما قسمت منم این بوده دیگه مثل اینکه من ومحمدتقدیرامون شبیه همه وتنهایی وبی کسی تو پیشونی نوشتمونه من نمیدونم تواین مدت چی سر محمد اومده دورادور حواسم بهش بود ولی دیگه از تو خونس خبرنداشتم چند روز پیش هم تصادفی فهمیدم که تو بیمارستان بستریه مثل اینکه یکی از کلیه هاشو از دست داده واون یکی هم عفونت کرده باید با دکترش صحبت کنید باز زیاد در جریان نیستم) یا امام زمان جفت کلیه هاش داغون شده اخه چرا؟؟؟؟؟؟ باخودت چی کارکردی داداش من؟؟؟ صدای زجم بلند شد ...محمد بمیرم الهی... این چه بدبختی ای بود که گریبانتو گرفت؟؟؟ الهی بگردم داداشم تنهایی چی کشیدی؟؟؟ یه دفعه ای به جاوید توپیدم _ همش تقصیر شما وداروش... ببینید با زندگی ما چیکار کردید؟؟؟ اخه مرگ دنیا چه ربطی به من وداداشم داشت اخه مگه ما میخواستیم همچین اتفاقی بیفته این از من که چند ماه آزرگار صم ون بکم ولال شده بودم وکلفتی خونه داریوش خان ومیکردم هیچ میدونید تا حالا چند بار کتک خوردم؟؟؟؟ میدونید چند بار تا پای مرگ رفتم؟؟؟ اونم از داداش نازنینم که بعد از یه سال افتاده گوشه ای بیمارستان خدازتون نگذره) هیچی نمیفهمیدم دهنم وباز کرده بودم وعقدده های این چند وقته رو میریختم بیرون حالا دیگه برام مهم نبود که داریوش کیه ومن چند ماه تمام باهاش کنار اومده بودم وساخته بودم الان برام مهمترین چیز زندگی داداشم بود... تنها کسم بود مخصوصا که محمد قبل از رفتن من سالم بود وحالا جفت کلیه هاشو از دست داده بود همش باخودم میگفتم معلومه دیگه وقتی ادم هم تنها خواهرشو هم عشقشو باهم از دست بده وعذاب وجدان داشته باشه که بخاطر اون خواهرشم کشته شده دیگه حتی به سلامتی خودشم فکر نمیکنه شاید اصلا اونقدر به محمد فشار اومده بود که دیگه براش مهم نبوده زنده باشه وزندگی کنه منم بودم همین گزینیه رو انتخاب میکردم _ مریم خانم.. تروخدا نفرینمون نکنید ...به نظر شما من وداریوش داریم زندگی میکنیم؟؟؟؟؟؟ نه..... به خداوندی خدا که نه من زندگیم یه جور وداریوش یه جور من یه پدر ومادر علیل موندن رو دستم ودارم عقوبت پس میدم داروش هم که تک وتنها مونده اون سردنیا وحتىی نمیتونه یه سر... سرخاک خواهرش بره حالا خودتون بگید این انصاف من وداریوش تواون برهه زمانی اونقدر عصبانی وناراحت بودیم که دیواری کوتاhter از شما پیدا نکردیم خدا شاهد... بعد از دوماه مثل سگ پشمون شدم ولی پشیمونی دیگه سودی نداشت داریوش یه

باز کنم فکر محمد ذهنم رو پر کرد خیز برداشتم که برم بینمش ولی بخیه های پشتم و جای عملم چنان تیر کشید که سر جام میخکوب شدم _ آی خانم!! چی کار میکنی با خودت؟ صدای پرستار بود که ندیده بودمش _ خوبی؟؟؟؟ارهءضعیفی گفتم وولو شدم _ همه چیت نرماله عمل خوبی داشتی _ داداشم خانم کریمی؟؟ داداشم چه طوره؟؟؟؟ _ اونم خوبه... تو بخش مراقبتهای ویژه ست ولی دکتر بهنامی میگفت عمل خوبی داشته مراقب ببخیه هات باش

یه موقع پاره میشه وشرش دامن خودتو میگیره یه باشهء زیر لب گفتم ودوباره پرسیدم _ کی میبینمش؟؟؟؟ _ فعلا که تو تازه بهوش اومدی... بزاریکم بهترشی و داداشتم منتقل بشه به بخش اونوقت می برمت _ ولی من دلم طاقت نمی یاره... تر وخدا یه کاری کنید بینمش _ همین که گفتم فعلا هر دوتاتون نیاز به استراحت دارید تو که گفتی چند ماهه ازش دوری این چند روزم روش ++++++دوروز گذشت ومن مثل مرغ پرکنده این ور واونور میرفتم هنوز به بخش منتقلش نکرده بودن مرخص شده بودم ولی محمد هنوزحال نداربود اون لحظه ای که محمد ودیدم برام باور نکردنی بود آورده بودنش تو بخش و خواب بوددستم وگذاشتم رو گونش و با پشت دست شروع کردم به نوازش صورتش هنوزم که هنوزه باورم نمیشد بعد از اون همه در به دری ومشکلات بتونم محمدمو ببینم چشماشو باز کردو با همون چشمایی مشکلی ومهربون که من عاشقشون بودم بهم زل زد زیر لب اسممو برد _ مریم _ جان مریم _ کجا بودی تا حالا _ اون سر دنیامحمدم. _ تنهام گذاشتی _ نمیخواستم..... به زور بردنم چشماش گشاد شد انگار که تازه به هوش اومده باشه _ توتوتو این جاتوکه مرده بودی؟؟؟ یه لیخندی زدم وگفتم _ نه من زنده ام از اون دنیا برگشتم _ ولی من خودمخودم عکسا تو دیدم دسشو آورد جلو وگونمو لمس کرددستاشو تو دستم گرفتمانگار منتظر بود که یه جویری براش واقعیت پیدا کنم دستامو سفت تو دستاش گرفت _ اره خودتیمریمی..... ابجی کوچیکهتنها کس محمدم.....ولی اخه چطوری؟؟؟؟توهمون حالت دستاشو دراز کردو منو تو اغوشش گرفت عمل کرده بود و تا الان جلوی خودمو گرفته بودم که نپریم تو اغوششولی دیگه نمیتونستم.... دلم اغوش گرمشو میخواست خودمو تو بقلش جا کردم ولپاشو ماچ بارونهر دو هم گریه میکردیم وهم میخندیدیم _ کجا بودی مریم؟؟؟؟؟؟ خانم.....عزیزم.....دلم برات تنگ شده بود....دنیا که رفت دلم به تو خوش بوداون نامرد چی کار که بامن نکرد؟؟ میدونی چندماهه که فکر میکنم مردی؟؟؟؟؟؟ میدونی چقدر زار زدم والتماس اون نامردو کردم که حداقل بزار جنازشو ببینم ولی نامرد از سنگ ساخته شده بودپیش پلیس رفتم وشکایت کردم ولی دستم به جایی بند نبود همه چی رو فروخته بود وخونه رو هم رها کرده بود به امان خدا هیچ مدرکی جز عکسا نداشتم که اونم توش قیافت خون خالی بوود وهیچ ردی رو نشون نمیداد حتی تمام پروازا رو چک کردن اسمت بینشون نبود من موندم و خونهءخالی از عطر تو تواین چندماهه چی کشیدم(مممم) _ میدونم میدونم الهی دورت بگردم گریه نکن تازه عمل کردی _ بدون توبدون دنیادق کردم خونه بی تو صفا نداشت هر جا رو میدیدم تو بودی وخاطره هات اخ مریم چی کشیدمفکر میکردم من باعث مرگت شدم فکر میکردم اگه من عاشق دنیا نشده بودم وتو هم واسطهءبین مانبودی هیچ وقت این بلا سرت نمی اومد _ تروخدا گریه نکن حالت بدیمشه هااونقدرگریه کردو گلایه کرد که صدای پرستارادراومد بهش حق میدادم اینکه فکر کنی خواهرت مرده وبه خاطر اعمال توهم کشته شده خیلی سخته بیچاره محمدبیچاره من..... بیچاره داریوشبیچاره جاوید.....

تو این مدت چه به روزمون اومدمنو بیرون کردن ولی مگه محمد گذاشت!!!!!!!!!!!!!!میخواست دنبالم راه بیفته بیاد بیرون اونقدر چشمش ترسیده بود که حتی حاضر نبود یه لحظه هم ازم جدا بشاخرسرم برنده شد وباکلی شرطو شروط از طرف پرستارا قرار شد بمونم =====فصل پانزدهم (جاوید)سه هفته ای بود که محمد مرخص

شده بود و تو خونه استراحت میکردی لحظه برامون عزیز بود و کنار هم بودن برامون لذت بخش از همون لحظه ای که خوب شد با سوالاش کلافم کردم منم هر چی رو که بود به استثناء کتکاو جراحی که کشیدم و برایش گفتم مدام برای داریوش خط و نشون میکشید و پشت سرش فحش میداد از یه طرف ... بهش حق میدادم که هر چی دلش میخواد بگه از طرف دیگه قلبم به درد میاومد و ناراحت میشدم خاک تو سرم کنن که ادم بشو نبودم اون همه اذیتم کرد بازم خاطرش برام عزیز بود بعد از سه هفته هنوز نفهمیده بودم اون کسی که پول و ریخته بود به حساب کی بود جاویدم که اب شده بود و رفته بود تو زمین..... هر چند اینجوری بهتر بودا که محمد میدیدش خون به پا میکرد جرات نکرده بودم بهش بگم جاوید حواسش بهش بوده و تو این مدت مراقبتش بوده می ترسیدم که حالش بدشه و دوباره راهی بیمارستان بشه چون پای پلیس و کلانتری واگاهی تو محل باز شده بود همه از سر تا ته کوچه میدونستن که دزدیدن نگاه ها شامت کننده و متاسف و رنج اور بود و زخم زبونا سنگ وهم اب میکرد با اینکه محمدپشتم بود بازهم..... نیش و کنایه های زنا که مدام میگفتن یه دختر دست خورده بی ابروام و تقصیر کارخودم بودم که دزدیدنم.. امونمو بریده بود از دست همشون شاکی بودم تمام مدتی که محمد بیمارستان بود حتی یکیشون یه سر نیومد دم خونه که مریدید یا زنده اید بی وجدانه ادم واقعا تو سختیها همه رو میشناسه همون جور که جاوید و شناختم.... فامیلو شناختم همسایه هایی که تا سرشون درد میگرفت برای کمک همیشه حاضر بودیم رو شناختم وای چه روزایی بود... یه وقتایی هم کم میاوردم و جوابشونو میدادم و دونه دونه پرشون میدادم طول و تفسیر نمیدم اوضاع داشت کم کم اروم میشد که یه روز.....+++++ تقریبا یه ماه ونیم از برگشت من و چهار هفته ای از عمل محمد میگذشت محمد دو سه روزی بود که برگشته بود سر کار و منم روزا رو بدون انجام دادن هیچ کار مفیدی سر میکردم تصمیم گرفته بودم برم سراغ درس و دانشگاه و هر جور شده ادامه بدم یکسال تموم عقب افتاده بودم و این برام خیلی سخت بود صدای زنگ بل بلی حیاط بلند شد _ بله اومدم درو که باز کردم جاوید وبا یه دسته گل تو دستش پشت در دیدم _ سلام مریم خانم _ سلام از ماست احوال شما؟؟؟؟ بفرمائید تو دم در بده جاوید با کمکهایی که تو این چند وقته برام انجام داده بود به نحوی منو نمک گیر کرد... دیگه اون جوری ازش نمیترسیدم و بدم نمیومد دسته گل و گرفت سمت منو گفت _ قابل شما رو نداره بفرمائید _ ممنون چرا زحمت کشیدید بفرمائید چای تازه دمه رو کاناپه زهوار در رفته خون نشست و منم رفتم سراغ چایی و گلدون گل پیش دستی میوه رو جلوش گذاشتم و قندون روهم کنار دستش _ پدرمو مادر چطورن؟؟ بهتر شدن الحمدالله غبار غم صورتشو پوشوند.. ریه هاشو پراز هوا کرد و گفت _ شکر خدا... نه همون طورین، بدتر میشن که بهتر نمی شن خود شما چه طورید میبینم که سر پا شدید شنیدم محمدم برگشته سر کارش) _ بله یه چند روزی هست که برگشته دوستاش تا الان جورشو میکشیدن حالا هم سر حال اومده وهم بهتر شده... برگشته سر کارش .. خدا خیرشون بده کلی این چند وقته کمک دست محمد بودن (چائیم و به لب بردمو سوالم و مزمه کردم و گفتم _ راستی اقا جاوید..... شما میدونید کی پول بیمارستان واریز کرده؟؟؟؟ هنوز که هنوزه نمیدونم کی تمام پولو ریخته به حساب..... لیوان نیمه خوردشو گذاشت رومیز و مکتی کرد _ هر چند گفته به شما نگم ولی..... داریوش داده _ داریوش؟؟؟ اون از کجاست میدونست؟؟؟ _ بعد از اومدن شما مدام باهام تماس داشتم تا حدودی که زیاد نگران نشه جریانو گفته بودم میدونست دنبال جور کردن پولی هستید تا اینکه دوزخ قبل از عملتون کله صبح زنگ خونهء ماروزد من تازه بیدار شده بودم کل پولو داد دست من و گفت که همون اول وقت همه رو واریز کنم (داریوش کل پولو داده؟؟؟؟؟) اچه چرا؟؟؟ اون که چشم نداشت محمد و ببینه پس اصلا چرا برگشته؟؟؟ مگه نگفته بود که دیگه

منو به خودم آورد _ سلام داریوش _ بیا تو پشت سرش وارد شدم عوض نشده بود همون مجسمه سنگی بود که هیچ وقت نمیدونستم تو دلش چه خبره و متاسفانه اون همیشه از ته نگاهم خبر داشت خونه همون بود و وسائل همون انگار همین دیروز بود.....چه روزای که با دنیا اینجا سر نکردیم بوی دنیا..... یاد دنیا و خاطراتش ذهنمو به خودش مشغول کرده بود _ بشین چرا سر پایی؟؟؟؟ سینی چایی رو جلوم گرفت حالا دیگه نه داریوش داریوش دوماه پیش بود نه من مریم ساکت و افسرده ءدوماه پیش حالا شده بودیم دوتا ادم نرمال.... البته در ظاهر داریوش پرسید؛ حالت چطوره _ ممنون _ از جاوید راجع بهت می پرسیدم گفت که خدا روشکر هم تو ... هم محمد حالتون خوبه _ اره به لطف تو هر دو مون خوییم ... چند وقته اومدی؟؟ _ به هفته بعد از تو راهی شدم _ چرا نیومدی بیمارستان؟؟ _ نه تو... نه محمد نمیخواستید منو ببینید دلیلی نداشت بهت بگم که اومدم (بازم داشتم تو گذشته سیاحت میکردم و یاد خرابکاریهای دیگه تو خونه دنیا _ توام مثل من نمیتونی یادش نباشی؟؟ صداش از یه کره ءدیگه می اومد... من اصلا اینجا نبودم _ روز اولی که اومدم داشتم دیوونه میشدم تمام خاطراتش به سمتم هجوم آورده بود سر خاکش رفتم... شاید یکم اروم بشم ... اروم که نشدم هیچ..... نفس عمیقی کشیدو ادامه داد ؛ دلتنگ تر م شدم..... همین که بعد از خاک پامو توخونه گذاشتم احساس میکردم مثل همیشه میادو با همون خنده ءقشنگش میگه (سلام داداش... چی برام آوردی؟؟) یادم بود دنیا همیشه تو دستهای داریوش دنبال یه چیزی میگشت انگار که یه نی نی کوچولو حالا اون چیز خوردنی بود یا پوشیدنی فرقی نمیکرد..... دنیا همیشه طلبکار بود همیشه داریوش دست پر بود و همیشه هم دنیا مثل بچه ها ذوق اون دوتا دونه لواشک الو یا البالو خوشکه های خوشمزه رو داشت برای منم عادت شده بود روزایی که اون جا بودم ببینم امروز داریوش برای دنیا چی خریده داریوش همین جور ادامه میداد یه دفعه ای بی ربط پریدم تو حرفش _ داریوش اینجا رو بفروش ... دیوونه میشی توش _ اینجا رو؟؟؟ بادست به دور اطاق اشاره کرد ... انگار که من دارم از یه جزیره ءدیگه حرف میزنم _ جایی که یادگار مادرو پدر و تنها خواهرمه .. بفروشم؟؟ بهش بر خورده بود _ خودت که میدونی محاله دلم طاقت بیاره ... این چند ماه گذشته هم چون تنها نبودم طاقت اوردم و گرنه زودتر بر میگشتم _ اخیه اینجا همش یاد گذشته ها میافتی _ بس کن مریم دیگه راجع بهش حرف نزن چایی ت سرد نشه... یه جورایی محترمانه بهم گفت خفه شو البته خیلی خیلی مودبانه _ حالا چی شد که رات اینوری افتاد ===== قسمت دوم اعتراف _ حالا چی شد که راهت اینوری افتاد؟؟؟ چک و از تو کیفم در اوردم و روی میز جلوش گذاشتم _ شرمنده که یکم دیر شد ... دیشب محمد همشوجور کرد نمیدونستم که تو پولو دادی و گرنه زودتر بدهیم رو داده بودم... اصلا نمیدونستم که ایرانی... جاویدم که این چند وقت یه قطره اب شده بود و رفته بود تو زمین) تکیشو به مبل دادو دستاشو به سینه زد و بادی تو بغب انداخت _ پس بالاخره طاقت نیاورد و بهت گفت که من اون پولو دادم _ که چی؟؟ بالاخره که میفهمیدم نفسی تازه کردم و ادامه دادم _ به هر حال ازت ممنونم... واقعا ازت ممنونم ... جون محمد و مدیون توام _ مطمئنم این حرف دل محمد نیست _ خوب نباشه حرف دل من که هست اره قبول دارم که محمد شاکیه دیشب که فهمید اونقدر عصبانی شد که بامشت میکوبید به کلیه ش ولی این در اصل موضوع تاثیری نداره اگه این پول نبود ... محمدم نبود) صورتشو گردوند و با نگاه دور تا دور سالن رو کاوید دوباره رفته بود تو گذشته چشمش گرم شده بود _ یادته میخواستین با دنیا اطاقها رو جابه جا کنید یه لبخند محو اومد رولب هر دو مون _ کیه که یادش نباشه!! _ یادته سر جفتون داد زدم که به چه حقی دست به وسائل من زدید سر تکون دادم ... مگه میشد فراموشش کرد _ دنیا از اولم حساب نمیبرد و حرفمو گوش نمیداد اون همه اون روز داد زدم ککشم نگزید ... ولی بجاش تو

..... اشک تو چشمت جمع شده بود و منتظر به اشاره بودی تابزنی زیر گریه چشمای گریون اون روزت هنوز که هنوزه تو خاطر م هست همون روز بود که اولین ریسمان محبت و به دور قلبم انداختی مغزم فرمان و نمیگرفت چی داشت میگفت؟؟؟؟؟؟ ریسمان محبت دیگه چه صیغه ایه (؟؟؟) _ بعد از اون هر بار که می اومدی بیشتر ازت خوشم می اومد دوست داشتم مدام ببینمت دوست داشتم وقتی میایی هوارو بو بکشم و عطر تنت و تو ریه هام پر کنم نمیدونم کی به خودم اومدم که دیدم شدی نفسم و بدون تو هوا برای نفس کشیدن ندارم با بهت گفتم _ اصلا میفهمی چی داری میگی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کیفمو چنگ زدمو بلند شدم بامن قیام کرد _ بشین ... تا حرفامو نشنوی نیزارم بری ... امروز روز اعترافه روز محاکمه باید... باید... باشی و بشنوی خسته شدم ... از بس تو دلم ریختم و دم نزدم..... خسته شدم..... بفهم خسته شدم) _ نمیخوام بشنوم... نمیخوام چیزی بدونم _ گفتم بشین با تحکمش نشستم فراموش کرده بودم فراموش کرده بودم که اون داریوش همیشه هم داریوش میمونه قدرت داریوش تموم نشدنی بود ===== قسمت سوم اعتراف فراموش کرده بودم که اون داریوش همیشه هم داریوش میمونه قدرت داریوش تموم نشدنی بود ذهنم تو رویاهای گذشته بودو چیزهایی که داریوش میگفت و حتی رو حمم از شون خبر نداشتم بلند شدو پشت صندلی ش و ایستاد و دستهاشو دو طرف پشتی صندلی قائم کردو زل زد به من _ حدس بزن برای چی با محمد دوست شدم؟؟ برای تو، برای اینکه میخواستم بیش تر ببینمت و عادتت بدم به خودم میدونستم اصلا تو این خطا نیستی.... اصلا منو نمیدیدی) نمیخواستم بشنوم نمیخواستم ذهنتم از داریوش به هم بخوره نمیخواستم _ اونقدر تو دنیای بچه گانه خودت غرق بودی که حتی تصور نمیکردی یه مردی به فاصله چند متری در کنارت ایستاده و حسرت اینو داره که یکی از خنده هات مال اون باشه با محمد دوست شدم اونم چه دوستایی رفیق گرمابه و گلستان که ای کاش!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! محمد زرنگتر از من بود و زبل تر روزی که بهم گفت چشمش دنبال دنیاست روزم شب شد جاوید چندسال بود که شریکم و خواستگار پا به جفت دنیا بود تو اون چند سال.... همه کاری کرده بود و امتحانشو عالی پس داده بود عاشق و شیدای دنیا بود از هر پنج تا حرفش شیش تا ش اسم دنیا بود و هر روز به هوای دیدنش به خونمون سر میزد ولی دنیا دنیا از همون اول ازش بدش میاومد جاوید و که میدید خودشو تو هفت تا سوراخ قائم میکرد برای جاوید طاقچه بالا میزاشت و اخماشو تو هم می کرد ولی نمیدونم چه سری بود که جاوید این چیزا رو نمیدید یا میدید و بروی خودش نمی آورد واله و شیدای دنیا بود..... هر چی میخواست..... هرچی اراده میکرد جاوید شده از قلهء قافم براش مهیا میکرد تمام اون چیزایی که می اوردم کار جاوید بود دیوونه ئ دنیا بود و دنیا سنگ تر از اون بود که حتی بهش یه روی خوش نشون بده منم کاری به کارشون نداشتم و میخواستم خود جاوید دل دنیا رو نرم کنه پس واقعا بدور از انصاف بود که جاوید با اون همه احساس و با اون وضع مالی عالی و اون همه خاطر خواهی روبزارم کنارو دنیارو به محمد ی که تنها چند ماه بود میشناختمشو یه مغازهء اجاره ای لباس بچه گونه داشت میدادم به محمد گفتم نه و با نه گفتن بهش ... دور توام یه خط قرمز کشیدم دیگه محال بود که محمد راضی به از دواج ما بشه همون جور که من محال بود محمدو به دامادی قبول کنم دنیا هم این وسط ساز مخالف میزدو مدام از جاوید بد میگفت و پشت محمد در می اومد حتی پررو پررو تو روی جاوید و ایسادو بهش گفت که از ش متنفره ومی خواد زن محمد شه یه نفس عمیق کشید _ یادته زندانش کردم یادته همه چیزو حتی تلفن خونه رو قطع کرم ولی دل واموندم قبول نمیکرد نذارم تو باهش رابطه داشته باشی قلب عاشقم بابوی نفس تو که بعداز چند ساعت و تو فضای خونه می موند اروم میشد) _ بس کن داریوش بس کن قسمت چهارم اعتراف _ بس کن داریوش بس کن _ چرا

؟؟؟فکر میکنی دروغه یا اونقدر تلخ که ترجیح میدی دروغ باشه؟؟ سرمو تو دستام گرفتم ونالیدم_اخه چه نفعی برای تو داره؟؟؟چه نفعی؟؟؟؟نمیخوام بشنوم....نمیخوام بدونم که تو ذهن بیمار تو چی میگذشته... نمی خوام)_اره شاید راست بگی...ذهنم بیمار بود...قلبم بیمار بود...قلبم عاشق بود وتو حتی خبرنداشتی که من دارم از دوریت میسوزم واب میشم ای کاش اون موقع ها جلوی دل مواموندمو میگرفتم واجازه ادامه ءرابطه تو بادنیا نمیدادم کاش تو دهن دلم میزدم وجلوی دوستیتونو میگرفتم میدونستم واسطه ءدنیا ومحمدی ...میدونستم داری پیغامهای عاشقونشونو ردوبدل میکنی ولی چیکار میکردم؟؟عقلم به هیچ جا قد نمیداد شرط عقل بود که رابطتون تموم می شد ولی دل قوی تر بود واخر سرم همین دل و احساس بدبختم کردن.. ساکت شد صورتش از تاثیر چیزی که به یاد آورد تو هم جمع شده بود_چه روزی بود روز مرگ دنیاتاشب زار زدم سر خاک کردنش طاقت نمی اوردم دلم نمیذاشت ببرنش...جاوید با اون حال خرابش منو جمع میکرد یادته ازسرخاک یه سره اومدم سراغ محمد...چه شری راه افتاد...توکه اومدی دم در اتیش گرفتم دوست دنیا بودی...مثل خواهر نداشتش بودی...همدمش بودی...ازهمه مهمتر عشق من بودی گرفتمم وبردم کلانتری اونقدر عصبانی بودم که فقط با قبول اینکه داغدارم و جگرسوخته ولم کردن یادته حتی نذاشتم پاتونو تو مراسمش بزارین یادته با محمد گلاویز شدم یادته گریه میکردی ومیگفتی دنیا مثل خواهرم بود ترودا بزاریدتو مراسمش باشم گریه هات دلمو میسوزوند... ولی داغ خواهرم دردناک تر از عشق به تو بود خواهرم... یه دونه خواهرم جیون بود حیف بودعین یه گل نشکفته بود که زود پرپر شدنشو دیدم شب هفتم دنیا بود که از غصه نشستم به نقشه کشیدن فکر میکردم چه جوری دمار از روزگار محمد دربارم وانتقام خون دنیا رو از ش بگیرم انتقام از محمد ودوری از تو چنان تو مغزم جولان میداد که همه چی رو تحت الشعاع قرار داده بود...حتی نبود دنیا رو چه جوری میتونستم هم تورو داشته باشم هم انتقاممو بگیرم با این اتفاقی که افتاده بود محال بود که محمد بزازه با تو ازدواج کنم از اون ورم میخواستم محمدو اون جوری بجزوم که تا عمر داره یادش نره به فکر دزدیدنت افتادم به جاوید گفتم نه نیاورد خوب معلوم بود تمام زحمات واحساسات این چند سال دود شده بود رفته بود هوا ===== قسمت پنجم اعتراف -به جاوید گفتم نه نیاورد خوب معلومه تمام زحمات واحساسات این چند سال دود شده بود رفته بود هوا میخواستم بدزدمت وچند سالی نگهت دارم وکاری کنم بهم عادت کنی بعد از اونم با شرایطی که تو ایران برای دخترا وجود داره قبول میکردی که باهام ازدواج کنی یعنی راه دیگه ای برات وجود نداشت هیچ مرد دیگه ای حاضر نبود با دختری که چند سال تو خونهءیه مرد غریبه زندگی کرده ازدواج کنه هر چقدرم که اون دختر نجیب ودست نخورده باشه بازم هیچ کس قبول نمیکرد دروغ نمیگم جسمتو نمیخواستمخودتو میخواستم همون مریم شیرین ،همون که موقع اب بازی با دنیا صدای خندش ادمو از ته دل شاد میکرد انگارهمین دیروز بود که دزدیدمت چنان حرف جاویدوباور کردی که بدون پرس وجو نشستی تو ماشین تو اون چندسال به هوای دنیا که چشم دیدن جاوید ونداشت ندیده بودیش ونمیشناختیش ..وگرنه نقشه م به کل خراب میشد وقتی از هوش رفتی تاخود خونه به عاقبت کارمون فکر کردم حرص خوردم حرص خوردم که چرا دنیا با ید بین این همه ادم عاشق محمد بشه واخر سرم اون بلا روسرخودش بیاره زندگی منو تو رو به اینجا بکشونه وهمه رو داغون کنه جاوید میدونست دوستت دارم... نیزاشت زیاد بهت نزدیک بشم میترسید اشک توی چشمات باعث بشه فراریت بدم دفعهءاولی که میخواستم بیام سراغت دلم به طپش افتاده بود ولی وقتی یاد پیکر خونی دنیا افتادم واینکه محمد برادرته وباعث این اتفاق شده.... خون جوی چشممو گرفت ومثل سگ به جونت افتادم بعدم که از اطاق بیرون اومدم با یادآوری تو دهنی که بهت زده

بودم هزاران هزار بار خودمو تویخ کردم وشکنجه دادم کم چیزی نبود هم میخواستم زجرت بدم هم میخواستم تو بقلم بگیرم وازت حمایت کنم شبی که قرار بود بهت تجاوز کنم چه شبی بود..... دوست داشتم.....خاطر خواهرت بودم...تو رویاهام تو رو مادر بچه هام میدیدم نمیتونستم همچین کاری رو باهات انجام بدم..... دلم طاقت زجر تو رو نداشت همون یه باری هم که دست روت بلند کرده بودمازخودم..... از عشقه تو... از عشق دنیا به محمد متنفر شده بودم جاوید که دید دست وپام جلو نمیره به بطری گذاشت جلوم راه حل خوبی بود شاید تو مستی میتونستم این کارو راحت تر انجام بدم حداقلش این بود که فکر بعد رو نمیکردم مهم اون لحظه بود که تا خرخره خورده بودم تا مست شم عجیب بود که تو اون لحظه هم دلم طاقت نداشت اشکاتو ببینم ولی جسممغریزم.....دیگه دست من نبود چیز زیادی یادم نیستوقتی به خودم اومدم که غرق خون بودی ===== قسمت ششم اعتراف وقتی به خودم اومدم که غرق خون بودی جاوید پیشنهادنداختن عکسا روداد...گرفتم و فرستادیم برای محمد چقدر محمد گریه کردو التماس کرد ...حتی چند بار تا پشت دندونام اومد که بگم نمردی ...ولی فکر انتقام نیزداشت از یه طرف خوشحال بودم که هنوز پاکی و خداروشکر هیچ اتفاقی نیافتاده ...ازاون ورم وضعت خیلی وخیم بود خدایی بود که جاوید تا یه حدی با پزشکی سرو کارداشت وتونست سر پات کنه نمیدونی چه روزایی سختی بهمون گذشت زندگی توعزیزمنقلب وروحتو دستام بود ومن تصمیم داشتم با خودم ببرم قبل از رفتنم ...سفارش نصب دوربینا رو داده بودم جاوید موندو منو تو راهی شدیم روز اولی که بهوش اومدی وخوب یادم هست حتی هنوز حرفم نمیزدی..... نمیتونستی فکرشوهم کنی تا چه حد دارم اذیت میشم و.....به روی خودم نمی یارم یاده مسخرت کردم..... بهت خندیدم فقط میخواستم اگه این یه بازی بزاریش کنار ...که مثل همیشه حدسم اشتباه داوادم میترسیدم بری.... میترسیدم ترکم کنی..... بالاخره فرار میکردی ودستم بهت نمیرسید به خاطر همین اون شرایط و جلوی پات گذاشتم اونقدر ترسوندمت که مثل یه گنجشک بی پناه زل زده بودی به من بهت گفتم اگه میخوای بری بروولی ته دلم از رفتنت وحشت داشتم اگه واقعا میرفتیمن چیکار میکردم؟؟ همه چیز و موکول کردم به بعد از تصمیم تو اگه میخواستی بری که بازم به زور نگهت میداشتم ولی اگه خودت میخواستی بمونی..... اون وقت بود که خیالم راحت میشدومیتونستم به راحتی تنهات بزارم یادته مهمونی گرفتم وتروبه کسی نشون ندادم دوست داشتم کسی ببینتدوست داشتم دیدن تو رو با کسی شریک شم دلم مدام پیش توبودولی به روی خودم نمیاوردم وازقصد صدامو بالاتر میبردم که قه قه های اون شبم رو راحت تر بشنوی شب نوشیدنی خوردم ومست شدم ..ولی نه اونقدر که نتونم خودمو کنترل کنم...اون حس انتقام وجودمو گرفته بود احساسم به تو اونقدر متغییر بود که یه وقتایی از هیولای توی وجودم وحشت میکردم اینکه دنیا الان باید اینجابود... کنار من و..... همپای منتاازمهمونا پذیرایی کنه وبا اون لبخند قشنگش گل سر سبد مجلس شهحس تنفرمو افزایش میداد من الان باید کنار دنیا میبودمولی حالا شدم یه مرد روانی که عشقمو تو خونه حبس کردم و برای فریض مهمونی میگیرم اومدم دم طاقت.....از اون موقع ها بود که غول انتقام تو وجودم سر برداشته بود و.....میخواستم تا اونجا که میتونم تو رو ازار بدم داد میزدفحش میدادمولی تو دلم خون گریه میکردم تو مقصر نبودی ...اینو همیشه میدونستم ...ولی جز تو کسی رو برای شکنجه دادن نداشتم نفهمیدم چه جور ی پشت در طاقت خوابم بود ...ولی فهمیدم که داری جابه جام میکنی وکفشو جورابمو از پام درمیاری اون موقع واقعا به دستهای حمایت گرت احتیاج داشتم مثل یه پسر بچه ءشیطون بودم که مادرشو گم کرده ودنبال یه پناه میگردد تو اون لحظه تنها کسی که این حس ارامشو بهم میداد

تو بودی فرداش که بیدار شدم تو نبودی و به نامه کوتاه گذاشته بودی که قبل تاریکی برمیگردی خونه
 ===== قسمت هفتم اعتراف فرداش که بیدار شدم تو نبودی
 و به نامه کوتاه گذاشته بودی که قبل تاریکی برمیگردی خونه نمیدونی ذهنم کجاها رفت؟؟ هزار تا فکر تو سرم
 جولان میداد اینکه ممکنه.. اصلا منصرف شی وبری اینکه ممکنه.. گم شی و توام که زبون نداشتی که بخوای از کسی
 کمک بخوای خودمو لعنت میکردم که چرا باید بخوابم و توتنها بری... تاظهر همه اطرافو گشتم جایی نمونده بود
 بگردم... که چشمم به پارک افتاد به نیرویی باعث شد پاروی ترمز بزارم و تو پارک دنبالت بگردم با همون لباس
 ساده نشسته بودی رو نیمکت و نگات به مردم بود دلم از اون همه تنهات بدرد اومد (++++++ سرم درد
 میکرد... چی داشت میگفت؟ چرا این حرفا رو میزد؟ مگه الان وقت گفتن این حرفاست؟ اصلا چرا باید میفهمیدم؟
 چه تاثیری داشت؟ مگه من بازیچش بودم؟ تمام اون مدت... تمام اون مدت... خدایا تمام اون مدت منو ازار داده
 بود و به قول خودش عاشقم بود تمام اون مدت... حسش باحسی که من داشتم فرق داشته بود و به روی خودش
 نیاورد صدای داریوش همچنان می اومد و سر درد من از تاثیر فکرای مختلف بیشتر میشد_ وقتی برگشتی خونه
 خیالم راحت شد که جلد خونه شدی و موندنی هستی حالامیتونستم به نفس راحت بکشم که فرار نمیکنی و برم پی کار
 و زندگیم (یاد مزاحما افتادم_ پس به خاطر همین اونروز که مزاحما بهم نداشت ادامه بدم..... دندوناشو رو هم
 فشردوبا چشمای ریز و فک منقبض شده غرید_ اره فهمیدم که میخوان چه غلطی بکنن... فقط یکم دیر دسیدم...اگه
 میتونستم و زورم می چربید جفتشونو به درک واصل میکردم اشغالای خیابونی...هنوز که هنوزه بابت حرفای اون شیم
 شرمندم..... تقصیر از تو نبود ولی من اونقدر عصبانی بودم که دیواری کوتاهتر از تو پیدا نمیکردم ولت کردم و رفتم
 با ماشین به چرخ زدم تا اروم شم لب تاپو که روشن کردم...خونه درهم و رهم و وسائلائی شکسته تو چشمم زد توی
 اطاعت پر اینه شکسته بود و هر جا چشم میگرددوندم....نبودی نمیدونم دلم چرا بهو شورزد... در تراس باز بود و خونه
 خالی... به لحظه از فکر اینکه ممکنه دست به خودکشی زده باشی اعصابم بهم ریخت انگار به نفر بهم میگفت به
 اتفاقی داره برات میافته قسمت هشتم اعتراف انگار به نفر بهم میگفت به اتفاقی داره برات میافته بدون اینکه
 بفهمم دارم چی کار میکنم وسط خیابون دور زدم و برگشتم مثل دیوونه ها می روندم و به خودم امیدواری میدادم که
 شاید مثل همیشه محوم رفتی در اپارتمانو که باز کردم.....خونه ریخت و پاش بود و روزمین جا برای راه رفتن نبود
 هنوز در باز تراس به وحشتم میانداخت...انگار که میدونستم اونجایی..... توی اون حالت که دیدمت داشتم سکنه
 میکردم همچین راحت و ریلکس اویزون نرده ها بودی که اگه به لحظه دستت در میرفت...نمیتونستی مانع افتادنت
 بشی حتی فکرشم ازارم میداد...اون حرفا و چرت و پرتا رو گفتم که فکر تو منحرف کنم که ذهنت و به سمت خودم
 بکشونم و از اون حالت درت بیارم اگه دست و پامو گم میکردم و ازت میخواستم که برگردی نقطه ضعفم دستت می
 اومد و اونوقت سر هر چیز کوچیکی متوسل به این کار میشدی وقتی تو چشمم زل زدی..... وقتی چشمات اشکی
 شد..... دلم لرزید دوستت داشتم به اندازه ذره ذره وجودم کنار لبمو که بوسیدی از عالم مادی جداشدم) صداس
 دورگه شد سرمو تو دستام گرفتم من اونموقع تو فکر چی بودم و اون تو فکر چی _تومنو بوسیده بودی.....
 هنوز تو شک بودم.... برام مثل یکی از رویاهایی بود که همیشه با فکرت به سراغم میاومد به عمر به دنبال وجودت
تنت..... بوی نفسات بودم حالا خودت با کمال میل منو بوسیده بودی تمام ذرات وجودم
 تورو میخواست.....عشق.. هوس... علاقه هر چیزی که میخواست اسمشو بزار...همه چیز توهم قاطی شده بود و منوبه
 سمتت میکشوند ازم که جدا شدی دیگه این من بودم که نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم میخواستم مال من باشی...

مال خودِ خودمن رویاهای هر شب و روزم داشت تحقق پیدا میکرد تمام ذرات وجودم میخواست که اون شب مال من باشی که نفسی تازه کردانگار واقعا توانو لحظه است _صدای زنگ علی تو روزهام جدا کرد..... زل زده بودی تو چشمم انگار که اصلا اونجا نبودی منم نبودم قبل از اینکه به خودم پیام رفته بودی ...دیگه نمیتونستم تحمل کنم اون شب تمام وجودم تو رو فریاد میزد ...کجا میزاشتم بری ؟ اون حرفارونا خواسته زدمتمام اون چرت و پرت هادست اویزی بود برای بدست آوردن تو وقتی برگشتی وتوی دهنم زدی،دیگه نفهمیدم چی شدروانی شدم . من به مردم... نمیتونم قبول کنم یه دختر جزقلی تو دهنم بکوبه اونم تویی که میپرستیدم دیگه نفهمیدمدیگه نخواستم بفهممدیگه نخواستم ببینم دست که بردم به دکمه هام، رنگت شد مثل گچ بوضوح دیدم که لرز گرفتت و بعدم که شروع کردی به جیغ کشیدن اروم نمیشدی.....داد میزدی.... مشت میزدی هر جوری که میتونستی.. سعی داشتی ازم فرار کنی اونقدر عصبی بودی که باهیچ حرفی ساکت نمیشدی از درماندگی خودم..... از جیغ های تو..... از گریه هات رنج میکشیدم مدام خودمو سرزنش میکردم (که اخه این چه کاری بود کرده کردم) از اون حس قبلی دراومده بودم فقط فقط میخواستم اروم شی به گوه خوردن افتاده بودم توی دستام از حال رفتی ونیدی چه غمی روشونه هام گذاشتی ++++++ قسمت نهم اعتراف توی دستام از حال رفتی ونیدی چه غمی روشونه هام گذاشتی بدن بی جونتو گذاشتم روتخت و دست وپاهاتو شستم وپانسمان کردم خونه رو مرتب کردم وخرده های ائینه رو جمع کردم وتمام مدت خودمو سرزنش کردم همش فکر میکردم.....چرا؟ چه جوری؟به چه حقی؟به خودم اجازه دادم که بهت نزدیک بشم چطوری تونستم خودم وراضی به این کارکنم؟ تا خودصبح تو اطاقت راه رفتم وبه صورت رنگ پریدت خیره شدموو خودمولعنت کردم نباید این کارومیکردماز دست خودم شاکی بودم شاکی بودم که چرا نتونستم جلوی وسوسهءبودن با تو روبگیرم که چطور تونستم تو رو بایه زن هرزه یکی بدونم ؟ دروغ نمیگم ...تو مثل یه آهنربا میموندی که منو تو هر حالتی که بودی به سمت خودت جذب میکردی اینکه به سمت کشیده میشدم ..دست خودم نبود که بتونم کنترلش کنم ذات و سرشتم منو به سمت تو میکشوند فردا ظهر مثل مجنون با بودمدلم طاقت نم یاوردم.... باید بهت سر میزدم ودلمواروم میکردم...میدیدم درد داری اخر سرم همونو بهونه کردم وبه هوای دادن قرصا اومدم خونه میخواستم فقط مطمئن شم که میمونی..... که ترکم نمیکنی همهءاون چیزایی که گفتمتمام اون حرفا رو از روی قصد زدم... من ارزوم این بود که تورو داشته باشم ...ولی چیکار باید میکردم ؟ بهت میگفتم که یا ترکم کنی یا اخلاقت برگرده وسوءاستفاده کنی وبخوای برگردی محال بود بزارم ...حاضر بودم تا عمر دارم جلوی چشمات یه ادم منحوس باشم ...ولی تو رو همیشه داشته باشم بهت وابسته شده بودم ...نمیشد ...نمیتونستم بزارم بری با تو نفس میکشیدم وبدون تو زندگی امکان نداشت سر علی خودمو کشتم که همدیگه رونینیدولی.....علی تورو دید میبینی بخت وشانس منو ... دوست من تو رو ببینه واینجاتو کشوری به این بزرگیوبین این همه ادم تورو بپسندیده و عاشقت بشه عاشق دختر من ...عشق من.....) _ نگو عشق تو بگو زندانی تونگودختر تو بگو کلفت تو کتک خوردهء تو) میگفتم تا اروم شمولی داریوش اصلا اینجا نبودتو یه دنیای دیگه بود _علی که ازت خواستگاری کرد موندن این همه تورو زجر داده بودم ومطمئنا اگه علی دستشو به سمتت دراز میکرد تو نه نمیگفتی خلاصی از زندان من برات ارزو بود باهمهءسنگدلیم نفهمیدم نمیتونم... نمیتونم تورو اینجوری داشته باشم ...به خاطر همین بهت ازادی دادم.... کلاس زبان و هزار جور چیز دیگه میخواستم کم کم راه رو باز کنم ودلت وبدست بیارم ولی علی نفس عمیقی کشید وادامه داد علی دست ازت نمیکشید ..تا اینکه اومد وتو همهءحرفاشوشنیدی دیگه کار از کار گذشته بود با

خودم گفتم مرگ به بار شیونم به باربزار بترسونمت شاید موندنی شدی دوباره ترسوندمت... دوباره کاری کردم که ترس از بی پناهی تو چشمت دادمیزد خودمو با این حرف اروم کردم که اگه بخوای بری دیگه کاری نمیتونم انجام بدم حتما قسمتت من نبودم وعلی مرد زندگیت بوده به هفتهء تموم خودمو توخونهء یکی از بچه ها که نزدیک به پارک جنگلی بود حبس کردم انتظار کشیدم قرار بود علی بهم خبرشو بده..... منتظر بودم..... ثانیه ها رومیشمردم.... ساعتها رو واقعا کم مونده بود دیوونه بشم و بزnm بیرون و پیام سراغمت همه چیزو واگذار کردم به خدا واینکه شاید ته دلت به خاطر ترس... نگرانی... دلسوزی... باهام بمونی علی که زنگ زد نفهمیدم چی میگه فقط به چیز و میخواستم جواب تورو جوابت رد بود ...اونقدر خوشحال شدم که حتی علی هم فهمید شرمندش شدم... اون دوست صمیمیم بود ولی خوب..... انتخاب خودت بود من تقصیری نداشتم... خدایی تو این به مورد کاری به کارت نداشتم.....

===== قسمت دهم اعتراف اون دوست صمیمیم بود ولی خوب انتخاب خودت بود من تقصیری نداشتم خدایی تو این به مورد کاری به کارت نداشتم مکث کردو نگاهشو به تلفن بیسیمی دوخت.... سر قضیهء تلفن دیوونه شدم..... داشتم با علی حرف میزدم که تورو توباجهء تلفن دید بهم گفت (مریم داره به کی زنگ میزنه؟ مگه میتونه حرف بزنه؟) اونقدر شوکه و متعجب بودم که نفهمیدم چه جور خودمو به خونه رسیدم نبودى... واقعا نبودى... خونه نبودى... تمام مدت حرص میخوردم که علی ممکنه اشتباه کرده باشه ولی راست بود..... اومدی وبا دیدن من رنگت پرید تا اون موقع به خودم میگفتم حتما جایی گیر کرده ولی... ترس تو چشمت داد میزد که حرفای علی درسته خون جلوی چشممو گرفت دیگه خودم نبودم غول خشم و عصبانیت تموم وجودمو گرفته بود میخواستم اونقدر بز نمت که دیگه از جات بلند نشی.... بهم خیانت کرده بودى نه از اون نوع... ولی اینکار هم به نوع خیانت بود من بهت اعتماد کرده بودم احساس اینو داشتم که تو بحرانی ترین لحظه از پشت بهم خنجرزدی تمام احساسم به تو تغییر کرده بود تو تمام اون مدت دست از پا خطا نکرده بودموبه محمد کاری نداشتم دورادور جاوید خبر رارومیرسونند.... ولی محمد دیگه برام مهم نبود تو مهم بودى... قلب من مهم بودعشقم به تو مهم بود که تو خیلی راحت زیر پا لهش کردی اعتمادمو از بین بردى.... شخصیتمو خورد کردى منو شکستی اصلا ازت انتظار نداشتم بعد از اون همه کاری که برات کردم.... بعد از اون همه ازادى تو بهم ناروزدی کتکت زد پهلو تو شکافتم ازارت دادم ... گگم هم نگزید مهم این بود که خشممو خالی کنم از این میترسیدم که محمد پیدات کنه و دیگه دستم بهت نرسه همه چی رو ازت گرفتم شدم به ادم اهنی که قلبی تو سینه نداره.... خودمم از اون همه سنگدلی تعجب کرده بودم برزخ بودم وعین خیالم نبود چه بلایی داره سرت میباد... توجیح بودم که خودت مقصری و این بلاها تاوان گناخته ولی از روز سوم کم کم دلم شور افتاد... صبح تا شب میشستی به گوشه وزل میزدی به روبه روت همهء امکاناتم که ازت گرفته بودم و کاری نداشتم انجام بدی غذا نمیخوردی حتی دیگه به کارای خونه هم نمیرسیدی روز چهارم بدتر از روز قبل بود ... تاروز هشتم که... از صبح حالم خراب بود.... و ته دلم ناجور شور میزد اخلاقت از این رو به اونرو شده بود دیگه مریم نبودى... دیگه چشمت باهام حرف نمیزد... دیگه اصلا زنده نبودى نگاهم بهت بود که دم غروبى رفتی توتراس هوا تاریک شده بود و دوربینا چیزى رونشون نمیداد... ندیدم که برگردی تو خونه بار اخری که روی تراس بودى ... ترس رو دوباره تو وجودم نشوند دیگه نمیتونستم سر کار بمونم برگشتم خونه همه جا رو گشتم نبودى یعنی واقعا هنوز تو ی تراس بودى؟؟ انگار بهم الهام شده بود همون جایی... در و باز کردم تاریک تاریک بود چراغ و که زدم به لحظه کوپ کردم ... تو توی اون سرما مثل یه مجسمه یخی خوابیده بودى بدنت سردسرد بود... مثل یه تیکه یخ ..لبهات کبود کبود بود

یه لحظه فکر کردم از دستت دادم... خودمو لعنت کردم... که چرا زودتر توموش نکردم همیشه همین طور بودم..... اول ازارت میدادم وبعدم خودمو لعنت میکردم که چرا باهات اون رفتار وداشتم تو صورتت زدم... شکر خدا چشمتو به زور بازکردی ولی یادته ازم روبرگردودی..... از من ،،،از منی که همیشه می پرستیدمت (نیم نگاهی به من انداخت ... سرمای اون شب هنوز تو ذهنم بود با فکر به اون روز تو خودم جمع شدم وبازوهامو تو بغلم گرفتم اشک از چشمم سرازیر شده بود....تمام لحظات مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد... ازارها واذیت هامنو شکنجه کرده بود وزجر داده بود وحالامیگفت دوستم داشته باضعفو صدایی که به زور میشنیدم نالیدم _تروخدابس داریوش ،تر وخدا بس کن، ادامه نده، بیشتراز این ادامه نده ازصندلیش جداشد وزیر پاهام رو زانو نشست ودستای سردم و تو دستای سرد خودش گرفتهردو سرد... هردو یخ خودمو جمع کردم ودستمو کشیدم _داری چیکار میکنی؟؟ _بزار برات بگم چشماتش نمناک بود _بزار برات بگم... برات بگم تا اروم شم...دیگه بسمه.. بزار اعتراف کنم تا راحت شم سرد بودی مثل الان...میلرزیدی بدتر از الان بغلت کردم یه تیکه یخ بودی...داشتی میرفتی شیر وگرم کردم.... مجبورت کردم بخوری ،،،لب نمیزدی ،،، نمیخوردی...روتوبرمیگردودی هیچ کاری نمیکردی.. فقط خیره بودی بهم.. داشتی منوبه جنون میرسوندی نمیخوردی ومیلرزیدی..... یادته... یادته چقدر اصرار کردم...به هیچ کس مثل تو التماس نمیکردم ولی تو...تو... تمام دارایم بودی ،،،،،تو بعد دنیا...همه کسم بودی،،، نمیخوردی...زدی زیر شیر هر کس دیگه ای بود خونش مباح بود ول تو.....میدونستم مقصر م انسان بودی نباید اینکار وباتو میکردم...نباید بهت گفتم بنویس دستات حتی جون نداشت قلمو بگیرن یادته بهم پوزخند زدی دیوونه شدم.. میز ارایشو خالی کردم ولی هنوز از دستت عصبانی بودم اخ که چه شبی بود.. تا حالا اونقدر ذلت نکشیده بودم

===== قسمت یازدهم آخرین قسمت اعتراف _اخ که چه شبی بود... تا حالا اونقدر ذلت نکشیده بودم اخر سر راضی شدی... راضیت کردم...شیرو سوپو که خوردی ،گونه هات رنگ گرفت لبات شد همون لبای صورتی دستشو به سمت لبام آورد..دستشو پس زدم _چیکار میکنی؟؟ بلندشدم... اونم باهام قیام کرد دستمو گرفت _ باید بهت بگم... شده تا صبح نگهت میدارم دستمو کشیدم... ولی ولم نکرد _چی رومیخواهی بگی؟ میخوای بگی تمام این مدت دوستم داشتی ولی زجرم دادی؟ فکر کردی اونقدر احمقم که این اراجیفو قبول کنم؟ فکر کردی من چقدر خرم؟چقدر سادم که این حرفا رو بارورکنم؟ چی رومیخواهی ثابت کنی؟ به چی میخوای برسی؟ (تو چشمم زل زد وبه ارومی گفت _ به تو... فقط به تو...بسمه... تو این چند وقته دیوونه شدم... دیگه نمیتونم...بدون تو نمیتونم... بدون دنیا شد... بدون دنیا سخت بود ولی شد...بدون تونمیشه نمیتونم...بفهم...زندگیم به اخر رسیده...به اخر خط رسیدم... من ترومیخوام...)_ فکر کردی بچم...بچه؟؟ دست راستمو مشت کردم وکوبیدم به سینش دستمو کشیدم ولی بازم ول نمیکرد _باید گوش بدی _ولم کن...این اراجیفو برو به کسی تحویل بده که براش مهم باشه دیگه نه تو...نه زندگیت...نه حتی دنیا برام مهم نیست...دست از سرم بردار نفس نفس میزدم ومیلرزیدم وباهش کلنجارمیرفتم مچ اون یکی دستمو گرفت وثابتش کردوگذاشت رو قلبش _میخوام بدونی و درکم کنی... میخوام بفهمی نمیتونم دیگه بدون تو زندگی کنم میخوام... میخوام... دستمو کشیدم...منو کشوند سمت خودش...تقریباً تو بغلت بودم زل زد تو چشمم منتظر بودم تموم کنه تا برم...دیگه نمیخواستم اونجا باشم یه نفس عمیق کشیدو چشماشو بست وگفت _میخوام باهام ازدواج کنی... دستام شل شد چی میگفت ازدواج.....باهش از دواج کنم..... من..... با داریوش.....از دواج.....یعنی بشه شوهرم؟ یعنی بشه اقا بالاسرم؟یعنی... یعنی... تو چشماتش دنبال حقیقت میگشتم.....دنبال یه جرقه که بهم بگه همش دروغه دستامو ول

کرد... نگام از چشماش جدا شد گیج و گنگ زلدم به دکمه بالایی پیرهنش چی داشت میگفت؟ یعنی مسخرم میکرد داشت دستم میانداخت؟ میخواست دوباره سرم کلاه بزاره؟ من واقعا دوستش داشتم از ته قلبم... ولی اینکه همیشه عاشقم بود و..... نه..... قبول نداشتم مگه میشه ادم کسی رودوست داشته باشه و زجرش بده؟؟ مگه میشه ادم کسی رودوست داشته باشه و از عزیزانش جداش کنه و ازش بیگاری بکشه... اونو زندانیش کنه و ازارش بده؟؟ نه قبول نداشتم... اون چیزی که داریوش میگفت حس دوست داشتن نبود... حس علاقه به کسی نبود... اون فقط یه نفرو میخواست که پیشش باشه مهم نبود کی باشه... چطوری باشه... فقط یه نفر باشه... حالا هم به من عادت کرده... خوب معلومه که مییاد سراغ من خندم گرفت هههههههههه اولش اروم ولی بعد به یه خنده عصبی تبدیل شد میون خنده گفتم _ ای وای خدا... داریوش خیلی خنده دار بود واقعا بامزه بود با صدای عصبی گفت _ نخند... به احساسم نخند _ اخی خوب خنده داره... بازم ادامه دادم کم کم اشک از چشمم سرازیر میشد... داریوش ومن... مسخره تر از این چیزی نبود _ مریم بسه... یه دفعه ساکت شدم و برآق شدم بهش انگشت اشارمو به طرفش گرفتم وبا تهدید گفتم _ دفعه آخرت باشه... دارم میگم دفعه آخرت باشه که بامن از این شوخیهای مسخره میکنی کیفمو چنگ انداختم و راه افتادم که مچ دستمو گرفت منو گرفت تو اغوششو لبهاشو گذاشت رو لبهام و شروع کرد به بوسیدن ولی نه اروم... اونقدر محکم و عمیق که یه لحظه میخکوب شدم با دست پشش زدم... ولی اون قوی تر بود هولش دادم... نفس کم آورده بودم... سینم سنگین شده بود عقب رفت و وووووو خوابوندم تو گوشش اشکام گوله گوله میریخت با بغض داد زدم _ کم بازیم دادی؟ کم ازارم دادی؟ کم زجرم دادی؟ دیگه چی میخوای از جونم؟ حالم ازت بهم میخوره داریوش دیگه نمیخوام ببینمت... دیگه نمیخوام ببینمت داریوش... دیگه از در زدم بیرون... زیر لب فحش میدادم و هرچی که به ذهنم می یومد میگفتم شاید سبک بشم ولی نه دلم سنگین تر از این حرفا بود... مرتیکه نفهم کم ازم بیگاری کشید... کم واسم قلدری در آورد... حالا واسه من یه نقشه تازه کشیده نفهم کثافت بی شعور یه درست گرفتم و راهی خونه شدم

فصل هفدهم (روزهای سیاه) یه درست گرفتم و راهی خونه شدم اشکام تمام نشدنی بود دوستش داشتم ولی برای خودم... هیچ وقت... هیچ وقت... فکرشم نمیکردم که درکنارش باشم کاشی اینارو نمیگفت... شوخی یا جدی... راست یا دروغ... فرقی نمیکرد نمیخواستم... نمیتونستم باور کنم عاشقم بوده هیچی تو این مدت بین ما نبود حتی کوچکتترین اشاره ای نبود هیچی هیچی منو چی فرض کرده؟؟ احمق؟؟ بچه؟ ساده؟ چی اخی؟ از خودم بدم می اومد یعنی اونقدر گاکول بودم که خواسته مثلا باین حرفا خامم کنه؟ راننده تاکسی چپ چپ نگام میکرد و زل زده بود به من تو این هاگیر واگیر فقط یه راننده تاکسی فضول میتونست اعصابمو خطی کنه زل زدم بهش و دندونام و سائیدم و غریدم... چیه تا حالا ادم ندیدی که گریه کنه؟ شایدم مرفه بی درد که میگن شمایی که تا حالا گریه نکردی... راتو برو و سرت به کار خودت باشه ابروهاش رفت تو هم وشاکی شد اساسی زد رو ترمز... پیاده شو خانم... من اصلا سمت اونور نمیروم مثل اینکه دنبال شرمیگردی از خدا خواسته پیاده شدم و درو بهم کوبیدم.. فحش داد یاندا و نشنیدم... حتی یه دوزاری هم ندادم به جهنم... مرتیکه عهیز، خجالتم از اون موی سفیدش نمیکشه ماشین پشت ماشین بود که بوق میزد و من باچشمایی که همه جا رو خیس میدید دنبال یه تاکسی خالی میگشتم اوففففففففف انگار که همه مردای عالم منتظرن یکی از ما خانما چشماش اشکی بشه زود خودشونو مثل اس او اس برسونن سر صحنه و مرحم دل شکسته خانم بشن از دست ذات این مردا (باعرض پوزش از خواننده های مرد داستان) پیدا کردم... بعدی یه پیرمرد دیگه بود که برخلاف قبلی ارمش از سروروی خودش و ماشینش میباید و

صدای داریوش ادمو میگرد سهم من از تو چه بوده غیرازار توییکه دنیا برات شده یه بازار من تورو به چشم یاری دیده بودم تومنو اما به چشم یه خریدار اشکای خشک شدم دوباره راه باز کرد خیلی خوش بودم حالا این اهنگ داریوشم قشنگ زده بود تو حال ما انگار که منو میبینه و داره برای من میخونه راننده تاکسی که خدا سایشو رو سرزن و بیچش نگه داره .. بدون اینکه نگاهی به من بندازه ضبط قدیمیشو بلندتر کردو چشماشو دوخت به پیچ جاده تو این دنیای بیحاصل بودن با همه شکستگیهای دل من با همه تلخی قصهء تو و من من که حیفم میاد از گلایه کردن تا خود خونه یه سرگریه کردم و خودمو از اردادم ... که چرا داریوش باید یه همچین حرفی بهم بزنه؟؟ من بازیچش نبودم من عروسک کوچیک نبودم من ادم بودم احساس داشتم شعور داشتم چطور تونست ... واقعا چطور تونست این بلا رو به سرم بیاره ؟ رسیدم خونه..... پیرمرد راننده تاکسی حتی یه ریالم ازم نگرفت به چشمم نگاهی انداخت و گفت _ دختر جون همیشه یادت باشه این نیز بگذرد برو به امان خدا همون جور مات به اسفالت خیابون خیره شده بودم و حرف اون مردوا نظر میگذروندم ... ===== قسمت دوم

روزهای سیاه در حیا طو باز کردم و یه سره رفتم تو اطاقم حوصلهء هیچی رونداشتم حتی شامم درست نکردم به جهنم .. یه شب محمد حضری بخوره ... قران خدا غلط نمیشه که البته اگه مثل دیشب نره سراغ یللی تللی مدام خودمو سرزنش میکردم و اطاقمو متر میکردم فحش میدادم..... اروم نمیدشتم.... نه کاش دوتا چک دیگه هم زده بودم تا الان این جور ی مثل اسفند رواتیش بالا پائین نمیپردیم ای تف تورت داریوش من که داشتم زندگیو میکردم این به قول خودت اعتراف دیگه چی بود ؟ یه بخش کوچیک از ذهنم فریاد میزد دادوقال میگرد همه جارو بهم میریخت که اگه حقیقتو بگه چی ؟.....اگه واقعا دوستت داشته باشه؟ ولی بخش عظیمی از ذهنم نفی میگرد همه چیرو نفی میگرد عشق داریوشو محبتش همه ء وجود داریوشو داریوش ، داریوش، چه اصراری داشتی که اسایشمو دوباره بگیری ؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که میخواستی سرمو راحت رو بالش نزارم ؟

+++++ محمد شب اومد ولی چه اومدنی... ساعت نزدیک سه ء نصفه شب بو د از همون اول قیافش داد میزد که مستِ مسته _ این چه وضعیه؟ تو که اهل اینکارا نبودی محمد خودشو انداخت و رومبل و نالید _ چیه؟؟ بده رفتم عشقو حال _ اَخه تو خجالت نمیکنی؟؟ مثلا داداش بزرگه ء منی _ چه داداشی؟ هان؟ چه داداشی که دوزار ازش حساب نمیبری رفتی تو جبههء دشمن بعد میگی داداش بزرگتم صداتش ملایم ملایم تر میشد انگار که داشت خوابش میبرد ای خدا من چه گناهی کردم به درگاهت که این وضع وحالم باشه اون از داریوش که شنبه به شنبه باید جنازشو از پشت در اطاق جمع میگردم اینم از داداشم که مستِ مست اومده خونه بلندش کردم و لباساشو به زور دراوردم و خوابوندمش آبرویی دیگه برامون تو محل نمونده بود همه به چشم یه خونوادهء لااوبالی نگاهمون میکردن بارها خودم شنیدم که میگفتن دختر و پسره معلوم نیست چه جور ی زندگیشونو میگذرونن حاضر بودم قسم بخورم که اگه پدر مادر مارو ندیده بودن میگفتن اصلا ما مشروع نیستیم روزها میگذشت و به این واقعیت پی میبردیم که زندگی تو اون محل هر روزو هر روز سخت تر میشه و گذشته ای که با داریوش داشتم مثل یه بختک روزندگیمون سنگینی میکنه محمد باهام حرف نمیزد و سرسنگین بود خداروشکر بعد اون شب دیگه سراغ این جور برنامه ها نرفت و فکرمو کمی اروم کرده بود روزها میگذشت و من بیشتر تورو زمرگی زندگی غرق میشدم و احساس میکردم که هرروز حفرهء خالی قلبم سیاه تر و سیاه تر میشه با اعتراف داریوش زندگی عوض شده بود یه وقتی اونقدر دلتنگ اغوشش میشدم که شبونه تو خونه راه میافتادم و سر باغچه ء کوچیکه خونه میشستم و تا صبح زل میزدم به گلهای زیبای باغچه که از رویکاری کاشته بودم یه روزایی هم از رنجهاو شکنجه های قدیم میشکستم و گریه هام

خونه رو پرمیکرد تو این جور وقتا محمد تنها کسی بود که اروم میگردد بغلم میگردد وبا من اه میکشید وخودشو سرزنش میکرد میدونست یه چیزی این وسط هست که بهش نگفتم ولی نمی پرسید ذاتش فضولی نبود نه از جاوید دیگه خبری بود ...نه از داریوش یه وقتهایی میخواستم برم سراغش قلبم از تنهایی و بی کسبش میسوخت پا میشدم ومانتومو تنم میکردم ولی بازهم گذشته با تمام قوا منو میکوبید وپاهام سست میشد

+++++ شیش ماه بود که داریوشو ندیده بودم ازاون روز که اعتراف کرده بود ،ندیده بودمش برام سخت بود ...یه قسمت از وجودم عشق داریوشو باور کرده بود و میخواستم یه بار دیگه هم شده خواسته شو تکرار کنه ولی قسمت اعظم وجودم این عشق ونهی میکردو منو از داریوش دورترودورتر میکرد نمیتونستمکسی که به این راحتی با به قول خودش عشقش برخورد میکرد ورنجش میداد به درد من نمیخورد نمیخواستمش... دلم بدجور شکسته بود کاش نمیگفت که همیشه دوستم داشته... کاش میگفت بعد از رفتنم عاشقم شده... ولی اینجوری؟ با این روش؟ نه نمیتونستم قبول کنم اون منو دوست داشته وشکنجم میداد؟؟ دید دارم زجر میکشم ولی بازم ازارم داد؟؟ یک سال تموم منو از محمد جدا کرد این عشق نبود علاقه نبود خواستن هم نبود بیماری بود نمیتونستم با یه ادم بیمار سر کنم کسی که حتی یه درصد هم به فکر من نبود تو تمام اون مدت من براش مهم نبودم فکرم..... روحم..... براش مهم نبود مهم جسم بود که تو قفسش زندانی بود وراه به حایی نداشت داریوش بیماربود بعد از رهایی از قفسش تازه معنی راحتی واسایش و آزادگی رو درک میکنم تازه فهمیده بودم که میتونم بدون ترس ولرز ازخونه خارج بشم و نخواه م به کسی جواب پس بدم میتونستم باجنس مذکر صحبت کنم و نترسم از اینکه ممکنه کسی منو ببینه... ذهن داریوش ذهن یه ادم بیمار بود این ادم هیچ وقت نمیتونست تکیه گاه خوبی برای من وبچه های من باشه ترم جدید دانشگاهو با کلی پله پائین بالاگردن ورفتم اومدن شروع کردم و دعا کردم هیچ چیز دیگه ای مانع ادامه تحصیل نشه ===== فصل

هیجدهم (برادر عظیمی) از همون روزای اول که دوباره پامو تو دانشگاه گذاشتم امیر عظیمی مثل یه سایه همه جا دنبال بود میپرسی امیر عظیمی دیگه کیه ؟ بزار برات بگم امیر عظیمی چهارسال از ما بزرگتر بود ولی تودانشگاه هم کلاس بودیم دوسالی ر و سربازی رفته بودو دوسالم به خاطر مریضی مادرش درس و عقب انداخته بود پسر محبوب وسربه زیری بود ازاونایی که وقتی باهاشون حرف میزنی سرش پائین بود ومعذب نبودی که داره بااسکنر هیکلت و از بالا تا پائین دید میزنه باهاش واقعا راحت بودم ازاون پسرای نیک روزگار بود که تو هر کارخیری دست داشت وبه همه میرسید هر کارخیری بود اولین قدمو امیر عظیمی برمیداشت پسرا بهش میگفتن برادر عظیمی نه اینکه ریش بلند کنه ودکمهءبالای یقشو تا ته ببندد ومدام تسبیح بچرخونهنه اصلا تو این فازا نبود ولی چون همه جا تو کارخیر شرکت داشت پسرادستش می انداختن مخصوصا که باهمهءدختر خوب ومودب برخورد میکردو به نحوی محبوب دخترهم محسوب میشد من که برگشتم، امیر عظیمی دوترم بالاتر بود ولی ازهمون وقتی که منو دید وبا چشمای براقش بهم زل زد فهمیدم یه چیزی این وسط درست نیست اخه اصلا پیش خانما سرشو بلند نمیکرد چه برسه تو صورت کسی زل بزنه نگاهش یه جوری بودبراق وخیره مثل نگاه یه گربه بعد اون بود که همیشه میدیدمش بوفه..... حیاطراه برگشت..... تعجب کرده بودم..... اخه چه خبر شده ؟ باخودم فکر کردم شاید اشتباه کردم اصلا امیر عظیمی رو چه به این کارا...که دنبال دختر مردم بیفته اصلا توخط این حرفا نبود و بهش نمیخورد اینکاره باشه ولی حس شیشم زنونم یه چیز دیگه میگفت این همه برخورد عادی نبود شاخکهام تکون میخوردو پالسهای مختلفی میفرستاد چرا همه جا مثل سایه بامنه؟ چرا دیگه موقع حرف زدن سرشو پائین نمیاندازه؟

هیوایییییییییییی بر من اخر سر پسرهء جلب کار خودشو کرد اخمام رفت تو هم و سری از روی تاسف تکون دادم اخه بشر من به تو چی بگم؟ این چه بساطی که راه انداختی؟ حالا این امرخیرو من چه جوری جمع کنم برادر عظیمی؟ اصلا بهش اهمیت ندادم سرمو انداختم پائین واومدم تو قسمت پنجم (برادر عظیمی) شیرینی ودستهء گل رو میز رنگ ورو رفته ءوسط پذیرایی چشمک میزد _بیخشید تروخدا تنهاتون میزارمبرم چایی بریزم همون خانم فتوکپی برابر اصل دستمو گرفت ومنو بین خودش و مامانش نشوند _ نمیخواه خانم... بشین اومدیم خودتو ببینیم _ اخه این جوری که بده مامان بدون اینکه به حرف من اهمیت بده گفت _ ماشالله ماشالله مثل پنجهء افتاب میمونه منو داره میگه؟؟؟ من مثل پنجهء افتابم؟؟؟؟ افتاب کجا ومن کجا ههههههه شایدم بودم وتاحالا خودم خبر نداشم _ خوب امیر جان زودتر میگفتی که می اومدیم برادر عظیمی همین جور شورو شور عرق میریخت وچونشو پائین تر میبرد خودشم فهمیده بود کارش اشتباهه _ چند سالته مریم جان _ بیست ویک _ خوب پس چهار سال از امیر من کوچیکتری مامانه یه جوری حرف میزد که انگار منو از گوشهء خیابون پیدا کرده وهمینجوری در خونمون و زده واومده خواستگاری اخه زن حسابی مگه میشه قبلا خبرهارو از شازده پسر ت نگرفته باشی مامان هم اینقدر تابلو نوبره... عین مادر خدایامرزم بود بی سیاست..... ولی قربونش برم سرتا پا محبت زنگ وکه زدن انگار فرشتهء نجاتم اومده _ بیخشید من برم دروباز کنم محمد بایه بغل میوه اومد تو _ سلام داداش _ سلام... مهمون داریم سرمو انداختم پائین وگفتم؛ _اره داداش...خواستگار اومده ابروهایش پرید بالا _خواستگار؟؟؟ کی هست؟؟ _یکی از بچه های دانشگاهست محمد اونقدر ذوق کرد که انگار لاتاریش برده.. تا به خودم پیام میوه ها رو چپوند تو بغلم و صدای خوش وبشش بلند شد ||||| از دست این محمد نداشت بگم بهش جوابم منفیبه رفتم اشپزخونه وبایه سینی چایی برگشتم میوه هارو هم شستم ومثل یه کدبانوی نمونه پذیرایی کردم بعدم سرمو انداختم پائین و کنار محمد نشستم پدرامیر چنان خوش صحبت ومتین بود که ناخواسته ادم جذب حرفاش میشد ودوست داشتی مدام نگاهش کنی معلوم بود دیگه..... ازهمچین پدری همچین پسری بعید نبود همهء نکته های قشنگ اخلاقی تو وجودشو به پسرش داده بود کاش بابای منم زنده بود اگه بود از هم صحبتی با پدر امیر واقعا خوشحال میشد چشم به دهن پدر امیر دوخته بودم که گفت _ خوب این دختر وپسر که قبلا خودشون صحبتاشونو کردنو سنگاشونم واکردن بی اراده یه چشم غره به امیر رفتم _میمونه ما بزرگترا..... با اجازه ء شما ماین جلسه اول رو برای اشنایی گذاشتیم که هم همدیگه رو بشناسیم هم یه شناخت کلی روهم پیدا کنیم بالاخره صحبت یه عمر زندگی این دوتا جوونه (بعد از کلی توضیح وتفسیر واین ورو اون ور کردن قرار شد ما فکرا مونو کنیم وجوابو اخر هفته به مادر امیر بدیم کارد میزدی خونم در نمی یومد اصلا دلم نمیخواست کاربه این جا بکشه چشم افتاد به امیر که نگاه مثل یه خنجر تو قلبم فرو میرفت از دستش شاکی بودم اساسی پسرهء جلب سرخود ورداشته ننه باباش واورده که چی بشه؟ از یه طرف میخواستم تا جون دارم بزمنش از طرف دیگه هم دلم براش میسوخت به خدا امیر حیف بود میدونستم بعداز شنیدن حقیقت میشکته ودلخور میشه صدای محمد می اومد _بله بله حتما... من درخدمتتون هستم خیره الله خیر هرچی خدا صلاح بدونه) تادم در مشایعت شون کردیم حتی موقع خداحافظی هم رومو از امیر گرفتم نباید این کاروبامن میکرد منو توی عمل انجام شده قرارداداده بود که چی؟؟ جواب بعله رو بگیره؟؟ اخه الاغ... مگه مرض دارم الکی بگم نه حتما یه چیزی هست دیگه ... به خیال خودش میخواست قدم پیش بزاره که یه موقع مرغ از قفس نپره هههه... فکرشو هم نمیکرد.. کسی منو ادم حساب نمیکنه که بخواد باهاش ازدواج کنم کی از یه دختر دست دوم خوشش می اومد که اون دومیش باشه احمق....هیچ وقت فکر نمیکردم حرفمو جدی بگیره وبا خونوادش بیاد خواستگاری

دیوونه.... پسرهءاستین سر خود اصلا جدای از همه چیز من وامیر بهم نمیخوردیم.... خونوادهءامیر مایه دار بودو ما به خونوادهءضعیف که همیشهءخدا هشتمون گرو نهم بود چه طور میتونست منو به عنوان همسر خودش ببینه؟؟ خجالت نمیکشید یکی مثل من که نه کس وکار درست و حسابی دارم ونه پشتوانهءمالی خوبی ونه قیافهءدرست ودرمون به همسری قبول کنه نمیدونم ولی هر چی که بود اند نامردی بود که بخوام امیر وهم وارد این بازی مسخره کنم ===== قسمت اخر برادر عظیمی در که بسته شد چادرمو

از سر برداشتم چند تا نفس عمیق کشیدم 10.....9.....8.....7.....6.....5.....4.....3.....2.....1

نه درست نشد... نمیتونم باید گردن به نفرو خورد کنم اینجوری نمیشه تحمل کرد نفرتم و ریختم تو صدام وخروشیدم_ هر چی خدا صلاح بدونه؟؟؟در خدمتشون هستی؟؟؟خجالت نمیکشی؟؟ شرم نمیکنی؟؟؟محمد تو واقعا چی فکر کردی؟؟؟چطور به خودت اجازه میدی بامردم بازی کنی؟؟ فکر میکنی مردم بازیچهءماهستن؟؟؟ از خدانمیترسی؟؟؟ محمد که دهنش از تعجب دومتر باز مونده بود دستشو گرفت سمت دهنم و گفت_ چی داری میگی؟؟؟چیه همین جوری داری پشت سر هم قطار میکنی... من از چی باید شرم کنم؟؟؟چرا باید جواب خدا رو بدم؟؟؟ دستشو با حرص کنار زدم وگفتم_ یعنی تو نمیدونی؟؟؟ نمیفهمی؟؟؟ یا خودتو به نفهمی میزنی؟؟؟

چرا بهشون جواب رد ندادی؟؟؟ چرا مردم و سرکار گذاشتی؟؟؟ حالت نیست خونوادهءامیر عظیمی حتی خبر ندارن که من به سال تموم پیش به مرد غریبه زندگی کردم فکر کردی اگه بفهمن چی کار میکنن؟؟؟ واقعا فکر اینجاشو کردی؟؟؟ نمیگن سرمون کلاه گذاشتین؟؟؟ نمیگن میخواستین دخترتونو دولا پهنا بهمون بندازین؟؟؟ اخه از روی بابای امیر خجالت نکشیدی؟؟؟ خودت دوست داری کسی این بلا روسرت بیاره؟؟؟_ اخه چرا شوور میگی؟؟؟چه بلایی؟؟ درسته که به سال با داریوش بودی.... ولی مگه خودت نگفتی پاکی ... مگه نگفتی رابطه ای بین شما نبوده ... پس چی داری میگی؟؟؟؟_ فکر میکنی مردم باور میکنن؟؟؟ دوروزه دیگه که برای تحقیق رفتن دم خونهءدروهمسایه وهزار جور حرف ربط و بی ربط شنیدن میتونن قبول کنن که فقط برای کلفتی رفته بودم امیر عظیمی هم دانشکده ایمه میدونی اگه به درصد از این حرفا به گوشش برسه ابرو حیثیت برام نیمونه؟؟؟ اونقدر عصبانی بودم که اشکام همین جوری میریخت دست وپام میلرزید ... داشتم از زور حرص کبود میشدم_ اخه فردا پس فردا من چه جوری تو دانشگاه سرمو بلند کنم اصلا فکر کردی؟؟؟ اهمیت دادی؟؟؟ یا فقط فکر دک کردن من بودی؟؟؟ فکر اینکه دختررو بدم واز شرش خلاص شم اخه چه جوری میتونی اینقدر بی انصاف باشی؟؟؟ یعنی تا حالا نفهمیدی که مردم به چشم به هرزه بهم نگاه میکنن؟؟؟ یعنی تا حالا نگاههای متاسف مردمو ندیدی؟؟؟ من دارم زیر این بار خم میشم واز کسی جز برادرم توقع کمک ندارم اون وقت تو اینقدر راحت نشستی ومیگی هرچی خدا صلاح بدونه یعنی تا حالا نفهمیدی که دیگه هیچ مرد درست و حسابی حاضر نیست بامن زندگی کنه؟؟؟ نفهمیدی که تا عمر دارم این ننگ رو پیشونیمه؟؟؟) از درد وغصه زانو هام خم شد وتاشدم روزمین از زور حرص نمیتونستم نفس بکشم واشکامو کنترل کنم_ ای خدا!!!! من تا کی باید بکشم؟؟؟ تاکییییی باید تقاص مرگ دنیا رو بدم؟؟؟ تاکییییی باید حرف بشنوم؟؟؟ دیگه نمیتونم بخدادیگه تحمل ندارم چرا تموم نمیشه؟؟؟ چرا من ونمیرم و خلاصم نمیکنی؟؟؟ نمیخوام این زندگی رو نمیخوام بیبرو خلاصم کن خلاصم کن شیونم بلند شده بود حرکاتم غیر ارادی بود زندگی بعد از این جریان سخت ترو سخت تر شده بود ومن دیگه توان مقابله نداشتم محمد کنارم روزمین نشست وسرمو تو اغوشش گرفت_ به خدا نمیخواستم.... به جون خودت که برام عزیزی نمیخواستم مریمی... ببخش..... دیگه هیچ حرفی نمیزنم هیچ کاری بدون مشورت با تو انجام نمیدم

ای لعنت به تو و عشقت داریوش که دودمانمو به باد داد

قسمت دوم تنفر

دوباره صدای بوقها ونالهء ترما اعصابمو خط خطی کرد

خون جلوی چشممو گرفته بود و حرفایی که بار داریوش کرده بودم هم نتونسته بود ارومم کنه

میخواستم تا اونجایی که جون دارم به نفرو به باد کتک بگیرم

یه 206 مشکی که دوپس دوپس ضبطش بلند بود کنارم ترمز کرد

اونقدر ناجور ترمز کرد که بی اراده چهار متر پریدم

نههههه... مثل اینکه همیشه... نمیخوان دست از سرم بردارن

کولمو با ضرب کوبیدم روماشینو دادزدم

_ هوی یارو داری چه غلطی میکنی ??

کوری نمیبینی ادم وایساده ??

پسره از لحن حرف زدنم شاکی شد

انگار اونم تنش میخارید درماشینو باز کردو پیاده شد

_ چیه چرا پاچه میگیری ??

مردم به فاصله ء چند ثانیه دورمون جمع شدن

_ پاچه خودتو هفت پشت خودت میگیرن

_ اصلا کدوم نفهمی به تو اشغال گواهینامه داده

دوست پسره دستشو کشید عقب

_ بیابریم بابا طرف روانیه قاطی داره ... یه چیزیش میشه خورش یخمو نو میگیره

جنون گرفته بودم

_ روانی خودتی واون ددوست بدتر از خودت ... خانما میخواستن ارومم کنن و مدام جلوی پیشرویمو میگرفتن ولی

دیوونه شده بودم

شده بودم یه ادم لجام گسیخته که هیچ کس نمیتونست مهارش کنه

دست یه خانم چادری رو پس زدم و پریدم سمت پسره

_ اشغال عوضی.... مردی وایسا خودم به حسابت برسم

مردا پسرا رو به زور داشتن سوارمی کردن که از زیر دست زنا دراومدم وبا کولم دوباره کوبیدم روی کاپوت

_ ای تف تورو ی هر چی مرده کثافتا!!!!!! ... اشغال!!!!!! عوضیا!!!!!!

_ مریم خانم ??

کولم کشیده شد عقب

جاوید بود

_ مریم خانم چی کار میکنید ??

یه خودم اومدم ... داشتم چی کار میکردم ??? خدا یا واقعا داشتم چیکار میکردم ???

تو به لحظه خشم و عصیانم جاشو به ناامیدو یاس داد
 خدایا من کی ام؟؟
 چرا اون مریم مظلوم شده یه پاچه ورمالیدهءدریده؟؟
 داریوش تو بامن چی کارکردی؟؟
 جاوید لبهءاستینمو کشیدومنو دنبال خودش کشوند
 گیج بودم....اصلا فکر نمیکردم من همچین ادمی باشم...واقعا داشتم چیکار میکردم
 دهن به دهن یه پسر هرزه میزاشتم که ممکن بود هر چیزی به دهنش بیاد و خارم کنه
 واقعا خشم تمام فکر ادمو زائل میکنه... و بعضی وقتها فاجعه میسازه
 اگه جاوید نبود...اگه به موقع نمیرسید... وای بر من.... دونه های عرق از کنار شقیقه هام جاری شد
 خدایا ممنونم که جاویدو وسیلهءنجاتم قراردادی...ممنون...دم به تیوتا کمری سفید خوشگل وایستاد و سوارم کرد
 عذاب وجدان و شرم و ناراحتی باعث میشد مخم کار نکنه
 وسط راه نگه داشت و از ماشین پیاده شد
 شاید حدود نیم ساعت بعد برگشت ولی همون هم باعث شد تاحدی اروم بشم و به اعصابم مسلط شم
 موقع برگشت دوتا لیوان یه بار مصرف نسکافه دستش بود
 _بفرمائید مریم خانم گرمتون میکنه
 از خجالت نمیتونستم حتی حرف بزنم
 زل زدم به بخاری که از لیوان بلند میشد
 _ اقا جاوید
 برگشت و نگاه منتظرشو به من دوخت
 _نمیدونم با چه زبونی از تون تشکر کنم... برادری رو درحقم تموم کردید..چشماش بازم شرمنده شد
 _ نه مریم خانم این حرفاچیه؟؟ من هنوز که هنوزه خودمو باعث وبانی این اتفاقا میدونم
 اگه به داریوش کمک نکرده بودم تا شمارو بدزده هیچ وقت این کارو نمیکرد و حالام وضعیت شما اینطور نبود
 _ نه اینو نگید اگه شما نبودید.....بغض گلومو گرفت
 فکرنبودن جاوید و احتمال اتفاقای بعدی اشکایه پر شده پشت سد چشمامو سرازیر کرد
 _نمیدونم چرا دیوونه شده بودم.... نمیدونم چرا دلم میخواست تا میتونم بزنمشون..وای اقا جاوید اگه نبودید چه
 بلایی سر من میومد؟؟
 _مریم خانم اروم باشید...همه چی تموم شد...ببینید سالمید و اتفاقی نیفتاده و دارید برمیگردید خونه....گریه نکنید
 جعبهءدستمال کاغذی رو گرفت جلوم....صورتمو پاک کردم...
 _ به هر حال تا عمر دارم مدیونتون هستم
 یه نگاه مردد بهم کرد از اونایی که میدونی حتما پشت سرشون یه چیزی نهفته ست
 _مریم خانم،،اگه یه سوالی بپرسم جوابمو میدید؟؟
 _البته بفرمائید...اگه بتونم حتما...
 _ شما امیر عظیمی رو دوست دارید؟؟

_ خداروشاهد میگیرم که نه...خودش از همون اول جلو اومد بارهاوبارها بهش جواب رد دادم ودست رد به سینش

زدم

ولی گوش نمیداد اصلا نمیشنید

الانم به خاطر دخالت بی جای داریوش وکتک کاریش شاکی بودم

وگرنه همون چهار روز پیش محمد اومد وقانعش کرد که دست از سرم برداره

اونم قبول کرده بود... دیگه اصلا لازم نبود که داریوش به جونش بیفته....

_ یعنی خیالم راحت باشه؟؟اگه ...اگه بخواین من باهاش حرف میزنم وهمهءجریانو براش میگم

از دلش در میارم تاراضی بشه

شما فقط بهم بگید دوستش دارید

قول میدم که نزارم داریوش یه قدمم بهش نزدیک بشه

اگر چند روز پیشم کاری نکردم به خاطر این بود که اصلا در جریان نبودم

سه روز پیش از کلانتری زنگ زدن که داریوش دیبا افتاده زندان

براش سند بیارید...شمانمیدونید من چقدر باهاش دعوا کردمبحث کردمولی انگار که میخ آهنین تو سنگ

میگوییدمعین خیالش نبود....)چقدراین مرد نازنین بود ومن نمیدونستم

تازه داشتم حرفای داریوشو درمورد جاوید قبول میکردم

جاوید یه مرد واقعی بود

_ نه اقا جاوید به همون خدایی که میپرستم وچند لحظهءپیش شمارو برام فرستاد قسم...من اصلا به امیر عظیمی

فکر نمیکنم

خودم میدونم که چه چیزهایی راجع بهم میگن و

چه انگایی بهم میچسبونن

نه اقا جاوید تحملشو ندارم تا عمر دارم سرکوفت بشنوم قبول کنید که هیچ مردیبغض گلومو گرفت ...

_ هیچ مردی حاضر نیست به چشم یه دختر نجیب به من نگاه کنه

کسایی هم که میان سراغ من احوالاتشون معلومه

میدونید خالم چند وقت پیش چی میگفت

میگفت مریم یه کیس مناسب برات سراغ دارم مرده 43 سالشه وزنش مرده... یه دخترم داره که ازدواج کرده رفته

پی زندگیش

حالا مرده میخواد تنها نمونه دنبال یه زن خوب میگرده ...میبینید اقا جاوید...حتی خالهءخودم که توی دامنش منو

بزرگ کرده به من به چشم یه زن نگاه میکنه

بهترین مورد از دواج من و...توی یه مرد 43 ساله میبینه

که 22 سال باهام تفاوت سنی داره

نه اقا جاوید.... من سرنوشتمو پذیرفتم

دیگه نمیخوام حرفی از ازدواج بشنوم

ازفردام یه حلقه میندازم تو دستم ویه جعبه شیرینی هم میبرم دانشگاه

نیز نه ادم بفهمه چه خبر شده تار سیدن به خونه کلافه و سر درگم بودم موقع پیاده شدن گفت _مریم خانم....
 فکراتونو بکنید این تصمیم مهمیه هم برای شما، هم برای داریوش و مطمئن باشید هر تصمیمی که بگیرید من پشت
 سرتونم و هواتونو دارم خواهش میکنم خوب فکر کنید زندگی و آینده داریوش تو دستای شماست بدون اینکه حرفی
 بزنم خداحافظی کردم و پیاده شدم فقط میخواستم بدونم توی اون نامه چیه؟؟ چیه که آینده داریوشو تو دستام
 میزاره؟؟ نامه رو گذاشتم رومیز مردد بودم بازش کنم؟؟ شاید چیزی خوبی توش منتظرم نباشه بازش نکنم.....
 تصمیممو تو یه ان گرفتم.... بازش میکنم سلام وقتی که دارم این نامه رومینوسیم عکس تو و دنیا یه طرفم و بلیط
 هواپیما یه طرفه دیگم میدونم که جاوید بهت گفته دارم میرم این نامه رو نوشتم که تو برای رفتن تصمیم بگیری
 وقتی به گذشته نگاه میکنم میفهمم همه زندگی من یه اشتباه بود که مدام تکرارش کردم و هیچ وقت نفهمیدم که یه
 اشتباه برای بار اول اشتباهه وقتی که دوباره و دوباره اون و تکرار می کنی دیگه یه اشتباه نیست.... حماقتت اره من
 حماقت کردم حماقت کردم که از روز اول عشقمو بهت نگفتم حماقت کردم که زودتر از محمد لب با زنگردم حماقت
 کردم که دزدیدمت... ازارت دادم.... ناراحتت کردم.... حماقت کردم که..... اسیرت کردم حرفای اون روز تو مثل
 یه سیلی محکم تو صورتم بود که منو از رویایی که توش بودم بیرون کشید و با هر کلمه ای که گفتمی دردمو بیشتر
 کرد اره من بد کردم.... همیشه بهت بد کردم از اردیتو گرفتم و جاش قفس و نصیبت کردم اجازه یه زندگی عادی رو
 ازت گرفتم و مهر هرزه رو رو پیشونیت نشوندم من بد کردم ولی بدون تمام کارام... تمام بدیهام.... از نظر خودم
 عشق به تو بود منو به خاطر این عشق دردناک ببخش ببخش که این عشق شد زندان تو و این علاقه شد قول و زنجیر
 به پای تو به قدری از خودم و از عشقم به تو متنفرم که حتی نمیخوام طلوع روز بعد و ببینم ای کاش عاشقت نمیشدم
 ای کاش هیچ وقت با دنیا دوست نمیشدی تا عاشقت بشم ای کاش هیچ وقت نگام به اون چشمای نمناکت نمی افتاد
 ولی افتاد و..... قلبم اسیر شد منو ببخش..... من داریوش دیا، پسر کمال دیا، برادر دنیا، ازت میخوام با
 بزرگواریت و قلب مهربونت منو ببخشی همون طور که همیشه بخشیدی بعد از رفتن تو بود که فهمیدم عشق من جز
 حسرت و عذاب چیز دیگه ای برای تو نداشت من زجر تو... ناراحتی تو... شکستت و نمیخواستم ولی ناخواسته
 دلیلی شدم برای همه سختیات فردا ساعت دوازده صبح از این جا میرم دوست دارم که خوش خیال باشم و باور کنم
 که منو بخشیدی و صبح فردا تو رو می بینم که مانع از رفتن میشی مریم خواهش میکنم برگرد پیشم و مثل همیشه
 منو ببخش من بدون تو یه مرد مرده ام بیشتر از این نزار نابود بشم تمام خواهش من از تو اینه که بزاری یه بار دیگه
 طعم با تو بودن و حس کنم نمیتونم نمیتونم حتی به فردا فکر کنم و اینکه ممکنه نیایی ولی اگه نتونستی منو ببخشی و
 برگردی پیشم فراموشم کن... فراموش کن که داریوش نامی تو زندگی وجود داشته فراموش کن که کسی مثل
 من زندگی و خراب کرده و تا ابد مدیون بزرگواری توشده فراموش کن و به زندگی برس و مطمئن باش دیگه
 داریوشی وجود نداره که با اخلاق مزخرف و غیرت بیخودش اسایشت و ازت بگیره مغزم در حال انفجاره... نمیدونم
 فردا چی پیش میاد. ولی تصمیم به عهده تو این بار تو ای که زندگی من تو مشتته شاید تو از قفس من فراری باشی
 ولی من آرزوی این و دارم که تا ابد تو زندون عشق تو بمونم و زجر بکشم و خودمو به خاطر تمام بدیهایی که به
 تو کردم شکنجه کنم اینو بدون که با بزرگواریت منو همیشه مدیون خودت کردی و مطمئن باش که هر روز برای
 سلامتی و موفقیت تو دعا میکنم و امیدوارم که هر جا هستی زندگی خوبی داشته باشی و السلام داریوش دیا همین.....
 مثل همیشه بی خداحافظی نامه رو شاید بیش از ده دفعه خوندم و بازم از سر شروع کردم بین دوراهی عقل و احساس
 گیر کرده بودم قلبم به خاطر داریوش میزد ولی عقلم مدام منع میکرد نه..... نمیتونستم با مردی زندگی کنم که

ثبات روحی نداره بامردی که با غیرت بیش از حدش همه رو ازار میده ++++++ تمام شب و راه رفتم و فکر کردم اطاقمو متر کردم و فکر کردم و زل زدم به سیاهی شب و.....بازم فکر کردم حتی محمد م از شب بیدارم بیدار شد ولی به روی خودش نیامورد این شب بیداری ها براش عادی بود ولی نمیتونست که این بار با بقیه ءموقع ها فرق داره این بار داریوش داشت میرفت برای همیشه میرفتمیرفت تا دیگه نینمش

+++++ هواروشن شده بود که به خودم اومدم نگاه به ساعت انداختم هفت صبح بود از بیحالی واسترس رو به موت بودم تصمیم راحتی نبود عقل و قلبم رودر روی هم واستاده بودن و نبرد این دو منو ازپا درآورده بود از فکر و خیال معدم داشت سوراخ میشد نه پاهام یاری رفتن داشت ونه دلم طاقت موندن هشت صبح شد و.....بازهم نمیتونستم قدم از قدم بردارم روی تختم جمع شده بودم و زل زده بودم به ثانیه شمار ساعت روی دیوار صدای ضربه های ثانیه شمار تو مغزم میچرخید و مثل پتک توسرم میکوبید ساعت نه شد وبازهم

.....نیتونستم.... نگاهم به ساعت بود ولی پیش چشمم داریوش بود که با یه چمدون راهی اون سردنیا میشد جلوی چشمم داشت میرفت و من حتی نمیتونستم بهش بگم که همیشه دوستش داشتم بهش بگم که اگه باهاش راه می اومدم اول بخاطر دلم بود بهش بگم که بخشیدمتولی نمیتونم درکنارت باشم بهش بگم که هنوز که هنوزه قلبم تو دستاش ساعت ده شد وچشمم اشکی حالا تو راه فرودگاهه..... ده ورعحالا داره چمدونشو تحویل میده ده ونیموای خداچشمم دالبال منه منی که اینجا موندم ودارم رفتن قلبمو میبینم برخلاف اینکه فکر میکردم قلبم لبریز از تنفر نسبت به داریوش ولی حالا که میدونستم داره میره ودیگه ممکنه هرگز نینمش احساس یه ادم بی پناه و داشتم که دلشو جایی جا گذاشته ومدام به هر دری میزنه تا دلشو پس بگیره دقیقه شمار ساعت روی یازده وایساد انگار زمانم از حرکت ایستاد چشممو بستم تموم شد به امید دیدار داریوش خداپشت وپناهت میدونم که قلبت پیش من موند قول میدم مواظبش باشم تا تو برگردی تو هم مراقب قلب پاره پارم که با تو راهیش کردم باش ===== فصل بیستم ویکم (روزهای بدون داریوش) داریوش رفته بود وروزای تکراریم شروع شده بود بااین تفاوت که دیگه داریوش تو یه وجبی من نبود رفته بود ودیگه هیچ خبری ازش نداشتم روزهام بدون داریوش شده بود.... بدون وجودشبدون سایه ءروسرم جای خالیست تو قلبم فریاد میزد دیگه نبودتا برام غیرتی بشه دیگه نبود تا بفهمم براش ارزش دارم دیگه ازاون همه اعتماد و قدرت هیچ خبری نبود دوروز بعد ازرفتن داریوش زنگ دروزدن _بله _بازکنید پستی _سلام خانم.... مریم امینی؟؟ _بله خودم هستم _به نامه ءسفارشی دارید یه امضاکنید اینجا رو یه بسته ءپستی زرد رنگ کلفت بود امضارو هول هولکی کردم ونگامو به فرستنده دوختم اینکه ادرس داریوش؟؟ بازش کردم اول از همه یه دسته کلید ساده از توش افتاد بیرون این دیگه چیه؟؟ بقیه رو بایه حرکت کشیدم بیرون چک دست خط محمد برام آشنا بود خودش همونی که برای بدهیم داده بودم یعنی چی؟ چرا خرجش نکرده؟ بعدی یه سند خونه بود ... اخه اینا چیه دیگه؟ چرا برای من فرستاده؟ راستی مگه هنوز نرفته؟ یعنی سرکارم گذاشته بود؟ از داریوش بعید بود یه نگاه به سند انداختم مال یه خونه ءصدمتری تو تهرانپارس بود مالک سند خود داریوش بود داشتم ورقش میزدم که یه نامه افتاد رو پام این خونه رو وقتی که به فکر ازدواج باها ت افتادم خریدم میخواستم به عنوان مهریه به نامت کنم ولی ازدواجی درکار نبود که بخوام بهت پیشکشی بدم حالا که میرم به خاطر تمام اون سختیا واون مهربونیا این خونه رو به نامت میکنم خونه ءخوبی برای من نبود ... بعد ازخریدنش هزارارن هزار اتفاق بدو ناامید کننده برام افتاد که یقین کردم خونه ءخوش قدمی نیست ولی از یه طرف نمیتونستم بفروشمش برای تو بود کنار سند یه وکالت نامه هم هست که میتونی

بخواد ازاون پیرسه ولی میگفت داریوش اگه حرفی زده دیگه محاله که چیزی رو غیر اون قبول کنه بهتره چک و سندو قبول کنم و به نظر داریوش احترام بزارم ولی مگه میشد من که نمیتونستم سمت او خونه وسند برم هر جفتش و گذاشتم تو کمد و درش و قفل کردم به این امید که یه روزی داریوش برمیگرده وامانتیش و پس میدم این پول از گلوی ما پائین نمیرفت زندگی رو یه دور ثابت افتاده بودو بدون تغییر حرکت میکرد محمد هم دسته کمی از من نداشت اونم سرش تو کار و کاسبیش گرم بود دیگه خنده رولب هیچ کدومون نمیبودم و روزهامو نو بدون هیچ اتفاق خاصی سرمیکردیم یادمه ترم شیشم بودم که سپیده با یه جعبه شیرینی وکلی ذوق اومد سر کلاس دخترای کلاس دورش کردن _ سپید شیرینی برای چیه؟؟ نکنه خبریه؟؟ _ اره خبرهای دسته اول.... _ میخوای شوهر کنی؟؟ _ اره.. - حالا کی هست؟؟ _ اشنا ... _ ما میشناسیم؟؟ _ اره همتون میشناسیدش... _ ای ناقلا حتما امیر عظیمیه؟؟ سپیده سرخ شد و یه لبخند زد نگاهها به سمتم چرخید خیلی وقت بود که منتظر این روز بودم هیچ حسی نداشتم لیاقت امیر همین بود.... یه زندگی نرمال با یه دختر نجیب براش واقعا خوشحال بودم حق امیر غیر از این نبود خوب شد که داریوش بدون اینکه بخواد به خودش و من این لطف و کرد سر بلند کردم و با یه لبخند شیرین که خودمم میدونستم تا چه حد ارومه گفتم _ تبریک سپیده جان... ایشالله خوشبخت شی لیاقتشو داشتی نگاه ها برگشت و سوژه برای متلکها از دستشون پرید خداروشکر این قضیه هم ختم به خیر شد بعد از کلاس امیرو دیدم که منتظر سپیده بود بادیدنشون واقعا خوشحال شدم اون همه عشق تو چشمای سپیده واون همه تواضع امیر نشون میداد زوج خوبی میشن نزدیکشون شدم _ سلام آقای عظیمی نگاه سپیده عوض شد و چشماش مثل یه گربه در حال حمله شد امیر مثل سابق سرشو انداخت پائین و سلام محجوبی کرد چقدر این مرد نجیب بود _ تبریک میگم آقای عظیمی سپیده دختر خوبییه مراقبش باشید... امیدوارم خوشبخت بشید با اجازه ای گفتم و برگشتم اینجوری خیالش راحت میشد حداقل کاری بود که متونستم برای خوشبختی امیر انجام بدم اینکه دیگه چشمش دنبال نباشه اینجوری زندگیشون رنگ میگرفت و با اون همه عشق سپیده به سرانجام میرسید قسمت چهارم روزهای بدون داریوش باز من تنها بودم و محمد تنها زندگی با یه دور ثابت میگذاشت و من هرروز بیشتر میفهمیدم که جای داریوش تو قلبم خالی تر از همیشه ست کم و بیش جاویدو میدیدم ... یه بارم ادرس گرفتم و به دیدن پدر و مادرش رفتم نمیدونید جاوید با چه عشقی به این پیرمردوپیرزن میرسید راست میگفت واقعا مریض و ناتوان بودن کم چیزی نبود با اینکه یه مردوزن پرستار بهش کمک میکردن باز سخت بود وضع باباش که خیلی ناجور بود از اونایی که کوچیکترین کارشونو هم باید دیگران انجام بدن بعد دیدنشون واقعا شرمنده شدم که چرا تا حالا بهشون سر نرزدم و کمک حالشون نشدم بیچاره جاوید بعد دنیا همه زندگیش شده بود این پدرومادر بیمار ورنجور مادرش الزایمر گرفته بود وادما رو نمیشناخت فکر میکرد من زن جاویدم چقدر دلم به حال جاوید سوخت حالا داشتم اون روی جاویدم میشناختم و کم کم از دنیا متنفر میشدم که چرا با این کار بچه گانش زندگی این همه ادمو تغییر داده؟؟ محمدم دیگه فهمیده بود با جاوید در تماسم یه بار که برگشتم خونه جاوید و دیدم که کنار محمد نشسته و داره باهاش صحبت میکنه برام عجیب بود اینا که سایه هم و با تیر میدزدن حالا چه دل وقلوه ای بهم قرض میدادن جاوید تمام جریان و برای محمد تعریف کرده بود از رابطه من و داریوش از اینکه داریوش عاشقم بوده و حالا هم برای راحتی من گذاشته و رفته از اینکه چک منو برگردونده و یه خونه به نامم زده وقتی فهمیدم محمد همه چیزو میدونه سبک تر شدم حالا میتونستم باهاش حرف بزنم حالا میتونستم ازش بخوام یه تصمیم برای اون خونه بگیرم.... براش عجیب بود... اصلا فکرشو نمیکرد که علاقه داریوش تا به این حد باشه که بخواد خونه به نامم کنه درمورد چک و خونه نظر اونم همین بود باید صبر

میکردیم داریوش برگرد و تکلیفشونو روشن کنه درهر صورت این خونه واون پول به درد ما نمیخورد رابطه محمد با جاویدم بهتر شده بود و تا حدودی جاوید وبخشیده بود و تونسته بود با هاش کنار بیاد جاوید هنوز که هنوزه خودشو مقصر میدونست وبه خاطر همین حس ...مدم همامو داشت وبه همون سر میزد حرفای درو همسایه ادامه داشت مخصوصا وقتایی که جاوید برای سرزدن میومد دیگه نمیشد جلوی دهن دروهمسایه رو گرفت بارها بارها محمد قصد کرده بود که خونه رو بفروشه ولی مگه هفتاد متر خونهء کلنگی اونم تو همچین محلی چقدر قیمت داشت که بتونیم به خونهء بهتر باهاش بخریم درضمن هر چقدرم که میخواستیم بازم دلمون نمیومد یادگاری پدرومادرمونو بفروشیم سرمیکردیم وکاری به کارکسی نداشتیم ولی امان از این مردم خاله زنک ایرانیکه تو محلهء ما فت و فراون بود هر کاری میکردی بازم حرف پشت سرت بود با چادر بودممیگفتن نگاه چادر سرش میکنه که گند کاریشو بیوشونه بامانتو بودم.... میگفتن همینه دیگه دختره سر خود شده داداشه که از صبح تا شب بیرونه معلوم نیست داره چه غلطی میکنه جاوید می یومد.... میگفتن حتما رفته صیغه شده که یارو دم به دقیقه اینجاست محمد دیر می یومد.... میگفتن معلوم نیست پسره سرش به کدوم اخور بنده که شبها دیر میاد خونه اووووووووووووففففففففف فف امان امان از حرف مردم ++++++ تقریبا بعداز خواستگاری امیر عظیمی هیچ ادم درست و حسابی دیگه ای پاشو تو خونهءمانزاشت هرکی میومد یا زن مرده بود یا مطلقه ... یا نقص عضو داشت یا عقیم یا پیر پسر ترشیده بود یاخودتون برید تا اخر اوایل بعد از هر خواستگاری به دور نوحه خونی داشتیم وتا به هفته دپرس بودم کم کم این به هفته شد دوسه روز بعدم تبدیل شد به نصف روز بعدم که همون لحظه از در بیرونشون میکردم و اونقدر داد وقال راه مینداختم که دیگه همه فراموش کردن به دختر تو این خونه هست که شوهر نداره مدل زندگی تو اینجور محله ها همین بودباید دریده بود ووقیح باسکوت و سربه زیری مشکل حل نمیشد بعدازاون جریان ارامش پیدا کردم وهیچ کس برام لقمه نگرفت وقتی دیدم که زندگی عادی برام شده مثل به ارزو چسبیدم به درسم حداقل این جواری میتونستم تو درسام موفق باشم وبرای خودم کسی بشم کاری نمیشد کرد این سرنوشتم بود چه خوب چه بد باید قبولش میکردم

===== قسمت پنجم روزهای بدون داریوش درسم تموم شد بعد از تقریبا پنج سال من موندم و به برگه به اسم مدرک لیسانس که دوزارم ارزش نداشت در به دردنبال کار بودم ... تاکی باید سر بار محمد میبودم؟؟ اونم بالاخره باید ازدواج میکرد گناهی نداشت که داداش بزرگه شده بود ولی دریغ از کار... اولادنبال کارمرتبط با رشتتم بودمنبود . بعد دنبال کار دیگه بودم..... بازم نبود . حتی به منشی گری هم راضی بودم ولی ایکاش اصلا دنبالش نمیرفتم.... یا اونقدر حقوقش کم بود که اصلا نمی صرفید دنبالش برم چون همهء حقوقمو و باید دودستی میدادم بابت کرایهء راه یاهم صابکارها توقع داشتن درکنار کارمنشی گری عصرهاهم به ساعت اضافه کاری وایسم و سرویسای متنوع به اقایون بدم خجالتم نمیکشیدن بیشرفا.... وقتی برای مصاحبه میرفتی چنان از بالا تاپائین ادمو دید میزدن که ادم فکر میکرد لخت جلوشون وایساده بعدم اگه به دلشون میشستی..... لیست وظایف و میگفتن واخرسرم شروع میکردن به لاس زدن اگر کم که مورد پسند واقع نمیشدی..... دکت میکردن وبا این جمله(که اگه بخوایم خودمون بهتون زنگ میزنیم)محترمانه اوتت میکردن لامصب کار نبود تو این تهرون بی در وپیکر صبح تا شب خیابون متر میکردم و دنبال به کار با درآمد جرئی بودمکه بتونم به بار کوچیک از رو شونهءمحمد بردارم ولی به روز که جاوید برحسب اتفاق پیش محمد بود ومن خسته وتشنه وودست از پا درازتر برگشته بودم خونه ، حرف از کار شد جاویدم با بزرگواری تموم قول داد که دراصرع وقت به کار مرتب ودرست وحسابی برام جور

نجات بده هر ماه که میگذشت محمد اروم تر و اروم تر میشد تمام درآمد محمد صرف خرید خونه و خرج و مخارج میشد و درآمد منم به راست میرفت به دفترچه پس اندازمون این جوری خیالمون راحت بود که اگه خدای نکرده اتفاقی بیفته حداقل به پولی کنار هست تا دستمونو جلوی نامرد جماعت دراز نکنیم ----- سه ماهی گذشته بود و خوب به کارا وارد شده بودم آخر ماه که موقع حساب کتاب بود سرمون شلوغ تر میشد.... ولی اگر توی ماه خوب به کارا میرسیدم و حواسمو جمع میکردم میتونستم کارارو راحتتر سامون بدم و آخر ماه هم گو گیجه نمیگرفتم که چی به چیه.... کار جاوید همون بود یعنی وارد کننده داروهای خارجی و عرضه اون به شرکتهای ایرانی منم که هم حسابدار بودم و هم منشی و هم جوابگوی تلفتتا و هم اگه انباردار نبود تحویل داروها و خلاصه..... بلانسیب خر عین تراکتور کار میکردم و پول درمیآوردم میخواستم به چند وقتی کار کنم و بعد که دستم روونترشد ارشد شرکت کنم هنوز که هنوزه میخواستم رشتمو ادامه بدم و برای خودم کاره ای بشم ===== به سال دیگم گذشت اتفاق خاصی نبود که تو این مدت بیفته جزا اینکه مثل سابق حلقمو مینداختم و به همه گفته بودم که ازدواج کردم نه من، نه جاوید هیچ خبری از داریوش نداشتیم معلوم نبود داره چیکار میکنه؟؟؟ اصلا مرده یا زندست؟؟؟ درد نبودنش برام راحتتر شده بود و حالا بهتر میتونستم جای خالیشو تحمل کنم اصلا به سال در کنارش بودم... ولی وقتی خوب دقت میکردم انگار که به عمر باهش بودم و حالا که نیست به چیزی رو گم کردم

فصل بیست و دوم (نازنین)

به دوهفته ای بود که رفته بودم تو نخ محمد

این اواخر اونقدر مشکوک و غیر عادی شده بود

که هر کسی تو سه سوت میفهمید به خبرایی هست و داره به اتفاقی میافته

تیپ میزد و به خودش میرسید

مدام دم آئینه بود و موهاشو چپ و راست میکرد

بوی ادکلنشو که دیگه نگووووووووووووووو

به دوش حسابی میگرفت و بوش تموم خونه رو پرمیکرد

تابلو بود که به کسی دلشو برده

اخلاقش از این رو به اون روشده بود

محمدی که ساعت ده شب میومد خونه و بعد شام به راست میرفت تو رختخوابش

حالا میگفت و میخندید و دستم مینداخت و حتی با جاوید گرم میگرفت

باورت میشه با جاوید.... تلفنهای مشکوک داشت

جلوی من حرف نمیزد و اگه هم میزد تلگرافی و کوتاه بود

شدید مظنون شده بودم بهش

حس شیشم زنونم میگفت پای به زن درمیونه

این همه خوشتیپی و.... عطرو ادکلنو.... کادوی ولنتاینی که تو کمد قائم شده و.... شلوار جین نو و.... لباس صورتی

ملایم با خطای سفیدو.... به ست کمربندی که عمرا محمد پول بالاش بده.... الکی نبودن

مهر نازنین ناجور تو دل مادر خدایامرزم نشست
 ویه دل نه صد دل عاشق نازنین شد
 اون موقع نازنین هفده ساله بود وهنوزداشت درس میخوند...مامان خدایامرزم ماهم تا نازنین ومیدید برای خودش
 میبیرید ومیدوخت وتن نازنین حیوونکی میکرد
 یادمه عروس گلم ،عروس گلم از دهنم مادرمای نمی افتاد
 نازنینم جوون وخام بود وهنوز بچه سال
 این حرف مامان ما شد براش وحی منزل ومحمد مارومرد رویاهاش میدید
 ولی زد ومادر ما فوت کرد و
 رابطهءماهم کم شد وبعد ازاونم محمد عاشق دنیا شد
 ماجرای عشق وعاشقی محمد به گوش نازنین رسید ونازنین بیچاره هم دچار شکست عشقی شد
 وازاونجایی که میگن هرشکست پلیست برای رسیدن به موفقیت
 همون موقعها دست به کار شد ووارد شغل پدرش شد و
 وضع مالیشونو از این رو به اون رو کرد
 تا جایی که یادمه نازنین ازدواج نکرد
 یعنی خواستگار داشت ولی خودش نمیخواست ازدواج کنه
 هرچنداون صورت ملوس وقدوبالای ریزه میزه با اون لبای گوشتی وچشمای درشت همه روسوسه میکرد وطالب
 زیاد داشت
 مونده بودم چطور تو اون همه وقت،، محمد این هلوی پوست کنده رو نمیدید
 چند باری هم که باهش سلام وعلیک داشتم
 حس میکردم هنوز که هنوزه محمد ودوست داره ومنتظره تا محمد بعد دنیا به سمت اون برگرده
 حالام بعد از تقریبا چهارسال که ازمرگ دنیا گذشته بودمسلم بود که محمد داغ دنیا رو فراوش میکنه و
 دنبال یکی میگرده که خودشو از این تنهایی وبی کسی خلاص کنه
 وچه کسی هم بهتر از نازنین
 نازنین همه چی تموم بود...یه دختر باسیاست وسرزبون دار وتیز وبز
 که با قدرت مدیریت بالایی که داشت از پس هرکاری برمی یومد
 تک فرزند وبود ووارث ثروت اقا سید
 محبوب وسرسنگین بود وخانم
 وازهمه مهمتر هنوز که هنوزه عاشق محمد بود وبردهءعشق اون
 پس طبیعی بود که محمد بعد از این همه سال بالاخره ببینتش و به سمتش جلب بشه و
 بخواد برای خودش استین بالا بزنه
 کم کم زمزمه های عاشقانه ءمحمد هرروز بلند وبلندتر میشد و
 هربار علاقهش روعلنی تریبان میکرد
 من مشکلی نداشتمخیلی وقت بود که میدونستم داداشم باید سروسامون بگیره وزندگی تشکیل بده

ولی تو این میون نگرانی از الاخون والاخونی وبی جایی ازارم میداد
 مدام نگران بودم که نکنه محمد با وجود یه زن دیگه منو فراموش کنه و
 چشمشو رو رابطه خواهر برادریمون ببندد و منو از خونه پرت کنه بیرون
 ولی حالا که فهمیده بودم نازنین قراره زن داداشم بشه
 حداقل خیالم راحت شده بود... که این دختر ذات خوبی داره وهیچ وقت راضی به بی پناهی من نمیشه
 هرچی باشه دختر اقا سید معتمد محل بود که همه رو حرفش نه نمیاوردن
 اخر سرم یه شب تاب نیاوردم و راست و پوست کنده همهء حرفامو زدم

قسمت سوم نازنین

اخر سرم یه شب تاب نیاوردم و راست و پوست کنده همهء حرفامو زدم
 _بین محمد جان من هیچ مخالفتی با ازدواج تو و نازنین ندارم ماشالله دختر فهمیده ونجیبیه
 هر وقت که بگی برای خواستگار و مراسم امامم
 نگران هیچی هم نباش.....

پس انداز تو بانک هست که بتونی باهاش یه عروسی معقول و مرتب بگیری
 چند تا تیکه طلا از مامان خدایامرز مونده که میتونیم سر عقد بهش بدیم
 فقط..... فقط به خواهشی داداش

میدونی که من جز تو کسی رو ندارم
 یه دختر تنهام که جز این خونه پناه دیگه ای ندارم
 فقط از ت میخوام تو رو به همون خاک مامان و بابا قسم بخوری
 که یه وقت منو از خونهء خودم بیرون نکنی
 میدونم میخوای دست زنتو بگیری و بیاری تو این خونه
 من اطاقای زیر زمین و خالی میکنم و وسایلم و میبرم اونجا که هم شما راحت باشید هم من
 از صبح تا شبم که خونه نیستم

قول میدم زودتر پولامو جمع میکنم و خودم یه جای کوچیک اجاره میکنم
 _این حرفا چیه خواهر من؟؟ کی میخوای دتور و بندازه بیرون؟؟؟

اولین شرط من برای ازدواج با نازنین تو بودی....

مگه میشه من تنها خواهرمو ولی کنم به امون خدا

واقعا از دستت ناراحت شدم....

یعنی من همچین کسی ام؟؟؟

تو حتی اگه خودتم بخوای بری من نمیزارم

فکر میکنی دلم طاقت میاره یه شب بدون تو سرکنم

همون یه سالی که داریوش ورت داشت و برد

برام کافی بود..... دیگه نمیزارم ازم دور بشی)
چشماش ابری شده بود
نشستم کنارشو دستاشو تو دستام گرفتم
ازم دلگیر نشو داداش....
بدزمنه ای شده...
میدونم که همیشه تو دستو بالتم میدونم همیشه مثل یه وزنه سنگین بهت اویزون بودم
مخصوصا حالا که این همه حرف پشت سرمه
ولی چی کار کنم؟؟؟؟ به خدا جز تو کس دیگه ای رو ندارم
هیچ کس برامون نمونه همه رفتن پی کارخودشون
انگارنه انگار که اصلا مریم ومحمدی ازاول وجود داشته
اون از عمو که توانون حاگیر واگیر بستری شدن تو منو با تپیا ازخونش انداخت بیرونو اونم ازخاله هامون
که به جای کمک ودستگیری استخون لای زخمون میزارن وبرامون پشت چشم نازک میکنن
اینا که فامیلمون..... اینه حال و روزشون
وای به حال ده پشت غریبه تر
میدنم نازنین دختر خوبیه
گلش پاکه..... ذاتش خوبه....
ولی بازم انسانه وهرچی که بگی از این ادم دوپابرمیاد
ایشالله که مثل باباش باشه ومشکلی باهم نداشته باشیم)
اون شب هر دوباهم یه دل سیر برای بی کسی مون گریه کردیم و
خودمونو برای آینده نامعلومه مون آماده کردیم
++++
شب خواستگاری رسید
محمد که عین خیالش نبود
ازاولم میدونست رو چشم نازنین وخونوادش جا داره
ولی من دلشوره داشتم ومثل همهءادمای دیگه تواین جورمواقع داشتم سکنه میکردم
اگه قبول نمیکردن چی؟؟؟؟
اگه گذشتهءمن تو رابطشون تاثیر بزاره چی؟؟
اگه نازنین وجود دنیارو قبول نکنه چی؟؟
اگه مادرش متلک بارم کنه وتوروم به داداشم جواب رد بده؟؟
من حرص میخوردم واز زور فکر وخیال یه لحظه هم نمیتونستم بشینم
اونوقت محمد سوت زنان لباس میپوشید وخوش تیپ میکرد
اونقدر راحت وربلکس بود که انگار قراره برای پسرهمسایه بریم خواستگاری واین وسط محمد هیچ کارست
بعد از سه تیغه کردن کامل صورت ...

ده دفعه بالا پائین کردن سرووضعش و...

دوش کامل عطرو

زل زدن به موهای سیخ شدشو ...

پاکردن کفشای چرمی مشکی

اقا محمد رضایت داد که از اینه دل بکنه وراه بیفته

همین که تو چارچوب در با اون قد بلند و صورت براق دیدمش، دلم بر اش ضعف رفت

الهی فدای بشم.... چقدر رخت ولباس دامادی بهش میاومد

نمیخواستم تو همچین روزی بنای گریه وزاری روبزارم

ولی وقتی با اون سرووضع جلوم قد کشید دلم برای تنهایی وبی کسیمون سوخت

چقدر مامان وبابا دوست داشتن دامادی محمد وببینن

حالا کجان که تک پسرشو نو با این تیپ وقیاقه ببینن وحض شو ببرن

داداشم داشت دومادمیشد

خواسته ای که بعد از مرگ دنیا چند سالی عقب افتا ده بود

+++++

مراسم خواستگاری محمد سبک ترین وراحت ترین مراسمی بود که تا حالا به چشم دیده بودم

اونقدر خاکی وخودمونی بودن که انگار یه شب شام خونه اقا سید دعوت شدیم

نه طعنه ای تو نگاههابودونه متلکی رو لبها

خونواده نازنین الحق که ادمای شریف وبا وجدانی بودن

حتی خود اقا سید یه بار دیگه راجع به موقعیت وشرايط من توی اون خونه به نازنین ومحمد هشدار داروگفت

که باید احتراممو نگه دارن و کاری نکنن که من شرمنده ی اونا شم وحس کنم که سربارم

اونقدر این مرد باخداوبا وجدان بود که با اون همه دبدبه وکبکبه مهریه دخترشو 14 تا سکه ویه سفر مکه گذاشت

من ومحمد حتی فکرشو نمیکردیم همچین برخورداری ببینیم

مراسم محمد اونقدر راحت برگزارشد که روز عقدوعروسی هم اون شب مشخص کردیم

وقرار شد که شب نیمه شعبان یعنی تقریبا دوماه دیگه تو خونه ما عروسی کنن

مادر نازنین اونقدر دل رحم بود که هنوز هیچی نشده بساط گریه وزاریش راه افتاد وتا موقع رفتن ماهم هنوز

چشماش اشکی بود

انگار که قراره همین امشب دست نازنین وبگیریم وباخودمون ببریم

+++++

اون شب یکی ازقشنگ ترین شبای زندگیم شد

محمد داشت سروسامون میگرفت

خدایا شکرت محمدم از تنهایی در اومد

قسمت چهارم نازنین

نه محمد و نه اقا سید حاضر نشده بودن که من تنها بمونم

سرهمین جریان هم قرار شد نازنین تو طبقه بالا زندگی کنه

برام عجیب بود که کسی مثل نازنین با اون وضع مالی عالی و شرایطی که داشت

حاضر باشه تو یه خونه کلنگی زندگی کنه

اونم با یه خواهر شوهر مجرد ولی نه تنها نازنین ناراحت نبود

بلکه خنده هاو قه قه های از ته دلش نشون میداد که چقدر خوشحاله و از این وضعیت راضی

از فردای خواستگاری منو محمد افتادیم دنبال کارا

اول زیر زمین و خالی کردیم و یه حال اساسی به اون دو تا اطاق خاک گرفته دادیم

بعدم وسایلو جمع کردیم و از بالا تا پائینه خونه رو یه دست رنگ حسابی زدیم

چاره ای نبود با ید با این خونه میساختیم

و سعمون به خرید خونه تو یه محله بهتر نمیرسید

گوشه اطاقهای زیرزمین هم یه سینک کوچک و یه گاز رومیزی گذاشتیم

ویخچال بالا رو ،، که هم کهنه شده بود و هم جمع و جور بود آوردیم پائین

وسایل من رفت تو اون دوتا اطاقه زیرزمین و جهیزیه نازنین رفت تو طبقه بالا

باتخت و دراور و یه کمد تک بد نشد

انگار نه انگار که همون دوتا اطاق خاک گرفته و سیاه بوده

روزی که کارت عروسی محمدو به جاوید دادم هیچ وقت یادم نمیره

اشک تو چشماش جمع شد

حق داشت ... محمدی که دنیا عاشقش بود داشت ازدواج میکرد

ولی جاویدی که اون همه دنیا رو دوست داشت هنوز که هنوز تو خیال دنیا بود

برخلاف تصورم ،،، جاوید نه تنها اخم و تخم نکرد

بلکه به کمک محمد رفت و مثل یه برادر تمام کارهای عروسیشو انجام داد

دلم براش میسوخت حالا میفهمیدم که حق جاوید این نبود

کارتها رو از ترس رفتار بد خاله ها و عمو ،،،،، خودم و محمد بردیم

و همون طور که فکر میکردیم شد

عمو مارو که تو خونش راه نداد و

یکی از خاله هام بهونه آورد و گفت که همون شب مهمون داره

اونیکی خالمم رک گفت

که از وقتی اون افتضاحو براه انداختم جلوی شوهرش خجالت میکشه و دیگه نمیخواد که باهامون رابطه ای داشته

باشه

اونقدر حرص خوردم که نگو اونها حتی فکر محمد و ابروی محمد نبودن

خدا از سر تقصیراتشون نگذره

پامو که تو ماشین گذاشتم اشکام راه افتاد
محمد ماشین ونکه داشتمو برگشت سمت
_||||| چرا گریه میکنی؟؟؟؟ خواه مارو باش
من دارم ازدواج میکنم اون موقع خانم نشسته برای ما بغوره میگیره؟؟؟
اشکامو پاک کرد و گفت
_ نیمنم چشمای خوشکل ابجی کوچیکه اشکی باشه ها
_ داداش شرمندتم .. به خدا نمیدونم چه جوری تو روت نگاه کنم
انگارنه انگار که اینا فامیل ماهستن
مگه ماچی کارشون کردیم؟؟
اصلا گیرم من بد ... من فاسد چرا دیگه پای تو رو میکشن وسط
تو چه گناهی کردی که میخوان ابروتو پیش نازنین و خونوادش ببرن
مگه همینا نبودن که برامون ادعای بزرگتری میکردن؟؟
مگه همینا نبودن که میگفتن مثل کوه پشت سرمون؟؟
پس چی شد؟؟؟
اخه دلم میسوزه
تو داری با یه غریبه وصلت میکنی
دوروزه دیگه چه جوری میخوای تو فامیل نازنین سر بلند کنی؟؟
اصلا خود نازنین نمیگه پس فامیلاتون کو؟؟
اخه چرا اینقدر بی وجدان (؟؟؟) بازم صدای گریم بلند شد
محمد یه نفس عمیق کشیدو گفت نگران نباش خدای مام بزرگه
نازنین همه چیزو میدونه ... یعنی خودم بهش گفتم.... نگران رفتار اون نیستم
بقیم برام دوزار ارزش ندارن
به جهنم هر چی میخوان بگن
بعد چند وقتم همه یادشون میره که فامیل من تو عروسی نبودن
تو خودتو نگران نکن
اونایی که فکر میکردیم فامیلمون و پشت و پناهمون هستن
تو سختیها به همون ناروزدن و تنها گذاشتنمون
اونایی هم که فکر میکردیم نامردو نارفیقن و مدام میخوان زیر پامونو خالی کنن
رفیق دراومدنو دستمونو تو سختی ها گرفتن
خدا به جاوید عمر بده و سایش رو رو سر خونوادش نگه داره
که از همه رفیق تر و مردتر دراومد
یه جوری رفتار میکنه که انگار نه انگار یه وقتی دشمن خونی ما بوده
خداشاهد عین برادر بزرگم میمونه

اصلا به چشم نمیاد که غریبست
 خداهم میدونه ما بی کسیم.... جاوید ور برامون فرستاده تا لنگ نمونیم
 قربون خدا برم که خودش همه چی رو راست وریس میکنه
 وگرنه من دست تنها... که هیچ کس و پشت خودم ندارم
 چه جوری میخواستم از پس تموم این کارا بریام
 حالام اشکاتو پاک کن
 تو تاج سرمی هیچ کسم حق نداره بالاتر از گل بهت چیزی بگه
 خودم نوکرتم ابجی کوچیکه
 قصه نخوری که دلم ریش میشه

قسمت پنجم نازنین
 شب عروسی محمد زودتر از اونچه که فکر میکردم رسیدو
 من بعد از مدت‌ها حسابی از خجالت خودم دراومدم
 موهامو که مثل علفهای هرز بلند و بیرخت شده بود و مرتب کردم
 صورتمو بعد از مدت‌ها تمیز کردم ویه چهره‌نو ساختم
 به هر حال پشت سرم حرف زیاد بود و از دید مردم من یه زن بودم پس فرق چندانی تو حرفای خاله زنکی شون
 نمیکرد
 یه لباس بلند پوشیدم و به ارایشگر گفتم
 صورتمو ساده درست کنه
 موهامو فر درشت کرد و صورتمو یه ارایش صورتی ملایم کرد
 خوب..... بد نشده بودم
 درواقع به خاطر اینکه خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم تغییر زیادی کردم
 عقدو تو خونه‌ااا سید گرفته بودیم و
 قرار شده بود بعد از عقد.... عروسی روهم تو خونه‌ااا خدمون بگیریم
 اما از اونجایی که پنجاه و چند متر گنجایش صد نفر مهمون و نداشت مردونه رو تو خونه‌ااا همسایه بقلی گرفتیمو زنونه
 رو تو خونه‌ااا خودمون
 برای ماشین هم جاوید با بزرگواری تمام تویوتا کامریشو گل زدو داد دست محمد
 چقدر این مرد اقا بود
 ای... بیچاره جاوید.... بیچاره جاوید...
 عروس و داماد که اومدن اشک تو چشمام حلقه بست
 نازنین با اون لباس سفید عین پری ها شده بود و درکنار محمد یه زوج بی عیب و نقص شده بودن
 با اینکه تمام طول عروسی پچ پچ ها ادامه داشت
 ولی واقعا بهم خوش گذشت

اونقدر با نازنین و محمد رقصیدم که اخر شب نایی برای خدا حافظی نداشتم
 خداروشکر که مراسمش خوب برگزار شد و کسی به غذا و میوه گیرنداد
 بماند که بعضیا اونقدر فضولی کردن و سوال پرسیدن که میخواستم سر مو به دیوار بکوبم

ولی در مجموعشب خوبی بود

موقع رفتنمنو مارمان نازنین از گریه نمیتونستیم حرف بزیم

انگار که دیگه قرار نیست بینیمشون

اخر شبم محمد و نازنین و دست به دست دادن و راهی مشهد شدن

محمد و نازنین رفتن و من موندم و خونه خالی و سوت و کور

با اینکه همیشه محمد سر کا ربود و زیاد تو خونه پیداش نمیشد

ولی نمیدونم چرا جای خالیش اینقدر عذابم میداد

دیوونه شده بودم دیگه

دیوونگی که شاخ و دم نداره

تمام شب فکر داریوش و مهمونی تولد علی جلوی چشمم بود

دلم ناجور هوای دیدنشو کرده بود

نامرد یه خبر کوچیکم از خودش نمیداد بدونیم زندست یا مرده

در دتوی قفسه سینم بیشتر شد

دلم برای اغوشش تنگ شده بود ...

کاش اینجا بود و میتونستم به گرمی دستاش پناه ببرم تا همه دلشوره هارو ازم دور کنه

نمیدونم این چه خاصیتی بود که داریوش داشت

در عین ترس و لرزی که در کنارش داشتم

ولی همیشه اغوش گرم و مهر بونش منو اروم کرده بود و وجودش بهم اسایش داده بود

شاید به خاطر این بود که داریوش از ته دل منو دوست داشت و

متاسفانه به هیچ عنوان بلد نبود تا احساسشو نشون بده

و اجازه بده طرف مقابلشم از این احساس لذت ببره

یه وقتی احساس میکردم که شاید بزرگترین اشتباه زندگیمو مرتکب شدم

شاید نباید میزاشتم بره

شاید باید جلوشو میگرفتم و بهش میگفتم که پیشش میمونم

ولی حتی اگه میخواستم بازم نمیشد

محمد و چی کار میکردم ??

فکرشو که میکنم میبینم هنوز که هنوزه محمد شیکاره

خوب پس حتی اگه من هم راه میاومدم...

محمد محال بود قبول کنه که با داریوش باشم

از طرفی هم وقتی یاد امریکا و اون همه سختی میافتادم تنم میلرزه و نمیتونم به خودم بقبولونم که اون قول وزنجر و دوباره تحمل کنم کی میخواست بهم تضمین بده که رفتار داریوش برنگرده
 اگه از دستم ناراحت میشد و دوباره منو تو خونه حبس میکرد چی؟؟؟
 اگه نمیذاشت پامو از خونه بیرون بزارم چی؟؟
 هر بار هزاران هزار فکر به سرم هجوم میاورده و هر بار هم به این نتیجه میرسیدم که من و داریوش مثل دوتا خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمیرسیم
 این تقدیر هر دو مونه که در عین حال که همیدیکه رودوست داریم از هم جدا باشیم
 و تو تنها یمون بیوسیم

فصل بیست و سوم (surprise-غافلگیر کردن) سه ماه از عروسی محمد میگذشت برخلاف تصور من تنها نازنین باری روی دوشم نبود بلکه اونقدر خانم و مهربون بود که تازه درک میکردم ادمای خوبم تو دنیا وجود داره از بعد از او مدنش احساس میکردم یه خواهر تازه پیدا کردم که میتونم راحت باهاش دردودل کنم و حرفای تلنبار شدهء توی دلمو بهش بگم موقع گوش دادن صبور بود و اصلا اظهار نظر نمیکرد و همیشه ادمو به بردباری و شکیبایی دعوت میکرد اصلا این دختر منبع درخشش و شادی بود الحق که دست پروردهء اقا سید بود من یکی که عاشقش شده بودم.....چه برسه به محمد زندگش یون اروم و بی حرف بود و در کنار هم خوشبخت و راضی.... روزی هزاران بار خدا رو شکر میکردم که نازنین و سرراه محمد قرار داد تا هم محمد از تنهایی در بیاد هم من از این افسردگی نجات پیدا کنم بعد از عروسی محمد تقریبا نیمی از پس اندازمون ته کشیده بود چون هم برای مراسم کلی خرج داشتیمو هم به عنوان تنها کسی محومه سعی کردم یه کادوی مناسب بدم تا جبران زحماتشو بکنه دست و بالمش تنگ بود ولی بعد از کلی گشتن تونسته بودم یه تخته فرش ابریشم دوزی شیش متری به عنوان کادو بهشون بدم گرون شد ولی خیییییییییییییییییییی قشنگ بود با این اوصاف پولی برام نمونه بود از طرف دیگه داشتم برای ارشد میخوندم ولی مگه ادم چقدر بنیه داره که بخواد تا بوق سگ کار کنه و از اون ورم درسم بخونه توکل به خدا بینم چی میشه
 ++++++ روزای اول تیر ماه بود و هوا گرم و خشک و افتاب تیز و سوزان یه سال ونیم بود که پیش جاوید کار میکردم و چهار سال بود که از داریوش خبر نداشتم تا حدودی با غم نبودنش کنار آمده بودم و تونسته بودم از زیر بار حرف مردم جون سالم به در ببرم ولی هنوزم جای خالیش یه وقتایی مثل یه نیشتر تو قلبم فرو میرفت و منو یاد نبودنش میانداخت ++++++ دوسه روزی بود که اخلاق جاوید عجیب و غریب شده بود تلفن که زنگ میخورد قبل از اینکه من برش دارم جاوید بر میداشت در اطاقشو که همیشه چهار طاق باز بود و میبست و بیچ میگرد یه وقتایی هم تلفنم زنگ میزد و وقتی جواب میدادم کسی حرف نمی زد بعدم تا جاوید گوشی رو بر میداشت شروع میکرد به صحبت . اَخه عجیب نبود؟؟ چرا یه نفر نباید بخواد با من حرف بزنه؟؟؟؟
 خلاصه اینکه اوضاع نافرمان مرموز شده بود و پلیسی..... جالب اینجا بود که تا منو میدید خودشو میزد به کوچهء علی چپ و به روی خودش نمیآورد ولی بد بختانه اونقدر ضایع بود که از صد فرسخی داد میزد یه چیزی هست یه وقتایی با خودم فکر میکردم نکنه داره قاچاق دارو میکنه؟؟ نکنه زده تو کارای خلاف؟؟ بعد به خودم میخندیدم... اَخه خنگه خدا قاچاق چیه؟؟ جاوید با اینهمه ید و بیضا بره قاچاقچی بشه اونم کی جاوید؟؟ حال درسته قیافش غلط اندازه

ولی دیگه قاچاقچییبییی.... عمرا دوباره میرفتم تو نخش.... ای بابا این که اند تابلوا اخی چی کار داره میکنه؟؟؟
 بعدم میگفتم شاید داره زن میگیره؟؟؟ یا به دوست دختری چیزی برای خودش ردیف کرده؟ خوب شاید دختره از
 صدای من خوشش نمیاد؟؟؟ میخواد با خودش حرف بزنه ... اااااااااااا اصلا به من چه.... ولی مگه میشد این کنجکاوی
 (دقت کردی کنجکاوی نه فضولی) رو ندید گرفت حتی یکی دوبار میخواستم گوش وایسم که خودم از اینکار خجالت
 کشیدم اگه میفهمید چی؟؟؟ ابرو برام نمیومد تا اینکه یه روز قسمت دوم surprise دوشنبه عصر بود که
 داشتم کم کم دفتر دستکم و جمع میکردم و میرفتم خونه جاوید با همون قیافهء غلط اندازش که قبلا توصیفشو کردم
 گفت _مریم خانم من فردا نیام سر کار فکر کنم کارم تا شب طول بکشه ... شما خودت به کارا رسیدگی کن....مشکلی
 پیش اومد به موبایل من (زنگ بزنی) با بدبینی نگاهش کردم کار جاوید چی بود که میخواست یه روز کاری اصلا سر کار
 نیاد؟؟؟ اونم جاویدی که اگه مریضم میشد میرفت و امپولشو میزد و دوباره سر کار بود اصلا تو این بشر چیزی به اسم
 مرخصی و استراحت وجود نداشت _ببخشید اقا جاوید،، خدای نکرده برای خانواده تون مشکلی پیش اومده؟؟؟ کاری
 از دست من بر میاد؟؟؟ اخی احساس میکنم یه اتفاقی افتاده؟؟؟ ابروهای جاوید رفت تو هم _نه شکر خدا
 مسئلهءشخصیه ... وای سه شد..... الان میگه دخترهءبیشعور داره تو زندگی من دخالت میکنه خوبت شد جوابتو این
 جوری داد؟؟؟ خوب من چی کار کنم؟؟؟ نگران مامانو باباش بودم دیگه وگرنه من که نمیخواستم فضولی کنم...
 اصلا منو فضولی عمرا.... _باشه چشم من کارا روانجام میدم برید به امان خدا..... ++++++++ فردای
 اون روز همون جور که جاوید گفته بود نیومد و روز بعد بدون هیچ تغییری کارشو از سر گرفت ولی من هنوز مشکوک
 بودم بوی توطئه میاومد یه خبری بود.... حس شیشم زونم میگفت یه چیزی هست روز پنج شنبه بود واز اسمون
 اتیش میبارید پنکه سقفی و کولر ابی هم که انگار دارن فوت میکنن اصلا جوابگوی گرمای هوا نبودن ادم نمیتونست
 نفس بکشه یه سری جنس اومده بود واقای شعاعی انبار دارمون هی میرفت و میومد _خانم امینی اینارو وارد کردید
 ؟؟ _بعله اقای شعاعی.... _خانم امینی ، کد این دارو چنده؟؟؟ ببینید کجا نوشته؟؟؟ _چشم اقای شعاعی ... اینم کدش ...
 _خانم امینی وای از اون روزایی بود که میخواستم یه تیر بار دستم بگیرم و پشت سرهم به دهن گشادش
 که همین جور مثل غار علیصدر باز بود شلیک کنم اون فکشو دودقیقم نمی بست که حداقل یه نفسی تازه کنیم سرم
 پائین بود و داشتم تند و تند شماره و کدهای داروها رو وارد میکردم اااااااااااا چقدر رقم ... مخم هنگید _سلام دستام
 استپ شد سرمو تو کسری از ثانیه اوردم بالا قلبم و ایستاد دنیا و ایستاد حتی پنکهءسقفی هم وایساد همه چی تو
 حالت استاپ بود انگار فقط من بودم و داریوش زمزمه کردم _داریوش همون بود.... ولی معقول تر وای خدا
 چهارساله که ندیدمش چهار ساله که بدون داریوش دارم نفس میکشم و حالا میفهمم اصلا تا الان نفس نکشیدم یه
 کت وشلوار فوق العاده خوش دوخت و به کراوات مرتب کفشای براق چرمی که میتونستی خودتو توشون ببینی یه
 کیف کوچیک دستی و یه صورت شیش تیغه کردهء صاف و صیقلی معرکه شده بود انگار نبود من بهش ساخته بود....
 تو پُر و هی کلی تر شده بود نگاهم بالا تر اومد و رسید به چشماش انگارقد دنیا دلم برای اون نگاه مخملی و اروم تنگ
 شده بود چه طور تونستم چهارسال بدون داریوش سر کنم و نفس بکشم؟؟؟ _خوبی؟؟؟ پلک زدمنگاهم از
 نگاهش جدا شد عالم راه افتاد زمان راه افتاد قلبم راه فتاد ولی نه مثل قبل اونقد با سرعت و پیرشتاب میزد که انگار
 هر آن میخواد از قفسهءسینم بیرون بزنه چقدر دلتنگ نگاهش بودم و نمیدونستم انگار تمام این چهار سال تو یه چشم
 بهم زدن گذشت چقدر زود گذشت انگار که همین دیروز بود که بهش گفتم امیدوارم بمیره قلبم فشرده شد.... چه
 جوری دلت اومد سنگدل بین چقدر رعنا شده اقا شده خدایا یه غلطی کردم شما به بزرگی خودت ببخش یه

داریوش انگار که نه انگار.... اصلا منونمیدید ... با جاوید حرف زنون و خوش و بش کنون داشت میرفت و حتی به اندازه چند صدم میلی مترم کلتشو به سمتم نچرخوند به دفعه یاد سند افتادم بی هواگفتم_ اقا داریوش جفتشون وایسادن و برگشتن با این تفاوت که نگاه داریوش به جای من روی میز کارم بود اهمیتی ندادم_ بله نگاهش همون جابود... با تعجب به نگاه به میز انداختم ... به نگاه به داریوش انداختم... همه چی طبیعی بود پس چر انگاش رو میزه؟؟ _ راستش به امانتی دست من دارید... چه جوری بهتون برش گردونم؟ باهمون نگاه به میز گفت_ من خونه پدریم هستم عصرم خونم میتونید بیارید اونجا_ باشه پس عصری مزاحمتون میشم_ من منتظرم خداحافظ اخر سر نگاهش جداشد ولی نه به سمت من برگشت و رفت بدون حتی به نگاه پیش خودم گفتم شاید اصلا حواسش نبوده خوب پیش میاد دیگه بازم فکر رفت به اینکه چرا به هویی پیداش شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ از جاویدم نمیشد پرسید اصلا میپرسیدم چی می خواستم پرسیم ببخشید اقا جاوید، داریوش کی برگشته؟؟ اصلا چرا برگشته؟؟

برنمیگرده بگه؛ مگه تو فضولی ای بابا پس من با این حس کنجکاویم که یقمو گرفته چی کارکنم؟؟ و لش کن عصری از خودش می پرسیم ++++++ عصری نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم خونه ++++++ اوه چقدر کار دارم وای حالا به کدوم برسم ضمیر ناخوداگاهم میگفت که باید مرتب و تمیز باشم وای حمومم باید برم ولی وقت ندارم الان هوا تاریک میشه..... نمیخوام که برای شب نشینی برم فکر حمومو از سرم بیرون کردم ویه ارایش ملایم کردم ویه مانتو شلوار مشکی با یه شال کرم ملایم سرم کردم نه بد نشدما... خودم از خودم خوشم اومد دبروکه رفتیم پیش اقا داریوش

فصله بیست و چهارم تسویه حساب در حیاط رو که باز کردم نگام به داریوش تو درگاهی در افتاد وسطهای حیاط پیش دستی کردم و سلام دادم جوابش اونقدراروم بود که از رو لرزش لبهاش حدس زدم که سلام کرده نگاهم بهش بود تا اینکه پامو رو پله اول گذاشتم، سرشو چرخوند... نگاهشو چرخوند پله ها رو رد کردم هنوز نگاهمو روش ثابت نگه داشته بودم و دنبال چشماش بودم همون چشمایی که ظهری به عالم عشق و بهم تزریق کرد ولی نگاهش به من نبود یعنی چی؟؟ داره چشماشو از من میدزده؟؟؟ یعنی ظهری هم از قصد این کارو کرد؟؟ بهش رسیدم بدون اینکه سر بلند کنه با دست به داخل اشاره کرد_ خوش اومدی بفرما تو همین..... نه نگاهمی..... نه لبخندی روی اولین مبل نشستم یعنی اونقدر ذهنم درگیر بود که اصلا فکر جایی که دارم میشینم برام مهم نبود یعنی چی که نگاهشو از من می دزده؟؟ چرا؟؟ سیستم عصبی ام به کل ریخته بود به هم صدای تقه گذاشتن سینی چایی روی میز وسط منو از خودم کشید بیرون نگاهش به سینی بود_ بفرما تازه دمه لیوان و تودستام گرفتم و نگاهمو دوختم به داریوش لیوانشو برداشت و مزمه کرد_ خوب چه خبرا؟؟ وای بازم نگام نمیکنه_ سلامتی_ محمد چه طوره؟؟ شنیدم ازدواج کرده؟؟ شرمنده شدم و تیر نگاهمو از روش برداشتم بخارهای روی چایی مو از نظر گذروندم و گفتم_ سه ماهه پیش با دختر اقا سید صفری ازدواج کرد... نازنین_ اره جاوید بهم گفته بود میشناسمش دختر خوییه باباشم مرد با خداییه ایشا لله خوشبخت بشن) نگاهش به سمت حلقه ای که چهارسال تموم تودستم بود و حالا رنگش کدر شده بود برگشت_ ازدواج کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو این جور مواقع ادم تو صورت طرفه مقابلش نگاه میکنه و میپرسه ولی چرا نگام نمیکنه؟؟ یعنی ادم حسابم نمیکنه؟؟؟ یعنی داره خودشو میگیره؟؟؟ اعصابم خط خطی شده بود اگه صد بارم تو گوشم میزد به اندازه اینکه نگام نمیکرد از ارم نمیداد چشمم ریز شد روش خودش شروع کرد ... من تقصیر کار نبودم با تلخی گفتم_ یعنی میخوای بگی جاوید بهت نگفته؟؟؟ شاید به اندازه یک ثانیه نگاهشو بالا آورد ولی

میدونی خونه گرون شده و سرمایه دوبرابر شده؟؟؟ من نمیفهمم اصلا چرا داری میدیش به من؟؟؟ با تحکم گفت
 _میدم.. چون ماله تو! برام مهم نیست باهش چی کار میکنی ... اصلا وقفش کن.... بفروشش پولشو بریز تو جوب...
 به اندازه نوک سوزن برام ارزش نداره چه بلایی سر این خونه و این سند میباری شاید از نظر تو جبرانی نباشه ولی
 میخوام اینجوری پیش خدای خودم سر افکنده باشم) تمام این حرفا رو درحالی زد که نگاهشو به هر طرفی
 میدوخت.... جزمَن_ ولی من نمیخوامش.... توهم هر کاری میخوای باهش انجام بده _باشه این خوبه... خیلی خوبه
 سندو کشید و گذاشت جلوش ++++++ قسمت سوم تسویه حساب واقعا چی رو
 میخواست ثابت کنه؟؟ چی رو؟؟ براش مهم نیستم.... به جهنم منو نمیخواد.... به درک ازم متنفره... پیشیزی برام
 ارزش نداره ولی داشت..... لعنتی ارزش داشت..... طاقت این همه کم محلی رونداشتم.. طاقت اینکه منو نبینه
 نداشتم من همون نگاه گرم و مهربون و میخواستم همون عشق و علاقهء تو چشماشو ولی با قساوت تموم
 نگاهشو ازم میدزدید یه فکر شیطانی به سرم زد یه لبخند مزورانه نشوندم رو لبم خبثت از تک تک اجزای صورتم
 میریخت _راستی ازدواج کردی؟؟ خیلی خونسرد.... خونسردتر از اون چیزی که فکرشو میکردم گفت _نه... ولی تو
 این چند وقت قصدشو دارم .. انگار یه سطل اب سرد رو سرم ریختن تو این چند وقته قصد ازدواج داره؟؟ لبخندم
 رفت و رنگم پرید .. اصلا فکرشو نمیکردم... منو بگو که چه خوش خیال بودم اب دهنمو قورت دادم و گفتم
 _امریکائیه یا ایرانی؟؟ _ فکر نکنم اونش به توربیطی داشته باشه دندونام وروهم سائیدم مثل اینکه امروز میخواد
 نبودنش تو این چهارسال به خوبی جبران کنه الحق که امروز خوب حرصیم کرد باصدایی که سعی میکردم بغض و
 عصبانیتم و توش قائم کنم گفتم _اره راست میگی... به من چه مربوط ... امیدوارم همون طور که منو سعادت مند
 کردی اونم خوشبخت کنی کم کاری نیست که... بالاخره داغون کردن زندگی یه نفر همچین هام کار راحتی نیست...
 بهت تبریک میگم باید بهت مدال نوبل خراب کردن زندگی هارو داد واقعا کی میتونست مثل تو زندگی یه نفر و
 از این رو به اون رو کنه جز داریوش دیا... هیچ کس دیگه ای همچین قابلیتی نداره امیدوارم خوشبخت بشید..)
 دستاشو به سینه زدو باهمون نگاه حیرون که هیچ جا ثابت نمیشد گفت _مثل اینکه اصلا حرفامونمیشنوی گفتم که به
 تو مربوط نیست واز اونجایی که زندگی ادما دست خودشونه میدونم که دعای تو توی زندگیم هیچ تاثیری نداره)
 دیگه بستم بود... طاقتم طاق شد واز جا پاشدم ... _اره معلومه که تاثیری نداره... تو فقط به فکر خودتی... یه ادم
 مغرور و خودخواه که فقط خودشو میبینه واهمیتی نمیده سردیگران چه بلایی می یاد اره زندگی تو فقط مهمه... نه من
نه محمد... نه حتی دنیا هیچ کدوم مهم نبودیم فقط تو ... میدونی چرا..... چون تو داریوش دبیایی... حتی اگه
 خوشبخت نباشی خوشبختی دیگران رو میدزدی.... نه برای اینکه خودت خوشبخت شی... نه فقط برای اینکه دیگران
 هم مثل تو باشن.... مثل تو یه موجود بدبخت)_ حالا چرا جوش میاری؟؟ بشین چائیتو بخور ... باطعنه گفتم _ ممنون به
 حد کافی حرص و جوش صرف شده دیگه چایی هم روش بخورم رودل میکنم ===== قسمت چهارم
 تسویه حساب بلند شد و بدون نگاه کردن بهم گفت _ به هر حال خوش اومدیخونهء خودتهتو اینجا حق آب
 و گل داری اصلاحی میگم خودت صاحبخونه ای..... خیر پیش بادست به درورودی اشاره کرد منو داشت از خونش
 بیرون میکرد؟؟ اون همه تحقیر بسم نبود حالا داشت... وای خدا چقدر خردشدم.... چقدر حقیر شدم نفسهام به
 شماره افتاده بود... احساس میکردم از گرما دارم گر میگرم منو داشت بیرون میکرد؟؟ خیلی مودبانه... درعین حال
 گستاخانه کیفمو قاپیدم و بدون یه کلام اضافه یا حتی خداحافظی زدم از خونه بیرون... درحیاط و چنان به هم کوییدم
 که چهار ستون تنم لرزید داشتم از درون منفجر میشدم... خون خونمو میخورد میلرزیدم... تاب دیدن این همه بی

احترامی و تحقیر و نداشتن اینکه بیرونم کنهاینکه بگه به من ربطی نداره اینکه ...اینکه.... وایاینکه بخواد ازدواج کنه یعنی بعد از چهارسال برگشته که بگه دیدی... من دارم ازدواج میکنم و تو تک خواهر محمد همین جویری مجرد موندی و داری میتزشی اونقدر عصبانی بودم که ناخواسته در تاکسی روهم محکم بستم _آی خانم... داری چی کار میکنی؟؟ درو کندی ... به ببخشید زیر لبی گفتم و خودمو گوشهء صندلی زهوار در رفته اش جمع کردم تو عمرم اینقدر تحقیر نشده بودم حتی همون موقع هم که امریکا بودم اینقدر ذلت نکشیده بودم با اینکه قدمی برای رابطهء مجدد برنداشته بودم احساس کسی رو داشتم که معشوقش پشش زده در حیاطه خونه رو هم بهم کویدم.... هر کاری میکردم اروم نمیشدم طبق روال همیشه محمد و نازی سرکار بودن و خونه درامن و امان بود اشغال ... کثافت نامرد مدام فحش میدادم... ولی کو آرامش ... کو راحتی.... نه اروم نمیشدم کفشامو همین طوری یلخی و تابه تا دراوردم و پرت کردم شالمو چنان از سرم کشیدم که گل سرم باهش دراومد و تمام موهام باز شد ای لعنت به تو داریوش ... بعد از چهارسال اومدی که زندگی مو به گند بکشی ... فحش میدادم.... اروم نمیشدم راه میرفتم دادمیزدم.... نه اروم نمیشدم به لیوان اب خوردم بازم نه ... شیر حمومو باز کردم و باهمون لباسای بیرون رفتم زیراب سرد... داشتم سنگ کوب میکردم ولی بازم و ایستادم تموم تنم دون دون شده بود و روی پوستم کش میاومد... بازم و ایستادم اونقدر و ایسادم که هضم کارای داریوش برام راحت تر شد تازه به خودم اومدم و بغضم شکست صدای هق هقم کل حمو رو برداشت تکیه دادم به دیوار و سر خوردم پائین نگاهم به قطره های زیبای اب بود که روی سرم فرو دمی اومد ولی حواسم تو اون یک سالی بود که پیش داریوش بودم همون موقع که تنها کسم داریوش بود همون کسی که توروزای اخر شده بود به مرد دوست داشتنی و با محبت با احساس اینکه دارم از سرمایخ میزنم به خودم اومدم درسته که هوا گرم بود ولی تنگه غروبی وقت حمو رفتن نبود اونم با اب یخ لباسهام و دونه دونه دراوردم و این دفعه به دوشه حسابی گرفتم ++++++ قسمت پنجم تسویه حساب لباسهام و دونه دونه دراوردم و این دفعه به دوش حسابی گرفتم کارساز بود ... خیلی اروم تر شده بودم حالا میتونستم فکر کنم و برای خودم تحلیل کنم که این حرفا و این کارا برای چیه؟؟ این همه بی اعتنائی و نگاه نکردنش.... حالا بعد از چهار سال داشتم به خودم اعتراف میکردم که از همون اول دوستش داشتم چهار سال تموم صبر کردم که برگرده که خواستشو پیشنهادشو دوباره بگه و من این بار با تموم وجود بهش جواب مثبت بدم ولی مثل اینکه حالا جای مادوتا باهم عوض شده بود حالا دیگه داریوش نمیخواد با من باشه و من برای حتی به لحظه بودن با اون مثل به سگ پاسوخته له له میزنم من اشتباه کرده بودم و تاوانش چهار سال تنهایی و بی کسی بود چهار سال زجر کشیدن و بی دل بودن ... نمیدونم میدونست یا نه؟؟ ولی با کاراش داشت منو از ریشه میسوزوند واقعا کم آورده بودم تا قبل از امروز حتی به لحظه فکرشو نمیکردم که داریوش منو فراموش کنه و دیگه نخواه د ++++++ شیر ابو بستم و با دستهایی که دیگه رمقی توشون نمونده بود موهامو خشک کردم موهامو شونه زدم و به قطرات اب که از لابه لای موهام مثل عمر تلف شدم میریخت چشم دوختم تازه میفهمدم چه ظلمی در حق خودم و داریوش کردم چه طور نفهمیدم دوستش دارم؟؟ چه طور نفهمیدم که قلبم بدون داریوش به تیکه گوشته مردست؟؟ چرا نفهمیدم که داریوش چی میگه و چه زجری میکشه؟؟ روی تختم خوابیدم خدارو شکر کسی خونه نبود و گرنه ابرو حیثیت برام نمی موند به این چهارسالی که گذشت فکر میکردم اینکه چطور دلمو بین هزاران هزار درد و غصه زندانی کردم و اهمیت ندادم که داره عمرم تموم میشه و زندگی میره و قلبم میمیره لعنت به من به غرور بی جای من.... که هم عشق خودم و هم عشق داریوشو تباه کردم احساس میکردم دنیا برام تموم شده و دارم به دقیقه های اخر عمرم

نزدیک میشم ... نفهیدم چه جوری خوابم برد ولی با سردرد و چشمایی که از زوره گریه باز نمیشد بیدار شدم موهام تو هم گره خورده بود و پف کرده بود اهههههه چه روزه نحسیه امروز... تمومی هم نداره ++++++++ فصل بیست و پنجم (تولد) صدای در منو پرورد یعنی نازینه؟؟ وای نه ... اصلا حوصلشو ندارم _ مریم ... مریم ... بیداری دختر؟؟؟ پیام تو؟؟ دارم میاما ... لخت نباشی دختری (...)))))))))) حالا اگه رفت _ بیا تو... سلام _ سلام... اوه چی کردی؟؟؟ این چه قیافه اییه؟؟ فکر کنم سرماخوردم؟؟ اره تو گفتی ومنم باور کردم... پاشو پاشو یه ابی به اون دستو روی نشستت بزن که کلی برنامه داریم .. چه برنامه ای؟؟ _ سورپریزه ... پاشو... نیام بینم خوابیدها ... کلی وقت برای خوابیدن داری... پاشو بیا که کلی کار دارم ... باشه تو برو منم میام _ اومدی ها _ باشه بابا حالا صد دفعه میگهزبونشو درآورد وبا شکلک بامزه ای در رفت امان از دسته این نازنین... هر جا میرفت پشت سرش شادی میزاشتوای حالا کی حوصله سورپریزو دارمموهامو به زوره سشوارو کلی درد وژل و موس درستش کردم ویه نمه ارایشم کردم چقدر دل مرده شده بودم اولین لباسی که دستم اومد و پوشیدم و دبرو که رفتیم درو که باز کردم چراغا روشن شد و صدای کف واهنگ تولد بلندشد وای تولدم بود و خودم خبر نداشتم ای بمیری داریوش که روز تولدمو به گند کشیدبخنده ای بی اختیار روی لبم اومدچقدر خوبه که کسایی مثل محمد و نازنین هستن تا روز تولدمو بهم تبریک بگن و تو این روز تنهام نزارن نازنین با یه کیک کوچیک که روش دوتا شمع دو و پنج بود رسید و صورتمو بوسید _ بیا بیا خانوم خوابالو بیا شمعاروفوت کن که صد سال زنده باشی رو میخوندن و ابروهاشو قر میداد وای که مرده بودم ازخنده _ بیا دیگه مریم شمعها ب شد ولی اول یه ارزو محمد پارازیت انداخت _ ارزوی خودتو وله لیش ... بچسب به ارزوی من که خدا یه کاکل زری چاق و چله مثل باباش بده نازنین یه وشکون محکم از بازوش گرفت وگفت _ خجالت بکش محمد ... بعدم تولد خودشه ارزوی خودشم باید باشه زود باش دیگه مریمباینکه دوست داشتم اسم داریوشو از ذهنم بیرون کنم ولی نمیتونستم ای خدا یعنی میشه دوباره باهم باشیم چشمام وبستمو شمعهها رو فوت کردم به امید اینکه خدا این خریدمو ببخشه ووداریوشو بهم برگردونهالبته اونجوری که خودش صلاح میدونه اون شب تا نصفه شب زدیم ورقصیدیم و کیک خوردیم خیلی خوش گذشت خدایا ممنون درسته که قلبی برام نمونده ولی خوشبختم خدایا این خوشبختی و دور هم بودن و هیچ وقت ازمون نگیر قسمت دوم تولدصبح روزه بعد قبرا و سر حال بیدار شدم فکر داریوش و مثل همیشه فرستادم پشت درهای بسته مغزم و خودمو زدم به بی خیالی هر چند این ظاهر قضیه بود و سرکار هر لحظه منتظرش بودم دوست داشتم بینمش نه برای اینکه دلم برای متلاکاش تنگ شده بود...

نه... میخواستم زهرمو بهش بریزم کم چیزی نبود ... بهم توهین کرده بود و باید جوابشو میداد ++++++++ ساعت نزدیک چهار بودطبق معمول یه سری بار اومده بود و داشتم رقم پشت رقم وارد میکردم صدای قدمهاشو شنیدم ولی سر بلند نکردم ای ول ... الان وقتشه ... ته دلم از فکر یلیدم غنچ می رفت _ سلام خانم امینی بدون اینکه سر بلند کنم و حتی یه ابسیلون تکون بخورم گفتم _ سلام آقای دیبا آقای صدیق الان نیستن ... نمیدونم اصلا امروز میان یا نه چند لحظه مکث _ باشه من فردا میام... خدانگهدار راه افتاد که بره _ یه لحظه آقای دیبا.. بلهاز قبل خودمو آماده کرده بودمبارامش ودرحالی که سعی داشتم تمام حرکاتمو ببینه که هر چند نمیدید دست انداختم گردنم و گردن بندشو درآوردم بلند شدم و با قدمهایی که میدوستم تا چه حد رو اعصابه بهش نزدیک شدم و تو یه قدمیش وایستادم بازم به من نگاه نمیکرددرسته که خودمو آماده کرده بودم ولی بازم داشت اعصابمو خط خطی میکرد _ میشه وقتی دارم باهاتون حرف می زنم به من نگاه کنید... _ نه از حرص گوشه لبمو گاز گرفتم _ بعد اونوقت چرا؟؟ _ یه نظر شخصی... ازارتون میده؟؟ کنایشو ندید گرفتم و دستمو به سمتش دراز کردم زنجیرو پلاک

پیشه واقعا که بعضی ادما دورو داشتن وشعاعی هم سردستهءاون ادما بودچنان محترم وسنگین با من برخورد میکرد که به عقل خودمم شک میکردم

صل بیست وهفتم

(دعوت به ناهار)

بعد از سه روز دوباره سرو کلهءداریوش پیدا شد(شرمنده هی میاد ومیره جای دیگه ای براش پیدا نکردم) اصلا این

بشر اینجا چی میخواست؟؟

که دوساعت میرفت تو اطاق جاوید ودرم میبست

برام شده بود یه معمای لاینحل

میدونستم راجع به کارنیست

مگه ادم چقدر کار داره بعدم همه رومیتونست تلفنی بگه

لازم نبود تو این ضل گرما بیادوبره

پنج شنبه بود وساعت دوازده

مثل همهءروزای پنج شنبهءقبلی ساعت یک تعطیل میشدیم

داشتم کم کم جمع وجور میکردم ووسایلو مرتبکه داریوش و جاوید بعد از یه ساعت مخ زنی اومدن بیرون

_مریم خانم... ماداریم میریم ناهار ...تشریف بیارید در خدمت باشیم

یه لبخندی زدم وگفتم

_نه ممنون مزاحم نمیشم اقا جاوید ...میرم خونه

_مزاحم چیه جای مارو که تنگ نمیکنیدامروز هوس کردیم بریم خارج شهر ویه هوایی عوض کنیم

_نه فکر نمیکنم اقا داریوش دوست داشته باشن من همراهتون بیام شما برید خوش بگذره

داریوش با همون نگاه سر به زیر که از صد تافحش بدتر بود گفت

_جاوید چرا اینقدر تعارف میکنی؟؟ شاید مریم خانم کسره شائشون می یاد باما ناهار بخورن بهتره بزاری راحت

باشن

گاردگرفتم ...چی داره میبافه واسهءخودش؟؟

_این حرفا چیه؟؟ من فقط به خاطر راحتی شما نمی یام

بعد از چند سال دونفری میخواید برید ناهار

این ربطی به شآن ومقام من نداره) جاوید یه چشم غرهءاساسی به داریوش رفت وگفت

_نه مریم خانم حرفای این داریوش و گوش نکنید

من از شما خواهش میکنم همراهمون بیائید ...دورهم باشیم خوش میگذره

یه نگاه به داریوش ویه نگاه به جاوید کردم

دلم میخواست برم

جهنم وضرر درسته از دسته داریوش شکیم ولی شاید دیگه نتونم بینمش

_باشه فقط باید صبر کنید تا وسائلمو جمع کنم

_ ما تو ماشین منتظر میمونیم

زودی وسائلمو جمع کردم وبا همون مقنعه ومانتو شلوار سادهءمشکی و کیف رودوشی ءعهد دقیانوسی رفتم
وسوارشدم

کولر ماشین روشن بود وباد خنکی که میزد چشمامو خمار میکرد

وای چقدر خوبه ادم ماشین مدل بالا داشته باشه

چیه اون پیکان داغون محمد که از هرطرفش بادِ گرم میزنه

ادم فکر میکنه تو قوطی کنسرو گذاشتنش و داره تو مایکروویو جزغاله میشه

داریوش و جاوید راجع به کارو بارو وواردات وخلاصه هر چیزی صحبت میکردن و

منم تو این هیرو ویربه صدای وز وز آهنگ بخنده محسن یگانه گوش میدادم

هوس کردم بازم امشب

زیر بارون تو خیابون

به یادت اشک بریزم

طبق معمول همیشه

اخه وقتی بارون می یاد

رو صورت یه عاشق مثل من

حتی فرق اشک وبارون

دیگه معلوم نمیشه

امشب چشای من

مثلا ابرای بهاره

بخند به حال من

که حالم گریه داره

چرا گریم نمیتونه رو تو تاثیری بزاره

اره بخند ،بخند که حالم خنده داره

اره بخند ،بخند که حالم خنده داره

+++++

قسمت دوم دعوت به ناهار

ساختمونها جای خودشون و به جاده های خالی و بعدم به درختای سرسبز دادن

روحم داشت تازه میشد

خیلی وقت بود که پامو از تو خونه بیرون نذاشته بودم

کنار یه رستوران سرسبز و دنج نگه داشت

سوت وکور بود و تک و توکی ادم نشسته بود

یه تخت کنار رودخونه رو انتخاب کردیم وداریوش رفت تا سفارش بده

_ببخشید اقا جاوید... تا غذارو بیارن برم دستامو بشورم
 جاوید سری تکون داد واز گارسون ادرس دستشویی رو پرسید
 گارسونم یه جایی بین درختا روشونمون داد
 راه افتادم
 اووووووووو چقدر دوره
 ملت واسه یه دستشویی باید دو فرسخ راه برن
 حالا اگه یه نفر اضطراری داشته باشه چی؟؟
 تا به اینجا برسه که مشکلاتِ روحی و جسمی میگیره
 به فکر خودم خندیدم و تا دم توالت یه ضرب دوئیدم
 محض اسودگی خیال و همون مشکلاتِ روحی و روانی توالتم رفتم
 داشتم دستامو میشستم که سه تامرد جوون از دستشویی مردونه اومدن بیرون
 یه نگاه به اطراف کردم کسی نبود
 مثل همه زنا تو این جور مواقع ترس برم داشت
 از نگاهاشون خوشم نیومد
 راه افتادم وسعی کردم قدمهام و تندتر کنم
 ولی احساس میکردم اونام دنبالم
 صدای پیچ پیچ و خنده هاشون داشت دیوونم میکرد
 وای..... حالا مگه این راه تموم می شد... اونقدر فکر فرار تو ذهنم قوی بود که چشمام جز راهِ جلوی روم و درختا
 چیزی رو نمیدید
 واون چیزی که نباید تو این گیرودار بشههههه شد
 پام تو گودالی که پر برگ و شاخه بود رفت وافتادم زمین
 چشمام از درد و نگرانی نمناک شد
 خنده های مسخرهء پسران بلند شد
 (اوه اوه مجید حرکتو دیدی اکشن حادثه ای)
 (خانم شما احتمالا بدل کار نیستید)
 (یه امضا میدی به ما) صداها نزدیکتر میشد و من تمام توانمو گذاشته بودم تا از اون گودالِ مسخره دریام ولی مگه
 میشد
 تازانو رفته بودم توش و نمیتونستم بیرون بیام
 تمام دست ولباسام خاکی شده بود وکف دستم می سوخت
 ولی درداینا به اندازهءیک صدم نگرانیم از پسران نبود
 خدایا چی کارکنم؟؟؟
 صداها تا بیخ گوشم اومده بود
 وای خدا... خودت کمک کن

نگاهی به پام کردم ...رو زمین خودم و کشیدم بیرون...ولی پام واصلانمیتونستم تکون بدم و
تا روش وایمیستادم تیر میکشید
زانومو تا کردم ومچ پامو گرفتم
نگاهی به درختا کردمهیچ کس نبود
داریوشجاوید... پس کجایی؟؟ کمکم کنید
اشکام بی اراده جاری شدن
|||||ه بازم گریه
گریه نکننفس عمیق میکشیدم ولی اشکام تازه راهشون باز شده بود
هی به خودم میگفتم گریه نکنهمین مونده بفهمن که تنهایی وترسیدیالاغ گریه نکن
ولی چی کارمیشد کرد
ذاتِ ما زنا این بود...موقعِ ترسدلهرهدلشوره ...شادی... غم...غصه فرقی نمیکرد
هر احساسی که بود اشکامون سرازیر میشد
تند تند نفس میکشیدم وباچشمایی که بر اثر گریه هیچ جا رونمیدید به قوزک پام خیره شده بودم
(اخی الهی داره گریه میکنه)
(نه خانوم کوچولو ...گریه نکن عمو برات قاقا میخره)
_چی شده؟؟
صدایِ پسرا قطع شد
انگار که توان لحظه بهم عمر جاودانه دادن
نمیدونستم ازاون همه ذوق چیکارکنم.....
_چرا نشستی روزمین؟؟
پسرا عقب نشینی کردن
صدام از تاثیرِ گریه میلرزید
_افتادم تو گودال... مچ پام درد میکنه
کنارم چمباتمه زد وگفت
_ میتونی بلند شی؟؟
یه نگاه ناامید بهش انداختم ولی بازم نگاهش پیش من نبود
دماغمو کشیدم بالا وگفتم
_نمیتونم دردمیکنه
دست انداخت دوره شونمو بلندم کرد
با اولین قدمی که گذاشتم نالم رفت هوا
_ا خ خ خ خ خ
_اروم بیا... فکرکنم پات دررفته
هنوز حضورِ پسرا ازارم میداد

کثافتا هنوز منتظره فرصت بودن ونمیرفتن
نگاهی به سمتشون انداختم که داریوش هم باهام چرخیدو نگاهشو دوخت به پسرا
خنده هاشون پرید.... دلم خنک شد
جذبۀ داریوش همیشه کارساز بود
ترس از فکر اینکه ممکن بود چه بلایی سرم بیارن باعث شد لباسِ داریوشو تو مشتتم بگیرم
اگه داریوش نبود.... از این فکر رأسه به تنم افتاد
این اتفاقها تو زندگی هر دختری مخصوصا تو ایران پیش می اومد
ولی برای من بیشتر از اندازه بود
انگار که تو پیشونیم نوشته بود بیاید من مفت و مجانی در اختیار تو نم
اشکام هنوز می بارید
_نگران نباش .. من اینجام... کاریت ندارن
مثل همیشه دردم و میدونست
دلم فشرده شد.... چه طور تونستم از دستش بدم؟؟
نگاهم و دوختم به صورتش ولی اون داشت زیر پاشو نگاه میکرد
صدای وز وزِ پسرا رو اعصابم بود
چرا نمیرن ؟
_بسه دیگه... اشکاتو پاک کن نمیخوام جاوید چیزی بفهمه
اشکام و با کفِ دست پاک کردم ولی مگه میشد.... اینکه حالا دیگه داریوش به من فکر نمیکنه و کسی دیگه ای تو
قلبش از ارم میداد و
اشکامو دوباره سرازیر میکرد
=====

قسمت سوم دعوت به ناهار
جاوید تا مارو دید با حول و ولا نزدیک شد
_چی شده ???
_ فکر کنم پاش دررفته میتونی جاش بندازی
_نمیدونم باید بینم
منو نشوندن رو یه تخت
دو سه نفری دنبالم جمع شده بودن که جاوید پخش و پلا شون کردو
پاچهء شلوارم و که خاک خالی بود زد بالا
دور پام کبود و قرمز شده بود
کفش و جورابم و از پام دراوردو شروع کرد به ماساژ دادنِ پام
یه نگاهی به داریوش انداخت که معنیش و نفهمیدم

صدای زمزمهء داریوش از کناره گوشم اومد
 _ سندوق به نامت زدم... کاراش که انجام شد... بهت برمیگردونم
 یه نگاه شاکی بهش کردم که خداروشکر مثل همهء دفعه های قبلی نگاهش به من نبود
 یعنی من میخوام بدونم الان جای این حرفاست واقعا میخوام بدونم..... دادم رفت هوا اااااا
 جاوید پامو جا انداخت
 نا جنس برای اینکه حواسمو پرت کنه اینو گفت
 لبخند رو صورت داریوش نشون میداد از کاری که کرده راضیه
 ولی من اونقدر حال ندار شده بودم که حتی لبخندشم از پشت مه میدیدم
 کم کم ضعف و بیحالی بهم فشار می آورد و
 احساس میکردم دارم از حال میروم
 داریوش که وضع منو دید دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد
 مسلما با اون پا دیگه نمیتونستم تا ماشین برم
 سرمو تکیه دادم به شونه شو بوی تنش و توریه هام پر کردم
 دلم برای عطر وجودش تنگ شده بود
 چشمام داشت بسته میشد
 نه... الان نه... میخوام از وجودش لذت ببرم
 قوزک پام زوق زوق میکرد و درد امونمو بریده بود
 داریوش منو رو صندلی عقب نشوندو پامو رو صندلی گذاشت
 _ درد داری؟؟
 با ناله سرتکون دادم
 درد داشبور و باز کردو یه قرص مسکن دادستم
 یاد روزی که کمر درد داشتم و مسکن بهم داده بود افتادم
 انگار که اون دوران مال یه وقت دیگه بود
 انگار که صد سال از اون روز گذشته..... چه جوری تونستم همچین اشتباهی کنم و
 داریوشو با دست خودم برونم؟؟؟
 لیوان یه بار مصرف، منو از گذشته کشید بیرون
 _ بیا بخور اروم میشی... جاوید سوار ماشین شد
 _ حالتون بهتره؟؟؟
 _ مرسی اقا جاوید... اسباب شرمندگی شد
 _ نه این حرفا چیه!!! چشمام داشت میرفت
 _ نذاشتم غذاتونو بخورید... تورو خدا ببخشید...
 _ نگید مریم خانم... الان سلامتی شما واجب تره... پاتونو جا انداختم ولی یه عکس از پاتون باید بگیریم (لازم نیست اقا جاوید... میرم خونه بامحمد میرم

داریوش بعد از کلی سکوت که تو نوع خودش بی نظیر بود نطق کرد
 _ به سر بریم معیری... اونجا الان بازه کارشونم همینه از همه جاهم واردترین
 _ نه اقا داریوش گفتم که ...

_ منم بهت گفتم... پس بهتره انرژی تو هدرندی و تا اونجا استراحت کن
 به ساعته دیگه میرسیم

مسکن تاثیر خودشو گذاشته بود و داشتم خمار میشدم

زوق زوقِ پام کمتر شده بود

تمام مسیرو خوابیدم

از معطلی و مکافات معیری و عکس انداختنها میگذرم

که خودش مثنوی هفتادمنه

پدرم در اومداخر سرم به باند کشی پیچیدن دور پام و گفتن به سلامت

از اون جایی که محمد هنوز نمیدونست داریوش اومده و ممکن بود با داریوش درگیر بشه

جاوید منو رسوند خونه و

به محمد گفت که من تو شرکت این جوری شدم

خداروشکر که محمد بیشتر از این پایپ ماجرا نشد و گرنه نمیدونم چی میخواستیم بهش بگیم

_ پ.ن. (بیمارستان دولتی معیری روبه روی ساختمان مجلس تخصص ارتوپدی

فصل بیست وهشتم (تصادف) دوهفته ءتموم تو خونه پاگیر شدم داشتم دیوونه میشدم روزای اول نازنین پیشم
 میموند ولی بعد از سه روز اون رو هم راهی کار کردم تاکی باید به خاطره من از کارش میزد؟؟ جاوید دوبار تلفن
 کرده بودو به بارم به دیدنم اومد ولی داریوش... بی معرفت حتی به تلفن خشک و خالی هم برای احوالپرسی نزد
 دلم از دستش گرفت حداقل به خاطره گذشته ها باید بهم زنگ میزد ولی انگار واقعا منو فراموش کرده بود
 بعداز دوهفته برگشتم واقعا که حالا قدر کار کردن و میدونستم ادمی که کارکنه دیگه نمیتونه خونه نشین بشه منم
 مثل بقیه ارشدمم مونده بودرو هوا اصلا حوصله ءدرس خوندن نداشتم مگه فکر داریوش میزاشت که به چیزی غیر از
 اون فکر کنم روزها می گذشت ولی دیگه خبری از داریوش نداشتم غیب شده بود... دیگه حتی به جاوید هم زنگ
 نمیزد اصلا نمیدونستم رفته یا هنوز هست... دلم بر اش قد مورچه شده بود کاش حداقل ازش خبر داشتم رومم
 نمیشد از جاوید سراغشو بگیرم... صبحها رو شب وشبها و صبح میکردم بدون اینکه حتی به لحظه از یادش غافل
 بشم نزدیک پائیز بود و بر گای زرد و قرمز زمین و فرش کرده بود دوماه بود که از داریوش خبر نداشتم اخه کجاست
 ??? چرا به خبر نمیده ??? دلم برات تنگ شده بی معرفت داشتم پرونده ها رو مرتب میکردم که با صدای
 جاوید گوشام تیز شد اصلا با هر تلفنی این حال و داشتم... مخصوصا به تماسهای جاوید حساس شده بودم _ بله
 خودم هستم... _ چه اتفاقی افتاده ??? _ الان حالش خوبه؟؟ _ بله... همیشه ادرس بیمارستانو بدید... دلشوره چنگ
 انداخت به قلبم.. چی شده؟؟ _ باشه... باشه اومدم... فقط تورو خدا بگید حالش خوبه؟؟ _ بله بله اومدم... جاوید
 باعجله از در اومد بیرون _ مریم خانم من دارم میرم بیمارستان... داریوش تصادف کرده... تصادف کرده اخه چه
 جوری _ حواستون باشه تا من برگردم... تا راه افتاد دنباش دویدم _ حالش خوب؟؟ به نگاه مستاصل بهم کردو

گفت_ خدا میدونه چیزی به من نگفتن.... قبل از اینکه به خودم پیام جاوید رفته بود تا ساعت پنج عصر صد دفعه مردم و زنده شدم مدام دلشورهمدام استرس طوریش نشده باشهخدایا خودت کمکش کن هر چی گوشی جاویدو میگرفتم خط نمیداد داشتیم از زور دلشوره دیوونه میشدم پس چرا جواب نمیدی؟؟؟ کاش ادرس بیمارستان و میگرفتم هی راه رفتم و حرص خوردم هی به خودم فحش دادم وازاین همه خنگیم شاکی شدم اخر سرم دست از پا درازتر رفتم خونه ===== قسمت دوم تصادف اخر سرم دست از پا درازتر رفتم خونه از کجا میخواستم بفهمم که چی شده یه بند گوشی موبایل جاویدومیگرفتم ولی مگه خط میداد ای لعنت به این همراه اول و مطلقا تاش ساعت یازده شب بود.... با ناامیدی دستمو گذاشتم رو دکمه سبز رنگ و باز شمارهء جاویدو گرفتم بوق خورد.... بوق خورد از جا پریدم همهء پنج تا انگشتم تو حلقم بود جواب بده جواب بده ترو خدا اخر سر صدای اهستهء جاوید و شنیدم _بله _ الو... اقا جاوید ...مریمم چی شده؟؟ چرا گوشتون اتن نمیده؟؟ داریوش خوبه؟؟ چرا تصادف کرده؟؟؟ _مریم خانم ...مریم خانم ...یکم مهلت بدید.... حال داریوش خوبه ... تو خیابون بوده که ماشین میزنه بهش و درمیره حالا خداروشکر که به سرش ضربه نخورده تا الانم داشتن از سرش ام ار ای وسی تی اسکن میگرفتن فقط فقط دستش شکسته و دنده هاش ضرب دیدن الانم خوابیده ... _ کدوم بیمارستانید؟؟؟ _پارس ... _باشه من الان میام ... _کجا مریم خانم؟؟؟ _ببینید اقا جاوید اگه من الان اونجا نیستم واینجا تو خونه نشستم وازروزه حرص و جوش دارم دق میکنم فقط به خاطر این بوده که ادرس بیمارستانو نداشتیم و هرچی شمارتونو میگرفتم اتن نمیدادو گرنه زودتر از اینا اومده بودم چیزی لازم ندارید بیارم؟؟؟ _نه مریم خانم... اصلا لازم نیست شما بیان اقا جاوید راجع به این موضوع اجازه بدید خودم تصمیم بگیرم ... _باشه هر جوری که شمارا احتیج ... من منتظرم خداحافظ ... بهش برخورد ... به جهنم من تاداریوشو با چشمهای خودم نمیدیدم اروم نمیشدم پاورچین پاورچین رفتم سمت اشپزخونه نازنین بیچاره تازه ظرفا رو شسته بود گذاشتم اب جوش بیاد و یه ظرف از الویه ءشب و یه فلاسکه چایی ودوتالیوان و خلاصه یه ساکه کوچیکه دستی جمع و جور کردم میخواستم زنگ بزنم به اژانس که برق اشپزخونه روشن شد ===== میخواستم زنگ بزنم به اژانس که برق اشپزخونه روشن شد _کجداری باروبندیل مبیندی؟؟؟ _ببخشید بیدارت کردم ... _نه بیدار بودم... نازی بیچاره بیهوش ... من داشتم کتاب میخوندم ابرو بالا انداخت و گفت _خوب منتظرم ... کجا داری میری؟؟؟ چشمام و به کتری دوختم که هنوز بخارهای اب ازش بلند میشد _دارم میرم بیمارستان .. بیمارستان برای چی؟؟ کی تو بیمارستان بستریه؟؟ تو یه لحظه تصمیم گرفتم حقیقت و بگم هیچی مثل راستگویی نیست تا کی میخواستم از ش مخفی کنم _داریوش ... چشماش گشاد شد _احتمالا داریوش ... رفیق نامرده منو که نمیگی؟؟ هان مریم؟؟؟ منظورت داداش دنیا که نیست ... _چرا منظورم همونه ... کسی که منو یه سال تموم دزدید ... خودشه اخماشو تو هم کردوگارد گرفت _گیرم که داریوش بیمارستانه ... به تو چه؟؟؟ تو چه کارشی؟؟ سر پیازی یا ته پیاز؟؟ سینمو دادم جلو وبا شهامتی که ازم بعید بود گفتم _همه کس من داریوش ... دوستش دارم ... چهارساله که دوستش دارم اونم منو دوست داره ولی نه چهار سال ... یه عمره که دوستم داره حلالم تصادف کرده ظهری خبرشو به جاوید دادن ولی تا حلالم نمیدونستم کدوم بیمارستانه ... الان با جاوید حرف زدم گفته بیمارستان پارس مندیگه باید برم دیرم شده) خواستم راه بیفتم که راهمو سد کرد _چرا تا حالا بهم نگفتی؟؟؟ چرا بهم دروغ گفتی؟؟؟ اون موقع که میگفتم بینتون رابطه ای هست ... قسم خوردی که پاکی.... قسم خوردی که که بهت دست نزده ولی حالا... صداس هر لحظه اوج میگرفت _دروغ گفتی بهم ... تو تموم این سالها دروغ گفتی ومثل یه هرزه ءخیابونی دنبال اون بی

شرف له له زدی سیلی من تو صورتش خوابید_ اینجا چه خبره _ برو تو نازنین به مسئلهء خونوادگیه ... نازنین با چشمایی که نگرانی از توشون می بارید بین منو محمد حیرون بود فریاد محمد من و نازی رو پروند _ گفتم برو تو اطاق و درم ببند... درپشت سرنازی بسته شد محمد پوزخندی زدو گفت _ هه ... حالامیفهمم تموم اون بیقراری هاو شب زنده داری ها به خاطر فاسق از دست رفتهء خانوم) _ بسه محمد ... بسه ... بفهم ... تو داری به من میگی هرزه ...

یه باره دیگم اینو گفتمی... یادته... اون بارم زدم تو گوشت.. یادته ... ولی ادم نمیشی با انگشتم به سرم اشاره کردم وبا نفرت گفتم _فکرت خرابه ... فکرت منحرف... تومنو یه خیابونی میدونی ... منو نمیشناسی که این حرف و داری بهم میزنی ... خجالت نمیکشی همچین حرفی رو به دهنتم می یاری ??? فکر میکنی نمیتونستم به جای تمام اون شب زنده داری ها باهاتش برم ??? فکر میکنی ازم نخواست باهاتش باشم ??? چرا خواست ...خواست ولی من... به سینم زدم وادامه دادم _ من خر قد بازی دراوردم بهش گفتم نه... که ای کاش نمیگفتم بعد از رفتنش فهمیدم چقدر دوسش دارم بعد اینکه رفت دیدم هیچ کس دیگه ای رو مثل داریوش نمیخوام هیچ کس دیگه ای مثل داریوش بهم امنیت وارامش نمیداد هیچ مرده دیگه ای میشنوی هیچ مرده دیگه ای ... قسمت چهارم تصادف _ چهارسال که قلبم مرده حلالم که بعد از این همه وقت برگشته... اون منو نمی خواد بغضم ترکید _ منو نمیخواد ...دیگه منو نمیخواد ... حتی تو رومم نگاه نمیکنه) تکیه مو دادم و سرم و گذاشتم رو دیوار سرد _ باورت میشه؟؟ کسی که یه روزی جلوی پاهام زانوزدو اعتراف کرد که بدون من نمیتونه زندگی کنه ...که منو همیشه میخواست حلالا اصلا تو رومم نگاه نمیکنه محمد تو میدونی عشق چیه... میدونی که کسی که دوستش داری ازت روبرگردونه چقدر برای ادم سختم من دارم له میشم ...تموم میشم ... ولی حتی حاضر نیست نگاهشو به من بدوزه (... اشکام که اروم تر شده بود دوباره جاری شد زمزمه کردم _میگه میخواد ازدواج کنه ...میبینی محمد دستامو نشونش دادم وگفتم دستم خالی شده از عشقش بزار این لحظه های اخرم کنارش باشم نذار حسرت اینو بخورم که ای کاش رفته بودم بزار برم محمد...بزار برم تو بگی نرو ...نمیرم ولی بفهم ...دلم اونجاست... از ظهر تا الان یه لحظه اسایش نداشتم باید بینمش تاروم شم) صدای هق هقم سکوت شبونه روشکست محمد زل زده بود به فرش اشپزخونه وهیچی نمیگفت صدای باز شدن دراومد _محمد... بزار بره ...اگه نزاری تا عمر داری خودتو به خاطر اینکه جلوی خواهرتو گرفتی سرزنش میکنی... تونمیتونی جلوی قلب کسی رو بگیری شاید قسمتش داریوش...بزار بره) به سمت من اومد واشکاموپاک کرد _ بسه مریم جان... خودتو هلاک کردی ساک وبه دستم داد وگفت _برو... من از طرف خودم و محمد میگم ...کسی جلوی تو رو نمیگیره نگام به محمد بود... سرشو بالا آورد تو چشمای سیاهش قطره های اشک موج میزد میدیدم که ته نگاهش راضی نیست ولی لبهات چیزه دیگه ای گفت _ بزار خودم میبرمت به سمت اطاقش رفت لبخند روی لب من ونازی اومد _ای شیطان ...میدونستم خانوم دلش یه جایی گیره... اشکامو باپشت دست پاک کردم ولبخندم پرنرنگ ترشد محمد سوییچوبرداشت وساک و از دستم گرفت راه افتاد ومنم دنبالش مثل این جوجه زردای تازه سراز تخم دراورده راهی شدم خیابونا خلوت بود وهراز گاهی سکوت شبانه باصدای ویراژ ماشین یا موتور میشکست نه من میخواستم حرفی بزنم نه محمد قسمت پنجم تصادف دم اورژانس وایستاد وگفت _میخوای شب بمونی؟؟ نگاه ملتسمی بهش کردم و گفتم _اجازه بده... خواهش میکنم فکر میکنی اگه اجازه هم ندن نمیری؟؟ بر و آبیجی کوچیک... امان از این دل رئوف من که طاقت اون چشمای ملتسمو نداره _مرسی داداش... نوکرتم به خدا ... گوش و بوسیدم وبا سرعت رفتم تو خدروشکر بیمارستان خصوصی بود وکاری به کار کسی نداشتم پرسون پرسون رفتم بالا ولی اجازه ندادن برم تو زنگ زدم به جاوید وگفتم اومدم بیمارستان خلوت بودو یه نظافتچی داشت طی میکشید

..سلام.. سلام _ فکر نمی‌کردم بیاید.... زنگ می‌زدید پیام دنبالتون خسته بود ولی طعنه تو صدایش داد میزد _ محمد منو آورد _ محمد؟؟؟؟ از چشماش تعجب می‌بارید _ بهش گفتید؟؟؟ با سر تائید کردم _ داریوش چه طوره؟؟؟ _ به دوساعتی هست از ریکاوری آوردنش ... خداروشکر حالش بهتره _ میتونم ببینمش خوابیده بزارید بیدار بشه.... بعد ساکو دستش دادم و گفتم _ یکم الویه وچائی.... فکر کنم چیزی نخورده باشید من پائین منتظر می‌مونم تا اجازه بدن ببینمش _ ولی اَخه _ اقا جاوید من اینجوری راحتترم... شما بفرمائید _ ولی اَخه اینجوری که همیشه ... _ خواهش میکنم اقا جاوید... باشما که تعارف ندارم باشه پس من میرم کاری داشتید زنگ بزنید رفتم سمت دستشویی ووضو گرفتم نمازمو که از اول شب مونده بود وبه همراه چند رکعت برای سلامتی داریوش خوندم قران دست گرفتم وشفای همهءمریضا رو از خداخواستم تاصبح چیزی نمونده بود همونجا شروع کردم به چرت زدن ولی مگه خوابم میبرد ... مدام کابوس میدیدم که داریوش مرده و من رفتم سرخاکش چه شب بلندی بودصبح نداشت قسمت ششم تصادف چشمامو با نور خورشید باز کردم سالن شلوغ شده بود وهرکسی به جایی میرفت بلند شدم وبا بدنی خرد وخمیر راهی اتاق داریوش شدم جاوید وازدور تشخیص دادمداشت با دکتر حرف میزد _ کی مرخص اقای دکتر؟؟ _ فردا مرخص.... جواب سی تی اسکن وام آر ای چیزی رو نشون نمیده میتونید فردا ببریدش صبرکردم تا حرفای جاوید تموم شه جاوید که برگشت ومنو دید رنگ و روش پرید انگار که یادش رفته بود منم هستم _ صبحتون بخیر اقا جاوید .. صبح شمام به خیر ... شما اینجائید؟؟ فکر کردم رفتید کل بیمارستان ودنبالتون گشتم _ تو نمازخونه بودم ... حالش چه طوره؟؟؟ به هوش اومده؟؟؟ _ بله خیلی وقته... _ اجازه میدن ببینمش... نگاهش به رنگی شد... مثل شرمندگی.. افسوس... ناراحتی نمیدونمهر چی بود خوشایند نبود _ مریم خانم شرمنده به خدا ... _ دشمنتون شرمنده باشه ... چی شده؟؟ داریوش.... من مین می‌کردم _ چی شده اقا جاوید؟؟؟ حالش خوبه؟؟ نکنه اوضاع خرابتر ازاونی هست که گفتید؟؟؟ اطاقش کدومه؟؟؟ باید ببینمش.... جاوید جلومو گرفت _ نه مریم خانم ... _ آخه چی شده؟؟؟ من که جون به لب شدم _ راستش... راستش... داریوش نمیخواد شما رو ببینه ازبالاتا سرانگشتای پام گرگرفت احساس کردم از سرم دود بلند شد وبعدم به عرق سرد تموم تنم وگرفت عین جملش وبا بهت تکرار کردم _ منو نمیخواد ببینه؟؟؟ _ نمیدونم چی بگم... از دیشب دارم باهاش حرف میزنم... ولی انقدر کلافه شد که داشت منم بیرون می‌کرد دیشبم کل بیمارستان و گشتم که بگم نمونید ولی پیداتون نکردم... شرمندم مریم خانم حال نداره ومریضنمیتونم باهاش بحث کنم سرمو بلند کردم نفسهای عمیق میکشیدم تا اروم شم _ فقط بگید حالش خوبه؟؟؟ خوبه...با دکترش حرف زد مشکل نداره.. به گچ دستشه که اونم به ماه دیگه باز میکنن چشمام میسوخت با نوک انگشت چشمامو مالیدم این دیگه خارج از حد تصورم بود فکر نمی‌کردم منو.... کسی رو که شبونه خودمو به بیمارستان رسوندم بخواد ببینه یعنی تا این حدسنگ دل شده؟؟؟ یعنی تا این حد ازم متنفره؟؟؟ لعنت به من ودل من _ مریم خانم ... حالتون خوبه؟؟؟ ببخشید شرمندم به لبخند بی رمق زدم _ چرا شما شرمنده باشید؟؟؟ برگشتم وگفتم _ من میرم سرکار.... شما پیشش باشید کاری بود بهم بگید _ مریم خانم؟؟؟ دستمو جلوش گرفتم وگفتم _هیچی نگید اقا جاویدهیچی... این حرفو هیچ جوری نمیشه درستش کرد _ ولی اَخه ... _ همین... بیشتر از این از داریوش نمیشه توقع داشت .مواظبش باشید خداحافظ راه افتادم صدای جاویدو میشنیدم ولی حتی به لحظه هم واینستادم و باپاهایی بی رمق راهی شرکت شدم ++++++ قسمت هفتم تصادف چقدر خوب بود میتونستم برم سرکار اگه نمیرفتم تو خونه از فکر وخیال دیوونه میشدم تمام مسیروبه خودم ارامش دادم تو نباید گریه کنی.....نباید گریه کنم امروز نهدیگه گریه نمیکنم... داریوش لیاقت این اشکارو نداره ... مدام چشمهای سوزان مو

می فشردم تا از سوزش بیفته ولی قطره های درشت اشک سرکش تر از اون بود که بتونم کنترلشون کنم نه مریم... بفهمم... الان نه به یه چیزه دیگه فکر کن آها محمد..... باید به محمد زنگ بزنی گوشیم و دراوردم ... ساعت هفت صبح بود تا برسم به شرکت یه زنگ به نازی زدیم و گفتیم یه سر دارم میرم سر کار بیچاره هیچی نپرسید... انگار حال خرابیم از صدای داغونم مشخص بود به شرکت رسیدم ساعت هفت ونیم بود خداروشکر در باز بود و گر نه نمیدونستم با این اوضاع قاراش میش میتونستم این یکی رو تحمل کنم یا نه صدای استکان ولیوان وبوی خوش چایی همه جا پیچیده بود یه نفس عمیق کشیدم الان فقط یه لیوان چایی کمرنگ میتونه حالم و خوب کنه فقط یه لیوان چایی داغ که بخارای اب از روش بلند شه _ سلام مش سلیمون _ سلام خانم امینی سحر خیز شدی دخترم؟؟؟ _ مشکلات مش سلیمون ... مگه مشکلات میزازه ادم استراحت داشته باشه نشستیم پشت میز و سرمو تو دستام گرفتم داریوش خُردم کرده بود تا حالا هر چی دیده بودم با خودم میگفتم به خاطر اینکه که رهاس کردم ولی الان من که با تموم وجود داشتم جبران میکردم پس واقعا این کارا برای چی بود؟؟ شاید واقعا داشت ازدواج میکرد و نمیخواست دوباره درگیر من شه؟؟ شاید فکر میکرد این یه نوع خیانت به کسی که دوستش داره باشه؟؟ یعنی اون کسی که داریوش دوستش داره چه شکلیه؟؟ تا حالا جرات فکر کردن به این سوال و نداشتنم ولی حالا..... باید با خودم روراست باشم من با خته بودم و این کارا چیزی از این باختن و کم نمیکرد یعنی اون که دوست داره ایرانیه.... امریکائیه اصلا بوره یا تیرست؟؟ خوشگله؟؟ حتما خوشگله که منو ول کرده و رفته سراغش.. خوش به حالش الان داریوش داره بهش فکر میکنه و به خاطر اینکه بهش خیانت نکنه تو روی منم نگاه نمیکنه حتما چند وقت دیگه هم با هم ازدواج میکنن دوباره چشمام سوخت ایاه بسه دیگه مریم ... امروز نه.... بفهم الاغ اینجا محل کار نباید توش زر زر گریه کنی چشمامو با پشت دست مالیدم _ چی شده دخترم؟؟ حالت خوش نیست؟؟ سرمو بلند کردم و به صورت پر چین و چروک مش سلیمون که یه دنیا ارامش تو وجودش بود لبخند زد _ نه مش سلیمون... حالم خوش نیست دلم شکسته ... ناجور شکسته صورتشو غم پوشوند _ خدا نکنه دلت بشکنه... تو کل کن به خدا خودش هر جور صلاح بدونه درستش میکنه لیوان کم رنگ چایی رو گذاشت جلوم و گفت _ اینم یه چایی لبریز لب دوز قند پهلو خدمت خانم امینی خودم _ مرسی مش سلیمون _ غصه نخور دخترم خدا بزرگه همیشه یادت باشه این نیز بگذرد ... یه جرعه تو ذهنم خورد یه نفر دیگه هم همینو بهم گفته بود اون روز تو ماشین موقع برگشتن از خونه داریوش ،... اون روز هم اون راننده تا کسی این و گفت کاش اون موقع خریدت نمیکردم و بعد از اعترافش قبول میکردم که دوستم داره کاش این همه سال خودمو زجر نمیدادم والان کناره داریوش بودم قسمت هشتم تصادف دستامو دور لیوان حلقه کردم پوست دستم از تاثیر حرارت داغ شد ولی نه اونقدر که دستمو پس بکشم باید یه کاری کنم این جوری با فکر و خیال دیوونه میشم تو یه تصمیم انی پاشدم خوب حالا چی کار کنم؟؟ باید یه کاری انجام بدم؟؟ باید خودمو مشغول کنم... چی کار... چیکار... اول برم سراغ قرارای امروز بعدم پرونده ها تمام طول روزو یه تمیز کاری اساسی کردم و از خودم کار کشیدم جاوید دوبار تماس گرفت دیگه حتی از داریوشم نپرسیدم جاویدم چیزی نگفت تمام طول روز مشغول بودم از سروکله زدن با مراجعه کننده ها تا جابه جایی میز و صندلیم و تمیز کردن اتاق و خلاصه هر چیزی که فکرشو کنید ولی تموم مدت فکرم پیش داریوش بود و اینکه ای که از دست رفته بود به دختر زندگی داریوش غبطه میخوردم حق من بود که در کنارش باشم و حالا من اینجام تنهای تنها و داریوش منو رها کرده و حتی نمیخواه تو این شرایط در کنارش باشم تمام طول روز خودمو سرگرم کردم تا اشکای جمع شده پشت پلکام و نگه دارم وقتی برگشتم خونه عین جنازه بودم اونقدر از خودم کار کشیده بودم که تموم

استخوانم له شده بود بعد از اینکه شام و درسکوت خوردم و کمک نازنین کردم نگاههای کنجکاو محمد و نازنین و ندید گرفتم و شب بخیر گفتم و رفتم تو سلول خودم دیگه نتونستم این سکوتو ادامه بدم تمام حجم غم و غصه هام به قلبم هجوم آورد تا شدم از درد و طبق معمول همیشه اشکام جاری شد داریوش تیشه برداشته بود و داشت منو از ریشه جدا میکرد دیگه خودم نبودم شده بودم به ادم شکست خورده که تو زندگی چیزی برات ارزش نداره ضربه ای که خوردم اونقدر شدید بود که تورو زای بعدی از من به مرده ساخت هر روز بیشتر تو خودم حل می شدم مثل به ادم کوکی میرفتم و میاومدم دیگه برام مهم نبود داریوش کیه... جاوید میبینتش یانه اصلا اینحاست یا رفته پیش کسی که دوستش داره؟؟ دیگه برام مهم نبود غذام نصف شده بود و همین جواری وزن کم میکردم به وقتایی روزا رو گم میکردم و وقتی چشمم رو باز میکردم فکر و ذهنم میرفت تو گذشته گذشته ای که همه زندگیمو خاکستر کرد به ماه گذشت اونقدر لاغرو نحیف شده بودم که صدای محمد و نازنی هم در اومده بود تقصیری نداشتم میلی به زندگی تو من وجود نداشت که بخوام چیزی بخورم تمام زندگیم شده بود کارو کارو کار حالا میفهمیدیم چرا داریوش معتاد کارش بود... کسی که درد داره میره سراغ چیزی که هواسشو پرت کنه کارمو دوست داشتم حداقلش فکرمو منحرف میکرد اومد و رفت مردم... شکلاهی مختلف صورتشون... همه و همه چشمامو پر میکرد و باعث میشد تصویر داریوش از جلوی چشمم پر بکشه نگاه جاوید عوض شده بود انگار میدونست دردم چیه انگار برام افسوس میخورد که چرا دارم باز زندگیم بازی میکنم ولی دست من نبود داشتم از تو متلاشی میشدم و دیگه دلیلی نمیدیدم تا بخوام به این بازی احمقانه ادامه بدم

فصل بیست ونهم (مقصر) به ماه ونیم بعد بود که سروکله داریوش پیدا شد دیگه حتی برام مهم نبود که اینجا چی کار میکنه یا اصلا چر ا بعد تقریباً هفت هشت ماه هنوز اینجاست دیگه اصلا برام مهم نبود اونقدر سرد و خشن باهش برخورد کردم که خودمم شوکه شدم دستشو باز کرده بود و اصلا معلوم نبود که به ماه ونیم پیش تصادف کرده فقط لاغر تر از اون چیزی که باید شده بود مثل اینکه اونم تو فراق یارش میسوخت ناخوداگاه تو دلم گفتم خوش به حال کسی که دوستش داره نزدیک ساعت پنج بود و همه داشتن میرفتن و سایلا رو جمع کردم و سیستم و خاموش کردم رفتم سراغ جاوید تا ازش خداحافظی کنم تقه ای به در زدم... بله در باز کردم جاوید پشت به میزش و رو به من تکیه داده بود و داریوشم روی یکی از صندلیهای راحتی نشسته بود و طبق معمول، نگاهش به میز بود... بخشید اقای صدیق من دارم میرم..... کاری ندارید؟؟ همه رفتن؟؟... بله... فکر کنم فقط اقای احدی موندن... بقیه رفتن... همیشه تشریف بیارید تو... کار مهمی باهاتون دارم بدون اینکه به داریوش نگاه کنم روبه روش نشستم... بفرمائید در خدمتم.... مریم خانم من با داریوش صحبت کردم... نگاه داریوش روی جاوید بود چشماشو ریز کرده بو دو با موشکافی داشت به جاوید نگاه میکرد انگار اونم خبری از کار جاوید نداشت به تایی ابرومو دادم بالا... درچه مورد؟؟ داریوش میگه که نمیخواه باشما ازدواج کنه و کسی دیگه ای رو دوست داره با حرص چشمامو بستم و با نوک انگشت پلکامو مالیدم... خوب این چه ربطی به من داره؟؟ قراره من براتون برم خواستگاری؟؟ نه ربطش اینه که شما هم نمیخواید باهش باشید... چون فکر میکنم اگه قرار بود باهم باشید تا حالا ازدواج کرده بودید و حالا بچه تون دوسالش بود (داشتم کم کم جوش میاوردم... یعنی چی این حرفا؟؟؟... بخشید اقا جاوید این حرفا چه معنی داره؟؟) میخوام مطمئن بشم هیچ رابطه ای بین شما نیست... اووووووووو دارم قاطی میکنم یکی نیست بگه به تو چه؟؟ بنگاه شادمانی باز کردی که به من و داریوش کار داری؟؟ صدای شاکی داریوش بلند شد... خوب که چی؟؟ میخوای به چی برسی؟؟ جاوید با لحنی که هیچ احساسی... دقیقاً هیچ احساسی توش معلوم نبود گفت... سوال سختی نپرسیدم... به

پشت بازمو گرفت با تمام قوام برگشتم وبا مشت گره کرده کوبیدم تو قفسهء سینش جاخوردو عقب گرد کردولی هنوز بازوم تو دستش بود _همش تقصیر تو ...همش تقصیر توی اشغال که جاوید به خودش اجازه داده همچین پیشنهادی کنه ...منو دزدیدی... ازارم دادی ...زندانیم کردی... وابسطم کردی... بعدم رهام کردی ...بسم نبود..... چهارسال نبودتو تحمل کردم بسم نبود... تا کجا میخوای بری؟؟ تا کی میخوای به این بازی احمقانه ادامه بدی... نگاه کن..... دیگه راهی برای برگشت نمونده... اونقدر دست دست کردی... اونقدر تحقیرم کردی... اونقدر خردم کردی... که دوست نامردت به خودش اجازه ء همچین پیشنهادی بده مشت بعدی رو تو سینش کوبیدماینبار سر جاش موند وبا چشمایی بهت زده بهم زل زد _ خوب شد؟؟؟ همینو میخواستی؟؟ میخواستی دلم و مال خودت کنی وبعد از چهار سال بیایی ومنو دودستی تقدیم رفیق شفیقت کنی مشت بعدی ... میخواستی بگی دیدی عاشقم شدی؟؟؟ حالا وقته تلافییک ...یک ...مساوی ...حالا باهم برابر شدیم میخواستی بگی دیدی نمیتونی بدون من زندگی کنی؟؟؟ اره مساوی شدیم ...صدام به زمزمه تبدیل شد _ اره عاشقت شدم... عاشق توی نامرد که منو پیشکش دوستت کردی مشت بعدی ...ولی اونقدر ضعیف وکم جون ،که فقط در حد یه اشاره بود همش تقصیر تو... چه جوری گذاشتی به خودش اجازه بده همچین درخواستی کنه؟؟ مگه نگفتی دوستم داری؟؟ مگه نگفتی عاشقمی؟؟ صدام دوباره اوج گرفت چرت گفتی...یه مشت شروور که منو خام کنیحالا بیامن عاشق توی نامرد شدم...خیالت راحت شد... دیگه یر به یر شدیم ...حالا برو... برو که دیگه نمیخوام حتی یه لحظهء دیگه بینمتچون میخوام سر به تنت نباشه) _مریم ...دستشو جلو آوردولی پیش زدم _خانم مزاحمتون شده تو نگاه مبهوتش نگاه کردمبا چشمایی که چیزی جز داریوش نمیدید وحالا اونقدر تار شده بود که همه چی رو تو مه میدیدم گفتم _بله اقا... مزاحم شده نگاه داریوش رنجیدمرد جلو اومد _ مگه خودت خواهر مادر نداری مزاحم دختر مردم میشی؟؟ گریبان داریوش وگرفت پسردوم رو به من گفت خانم شما بفرمائید ما خودمون قضیه رو حل میکنیم _مریم ...سرم وبه نشانه ء تاسف تکون دادم وبا نفرت گفتم چند بار بگم اقااشتباه گرفتی.... مریم دیگه کیه؟؟؟ نگاهمو از داریوش گرفتم اون همه احساس اونقدر قاطی شده بود که تکلیفم حتی با خودمم روشن نبودولی یه چیزو میدونستم دلم میخواست تمام عالم وادم جمع شن ویه گوش مالی حسابی به داریوش بدناین تمام م اون چیزی بود که تو اون لحظه میخواستم برگشتم وچشمام وپاک کردم صدای داد وهوار پسرا وصدای داریوش می اومد ولی من همه رو پشت سر گذاشتم دیگه نمیخواستم چیزی از داریوش بدونم ++++++قسمت چهارم مقصر جلوی اولین ماشین وگرفتم ودریست رفتم خونه تمام وسایلم تو کیفی بود که باخودم تو اطاق جاویدبرده بودم اونقدر دل زده بودم که قید همشو زدمدیگه کلامم میفتاد اون طرفا.... نمیرفتم سراغشیکی از یکی دیوونه تر بودن اخه ادمم اینقدر نامرد؟؟ چرا اینقدر منو دق میدادن؟؟ یه دفعه ای یه تفنگ بردارن وبنگنگنگنگنگنگنگخلاصم کنن.....دیگه این همه حرص و زجر نداره که ...دم خونه ماشین ونگه داشتیم واز خونه براش پول اوردم رفتم تو سلولم وتاشب زل زدم به پنجرهء کوچیکی که نزدیک سقف بودنور خورشید کم کم نارنجی شد وبعدم شد خاکستری وبعدم سیاهی جاشو گرفت.... محمد ونازی دوباری سراغم اومدم ولی جواب ندادماونام فکر کرده بودن که خوابیدم ساعت هشت ونیم بود که زنگ در وزدن قلبم ریختنمیدونم چر ایه حسی بهم میگفت داریوش مطمئن بودم جاوید نیست.... دلم میگفت کسی جز داریوش پشت درنیست لخ لخ دمپایی محمد وبعدم باز شدن در_ تو اینجا چی کار میکنی؟؟ سکوت وصدای موتور اقا رحمان اینبار بلند تر _گفتم تو اینجا چی غلطی میکنی؟؟ درحیات بسته شد هنوزم نگاهم به پنجره ای که اصلا به بیرون دید نداشت بو د _اومدم با مریم حرف بزدم؟؟ ضربان قلبم بیشتر شد خودش.... میدونستمانگار که بوی داریو شو

میفهمیدم لباسم و تو مشتتم گرفتم... چقدر صدایش خسته است... بامریم چی کرداری؟؟... این که کیف مریم... دسته تو چی کار میکنه؟؟... صبح تو شرکت داریوش جا گذاشت... چرا؟؟؟ چرا کیفشو جا گذاشته؟؟ جاوید ازش خواستگاری کرد... محمد... بزار ببینمش میخوام باهاش حرف بزنی چیزایی هست که باید بگم... چی ری رو میخوای بگی؟؟ دو ماه پیش تو تصادف کردی مریم اونقدر دوستت داشت که شبونه اومد بیمارستان حتی به خاطر توی نارقیق تو گوش منم زد باورت میشه؟؟ مریمی که ازارش به یه مورچه هم نمیرسید، تا حالا به خاطر تو دوبار تو گوشم زده... اوردمش بیمارستان نفهمیدم تو فاصله شب تا صبح چه بلایی سرش آوردی که... فردای اون روز یه جنازه پا شو تو این خونه گذاشت... میشنوی یه جنازه چی کار کردی با خواهر یکی یک کدونه من که دو ماه از گار، خنده به لبش نیومده؟؟؟ چیکارش کردی که وقتی ببینمش فکر میکنم دارم یه میت از قبر پاشده رو میبینم؟؟ دو ماه خونه اش شده اون اطاق لعنتی... صبح تا شب که سرکاره شبم که میاد حتی حاضر نیست دوساعت کنارم بشینه) _ میدونم... میدونم... به خدا وضع منم بهتر از مریم نیست... ترو خدا بزار ببینمش (سکوت و سکوت برو ببینش... البته اگه تونستی... فعلا که رفته تو زیر زمین واز توش بیرونم نمی یاد... زیر زمین؟؟ آره اوناهاش... میبینی برقمش خاموشه... اصلا نمیدونم زندست یا مرده... سکوت و بعد صدای قدمهای محمد و داریوش می اومد ضربان قلبم رفته بود رو هزار... قسمت پنجم مقصر صدای قدمهای محمد و داریوش می اومد ضربان قلبم رفته بود رو هزار ولی باز همون جا نشسته بودمبا این تفاوت که زل زده بودم به در اهنی اطاق که بالاش شیشه مات بود و به داخل دید نداشتسایه داریوشو دیدم... مریم... مریم... میخوام باهات حرف بزوم... فقط گوش بده... خواهش میکنم ببخش... ترو خدا ببخشه بزرگی خودت ببخش... غلط کردم... اصلا من نامرد... من بی غیرت... ترو خدا بیا بزن تو گوشم... فقط بیا بیرون... بیا بین او ن پسرا چه بلایی سرم آوردن... دلت می یاد خانم... تقاضو گرفتن مریم جان... دستشو گذاشت رو شیشه... مریمی... جاوید همه چی رو گفت... مرتیکه خر مثلا میخواست این جوری منو تحریک کنه که اینقدر باهات لج نکنم مریم... جاوید قسم جون مامان و باباش و خورد که بهت نظر نداره... گفت وقتی دیده که تو چه جوری داری غصه میخوری... دلش برات سوخته و خواسته که با این کارش منو وادار کنه بیام جلو مریمی به خدا راست میگم... خودشم اومده... الان دم دره... مریم تقصیر از من بود تو ببخش... نگاهم به دستاش روی شیشه بود... من موش ازمایشگاهی نبودم... نمیخواستم... دیگه داریوشو نمیخواستم... بزار هر غلطی میخواد انجام بده... دیگه برام مهم نیست... اینم یکی مثل جاوید... جاویدم یکی مثل داریوش... هر دوشون عین هم هستن... بیا برو... دیگه چی میخوای از جونس؟؟ اون موقع که پشش زدی باید فکر شو میکردی... از جاوید دیگه توقع هیچی کاری رو نداشتم... واقعا باخودش چی فکر کرده؟؟ اصلا شما دوتا چیزی به اسم مغزم تو سرتون هست؟؟ بیابرو تا بیشتر از این روانیش نکردی... صبر کن بزار باهاش حرف بزوم... مگه نزدی؟؟ مگه نگفتی؟؟ میبینی... نمیخواد باهات حرف بزوم... اگه تا الانم چیزی بهت نگفتم به خاطر مریم بود که یه روزی میگفت دوستت داره ولی فکر نمیکنم دیگه علاقه ای تو دلش مونده باشه... مریم من دارم میرم... ولی برمیگردم... مریم میشنوی؟؟ از دست من خلاصی نداری... مریم ترو خدا بیا بیرون... دستگیره تکون خورد صدای داد محمد جلوشو گرفت... برو بیرون... حق نداری وادار به کاریش کنی... برو بیرون همین الان... مریم من دارم میرم... بازم می یام منتظر باش... صدای قدمهای محمد و داریوش بعدم بسته شدن در حیات محمد بازم اومد پشت در... ابجی... حالت خوبه؟؟ یه چیزی بگو... دلم داره شور میزنه... اونجایی... بلندشدم اشکامو پاک کردم با داریوش مشکل داشتم دلیل نداشت داداشمو ازار بدمدرو باز کردم و محمد دیدم که به دیوار کنار پله ها تکیه داده... چیکار کردی باخودت

مریمی؟؟ من و تو بقلش گرفت دستشو رو کمرم میکشید و اروم میکرد_ گریه کن ... حق داری... ولی این چیزیه که خودت انتخابش کردی بغضه نخور خواهر من ... همه چی درست میشه... بسپر دست خدا... خدا خودش میدونه چی به صلاحته ... اون شب اونقدر تو بغل محمد گریه کردم که تقریباً رو دستاش از حال رفتن منی هم پائین اومده بود و با کمک محمد منو بردن تو===== قسمت ششم مقصد دوروز تموم تب ولرز وجودمو گرفت مدام یا سرد بودم یا گرمیه و قتهایی داریوشو کنارم میدیدم یه قتهایی جاوید و بدتر از همه یه و قتهایی هم شعاعی روتامم ذهنم پر بود از گرمای اغوش داریوش که یه و قتهایی جاوید جاشو میگرفت و من باز سرد میشدم ولرز تمام وجودمو میگرفتیج کس و نمیشناختم فقط یه چیز اروم میکرد (داریوش) من داریوشو میخواستم با وجود همه بدی هاش... اغوششو میخواستم پناهگاهمو میخواستم آرامشم و میخواستم روز سوم اروم تر شدم و برگشتم به زندگیولی هنوز حال ندارم و نمیتونستم از جام جُم بخورم نگاه نازنین و محمد پر از دلسوزی و حس ترحم بوددیگه برام مهم نبود نازی یا محمد چی فکر میکنن... رازم از پرده بیرون افتاده بود و دیگه اهمیتی نداشت که پشت سرم چه جویری راجع بهم قضاوت میکنن بعد از یه هفته سرپا شدم... ولی دیگه نمیخواستم برگردم سرکار با اینکه حرف های داریوش و باور کرده بودم... ولی محال بود پامو تو اون شرکت خراب شده بزارم+++++++++++ روز هشتم بود که زنگ خونه رو زدنم دمای برگشتن محمد بود ... درو که باز کردم ... هیکل درشت جاوید و پشت در دیدم نگاهم رنجیده بود... رومو ازش گرفتم ... به احترام نون و نمکی که خورده بودیم نمیتونستم بیرونش کنم گذشته رویادم نرفته بود... هنوز که هنوزه مدیونش بودم_ سلامجواب سلامم سردتر از یه قالب یخ بود_ میشه... میشه بیام تو ... باید با هاتون صحبت کنم_ امرتونو بفرمائید_ اخیه اینجا ... پوزخندی زدم و گفتم_ شرمنده که دیگه نمیتونم بهتون اعتماد کنم نگاهش غمگین شد_ مریم خانم ... بزارید براتون توضیح بدم چند تا زدن رو شدنای خدا من کی از دست این موجودات فضول راحت میشم؟؟ آخر سر هم میمیرم و بازم به ارزوم نمیرسم... بفرمائید تو ... تمام محل خبردار شدن ... از فردا دیگه نمیتونم جواب اهل کوچه رو بدم درو پشت سرش بست بدون اینکه تعارفش کنم گفتم_ کارتونو بگید ... الان نازی و محمد پیدا شون میشه ... نمیخوام شمارو ببینم بعد کافی این چند وقت جلوشون خجالت کشیدم دیگه بیشتر از این نمیتونم شرمند شون بشم===== من می کرد_ میدونم که از دستم ناراحتین... حق داشتید که ازم دلخور شید یا حتی تو گوشم بزنی ولی باور کنید به خدا ... نیتم خیر بود دوماه که از تصادف داریوش میگذرهایواضع و احوال شما که گفتن نداره روز به روز اب شدن تون و میدیدم میفهمیدم از دست داریوش ناراحتیدم حق داشتید اون رفتاری که داریوش داشت اگه منم بودم ترکش میکردم من شما رو به چشم خواهرم میدیدم نمیتونستم تحمل کنم که با خودتون اینکارو کنید از اون ورم داریوش شده بود مثل حنظل... تلخ و آزار دهنده دلخوشیش دیدن شما تو شرکت بود که اونم از خودش دریغ کرد میدیدم برای دیدن شما بال بال میزنه حتی یه و قتهایی تا دم شرکت می اومد ولی بخاطر ذات لجبازش قدم از قدم برنمیداشت میدیدم داره حسرت میکشه ... میدیدم داره زجر میکشه... ولی هر کاری میکردم قبول نمیکرد قد و به دنده بودم هر دو تونو دوست دارم خدا به سرشاهد ... به هر دو تون مثل یکی از اعضای خونوادم نگاه میکنم اصلاً نمیخوام خم به ابروتون بیاد اونوقت جلوی چشمم جفتتون داشتید از دست میرفتید..... دلم برای هر دو تون میسوختا و دمدم مثلاً ثواب کنم..... یه نفس عمیق... که کباب شدم میخواستم اینجویری داریوشو و ادار کنم که دست از لجبازی بردار هتا وقتی که داریوش خیالش راحت بود که شما از دواج نمیکنید بازم به همین کارای بچه گانش ادامه میدادم میدیدم که شما تا چه حد سعی دارید جبران کنید ولی داریوش ... خوب داریوش .. زخم خورده بود ... قبول کنید که چهار ساله پیش رنجوندید نشاصلاً از تون توقع نداشت که دست

رد به سینش بزیدبه خاطر همین هم اینقدر لجبازی میکنه وگرنه من میبینم که برخلاف لبهای بستش دلش برای شما پر میکشه_ که چی اقا جاوید؟؟؟ حالا شما رو فرستاده تا وساطت کنید؟؟؟ به بار اون برای شما اینکاروانجام داد... حالا که رد شدید شما برای اونبس کنید تورو به خدامن خسته شدمچهار روز نیست که از تو جا بلند شدماخه چه نفعی ازاین ازارها میبریدمن عطای داریوش و به لقاش بخشیدمدیگه همچین کسی تو زندگیم وجود ندارهبرید بهش بگید دور منو یه خط قرمز بکشهاصلا بگید مریم مرده... بگید خاکش کردیم وتموم ...دست از سرم برداریددیگه نمیخوام حتی یه کلمهءدیگه ازش بشنومحرفتونو باور میکنم چون غیر از برادری چیزی ازتون ندیدمولی این مشکل من وداریوشو حل نمیکنهتو شرایطی که بخاطرش حتی تورو داداشم وایستادمانتظار نداشتم منو اون جوری برونه اقا جاوید ...منوداریوش ... زندگیمون همینه ...هیچ وقتم درست نمیشهیه برهه ای من کوتاه میام ولی داریوش کوتاه نمی یادیه برهه ای هم مثل الان داریوش کوتاه مییاد ومن نمیتونم قبولش کنمباید اقا جاوید... شما نباید سرنوشتتونو با داریوش گره بزیندزندگی ما درست نشدنیه... انگاررو پیشونی من نوشته که یه شب خواب راحت نداشته باشم)_حداقل برگردید سرکار... اینجوری که... شرمندم اقا جاوید... من دیگه پامو تو اون شرکت نمیزارم_ ولی اَخه... بسه فقط تمومش کنید... همین ... پس من فعلا کسی روبرای کار نمی یارم ... نه اقا جاوید مطمئن باشید نظرمن عوض نمیشهجاوید هر چی گفت قبول نکردماین دفعه قصد کرده بودم ازش دست بکشم وفراموشش کنمفصل سی ام (لبخند) چهارروز دیگه گذشت تو طول این چند روز حتی پامو از خونه هم بیرون نداشتم اصلا نمیخواستم کسی رو بینم صبح تا شب ول میگشتم یه وقتیایی هم یه دستی به سروگوش خونه میکشیدم بعدم شام وبعدم سلول انفرادیم حتی باخودمم قهر بودم اصلا حوصلهءهیچ کسی رو نداشتم از دست خودم ناجور شاکی بودم این همه بلاسرم آورده ... بازم دلم براش تنگ شده بود اَخه خرفت بودن تاکی؟؟؟ تا کی میخواستم خودم و زندگیم و حرومش کنم؟؟ ساعت نه صبح بود وتازه داشتم وسائلا رو جمع میکردم که صدای زنگ در منو پروند یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ وبرنمیداشت زنگ... زنگ... زنگ ...بعدم صدای کوبش در _بازکنید .. صدای جاوید بود... بند دلم پاره شد _یعنی چه خبر شده؟؟ هراسون چادرمو انداختم سرمو از پله ها سرازیر شدم صدای زنگ تمومی نداشت _ اومدم ...اومدم اونقدر نگران بودم که دو تاپلهءاخرو پریدم ودوئیدم سمت در دروکه باز کردم جاوید پرید تو _چی شده؟؟ _بدوئین مریم خانم ... میگم چی شده؟؟ بجای جواب گوشهءچادرمو کشید وگفت _ بجنین داریوش... داریوش... داریوش...چی... اَخه به منم بگید ... چادرمو دوباره کشید _ بیاید مریم خانم تا دیر نشده بیاید انواع واقسام فکرای ناخوشایند تو ذهنم اومد... نکنه یه بلایی سرش اومده؟؟ نکنه دوباره تصادف کرده؟؟ مسموم نشده باشه؟؟ دعوانکرده باشه؟؟ زخمی نشده باشه؟؟ مخم هنگ کرده بود دیگه نفهمیدم چی کار میکنم.. دنبالش راه افتادم ... وسط کوچه تازه فهمیدم که نه کلید برداشتم نه مانتو تنم وایسادم _چی... مریم خانم بجنینید ... من که نمیتونم این جوری پیام ... صبر کنید برم مانتو م و بپوشم وکلید بردارم _باشه من سرکوچه تو ماشینم... فقط زودتر _اَخه حرف بزیند... بگید اینجا چه خبره؟؟ چه بلایی سرش اومده؟؟ تصادف کرده؟؟ تروخدا حرف بزیند... من تو ماشینم.. فقط زودتر... زودتر ودوئید سمت ماشین اصلا نمیدیدم چی کار میکنم.. تمام صحنه های بد ومزخرف جلوی چشمم قطار شده بود فقط یه مانتو تنم کردم و یه کیف و با کلید خونه روزدم زیر بقلم وراه افتادم حتی موبایللم یادم رفت ماشین روشن بود به محض اینکه پامو توش گذاشتم گاز دادوراه افتاد چنان با سرعت میروند که تقریبا تو صندلی ماشین حل شده بودم _ اقا جاوید تروخدا حرف بزیند... چه بلایی سرداریوش اومده؟؟ نکنه ... دهنم خشک شده بود بگید چی شده؟ محض رضای خدا ...دارم از دلشوره پس می افتم صدای بوق جاوید

ویه لایی از بین دوتا ماشین _ اقا جاوید... _ مریم خانم خودتون میبینید ... بازم یه لایی دیگه... از ترس چشمامو رو هم گذاشتم... چرا حرف نمیزد؟؟ دلم داشت میاومد تو حلقم از ترس و اضطراب به صدلی ماشین چنگ انداخته بودم و چشم به ماشینی که داشت مسیرو تو هوا میرفت دوخته بودم قسمت دوم لبخند دم خونه داریوش که ترمز زد یه نفس راحت کشیدم فقط کار خدا بود تالان زنده بودیم با اون وضع رانندگیش... خیلیه از ترس نفله نشدم نگاهم به خونه بود... چرامنو آورده اینجا؟؟ انتظار داشتم هر جای بره جز خونه داریوش... اخیه اینجا چه خبره؟؟ _ مریم خانم زود باشید... خودش پیاده شدو در وباز کرد پیاده شدم وبا قدمهای بی رمق وارد خونه شدم هرآن انتظار یه اتفاق بد داشتم چشمم دو دو میزدو قلبم رو ریتم کند بود نفهمیدم جاوید کجا غیبش زد راه افتادم سمت پله ها وهمه رو دوتا درمیون بالا دوئیدم در حال وباز کردم خونه امن وامان بود صدایی نمی اومد از همون جا دادزدم _ اقا جاوید... داریوش پاهام ناخواسته به سمت اطاق داریوش رفت دهنم از اضطراب وترس مثل چوب خشک شده بود _ داریوشششششششش در اطاقو باز کردم همه چی سر جاش بود هیچ جنازه ای دیده نمیشد... از این فکر تنم لرزید ولبمو گاز گرفتم خدا خفت کنه مریم... این چه حرفیه؟؟ برگشتم تو پذیرایی و سمت اطاق دنیا سرازیر شدم اونجام نبود... پس کجاست؟؟ دوباره صدا زدم _ داریوش اشکام داشت سرازیر میشد... نکنه اصلا اینجا نیست... برگشتم تو پذیرایی دور خودم میگذشتم که نگام تو چارچوب در ورودی خشک شد داریوش بود... سالم وسلامت یه لبخند اروم رو لبش بود که اروم کرد و ضربان قلبم و برگردوند سر جاش جز تک وتوک خراش رو صورتش... چیزیش نبود _ چی شده؟؟ تو حالت خوبه؟؟ اومدم جلوتر سالم بود... شکر خدا سلامت بود تکیه شو از در جدا کرد _ اره خوبم... جاوید... جاوید... نفسم بالا نمیامد... لبمو با زبون خیس کردم _ اروم مریم... چیزی نشده... _ پس جاوید... _ نگران نباش... من گفتم بیاد دنبالت.. حالا که خیالم از بابت سلامتیست راحت شده بود فکرم رفت سمت چیزای دیگه _ یعنی چی که میگه من گفتم بیاد دنبالت؟؟ _ چی داری میگی؟؟ با ناباوری گفتم _ همش... همش نقشه بود؟؟ سری تکون دادو گفت _ اره... راه دیگه ای برای حرف زدن باهات نداشتم _ یعنی تو... تو... حالا از خشم در حال انفجار بودم واز عصبانیت حرفارو گم می کردم _ اره.. اره... میدونم... یه دفعه ای مثل یه آتشفشان فوران کردم اومدم جلو وبا مشتای گره کرده داد زدم _ همش الکی بود؟؟ اون همه حرص وجوش الکی بود؟؟ اصلا شعورت میرسه من تا اینجا چی کشیدم؟؟ اصلا میفهمی که تا اینجا جونم به لبم رسید؟؟ مشتتم وبالا اوردم _ میدونی میخوام اونقدر بزمنت که از جات پانسی؟؟ نفس نفس میزد و صورتش قرمز شده بود فاصله منو خودشو پر کرد و مچ دستم و تو دستش گرفت نگاهش چقدر مهربون بود زمزمه کرد _ چرا... بهم بگو چرا نگرانم شدی؟؟ تو که دیگه منو نمیخواهی.. تو که دیگه نمیخواهی با من باشی... پس اون همه دلشوره برای چی بود؟؟ دور مچ دستم داغ شد احساس میکردم در حال ذوب شدن نگاهم تو چشمش گیر کرده بو دو جدانمیشد بعد از نه ماه که نگاهشو ازم دریغ کرده بود حالا میتونستم یه دل سیر تو چشمش خیره شم دلم برای چشمش تنگ شده بود... دلم برای بوی تنش تنگ شده بود... دلم برای داریوش تنگ شده بود مشتتم شل شد... دستم باز شد ولی هنوز مچم تو دستش بود و نگاهم به نگاهش _ دلم برات تنگ شده بود دختر... چه طور دلت اومد این چند وقت خودتو ازم دریغ کنی؟؟ نگاهش غمگین شد به خودم اومدم... مگه قرار نبود فراموشش کنم؟؟ مگه نمیخواست ازدواج کنه؟؟ پس این کارا چه معنی میده؟؟ دستم دوباره مشت شد... خواستم دستم وبکشم که دست اونم باهاش کشیده شد نگاهش برگشت غریدم؛ چه غلطی داری میکنی؟؟ مگه تو بیمارستان نگفتی نمیخواهی منو ببینی؟؟ مگه نگفتی میخواهی ازدواج کنی؟؟ حالا اومدی میگی دلم برات تنگ شده؟؟ اصلا حالیه داری چه غلطی میکنی؟؟ برام نقشه میکشی که منو بکشی تو خونت... که

چی بشه؟؟ نکنه هوس کردی نقشه شیش سال پیشت و عملی کنی؟؟ نگاهش خیس شد با حسرت گفت _ تو هیچ وقت نمیخوشی... هر وقت که عصبانی بشی گذشته رو مثل پتک تو سرم میکوبی دستمو دوباره کشیدم... نزاقت _ ولم کن میخوام برم.. هه... چقدر احمق بودم... فکر میکردم دوباره به بلایی سرت اومده... خوب چرا ترسیدی؟؟ تو که میگی دوستم نداری؟؟ _ خفه شو داریوش... دستمو ول کن... اصلا به خودم مربوطه... دستمو ول کن ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت _ میدونی که تا من نخوام تو هیچ جا نمیری... دستمو باز کشیدم... به جور واکنش بود به گرمای دستش... که اعصابمو بهم میریخت خودمم میدونستم کاری از پیش نمیبرم... ولی نمیشد که همین جوری وایسم و بربر نگاهش کنم با ناله گفت _ مریم... مریم... ترو خدا به دقیقه اروم بگیر... بزار سیر بینمت... میدونی چند وقت تو چشمات نگاه نکردم میدونی چند وقت دارم حسرت اون یکسال و میخورم؟؟ میدونی چند وقت زندگیم و گذاشتم واوادم دنبال دلم چرا میخوای همه چی رو پیچیده کنی؟؟ هم تو منو دوست داری... هم میدونی که من عاشقت هستم... پس اینهمه احم و تخم برای چیه؟؟ میدونی با این کاراداری منو مجنون تر میکنی؟؟ میدونی مدام تو بیداری و خواب عکس چشمات جلوی نگاهمه... چرا خودتو ازم قائم میکنی؟؟ چرا نمیخوای باهام حرف بزنی؟؟) چشمش مثل یه گردونهء چرخان منو افسون خودش کرده بود... میخواستم چشممو ببندم... میخواستم خام نگاهش نشم... ولی... نمیتونستم... دست خودم نبود... فاصلشو کم تر کرد... نه ماه تموم که منو از کاروندگی انداختی... میدونی تا حالا چند بار علی زنگ زده ولی هر بار براش بهانه اوردم؟؟ مریم من دارم دیوونه میشم... تا کی میخوای خودتو ازم دریغ کنی؟؟ پلک زدم با سختی سرمو برگردوندم _ این تو هستی که همیشه از ارم دادی... چونمو برگردوند و با نگاهی ژرف که تا ته ذهنمو میخوند گفت _ من؟؟ منی که فقط به خاطر تو رفتم؟؟ فقط به خاطر اینکه میخواستی ازاد باشی؟؟ تو خواستی برم... منم رفتم... دست دیگمو مشت کردم و کوبیدم به سینش _ من خواستم بری؟؟ من؟؟ تو برای خودت بریدی و دوختی... گفتم میخوام برم... منم جلوتو نگرفتم... انتظار داشتی با اون افتضاحی که راه انداختی به پات بیفتم و التماس کنم که نری؟؟ همیشه همین بودی... خودخواه و خود رای... همیشه نظر... نظر خودته... برای خودت برنامه میچیدی و دوزار به من اهمیت نمیدادی دوباره باهش درگیر شدم _ ولم کن میخوام برم... بزار برم دندوناشو بهم سایید و با فک منقبض شده گفت _ مریم بزار مثل دو تا ادم نرمال باهم حرف بزیم چرا امن و تو برخلاف علاقه ای که بهم داریم نمیتونیم دودقیقه باهم صحبت کنیم؟؟ _ کی گفته من دوستت دارم؟؟ _ اگه دوستم نداشتی با جاوید نمی اومدی... اگه برات مهم نبودم اینجوری نگرانم نمیشدی... اگه منو نمیخواستی با دیدن اینکه سالمم نفس اسوده نمیکشیدی... نگاهمو ازش دزدیدم... حرفی که حساب بود جواب نداشت _ خوب... خوب... یه لبخند محو اومد رولبش _ مریم.. عزیز دل من... چرا نمیخوای درک کنی... من عوض شدم... توهم عوض شدی... نه تودیکه اون مریم ترسو و هراسون هستی نه من اون داریوشی که با زور همه چی رو بدست میاوردم حالا شدم کسی که فقط میخواد تورو خوشبخت کنه مریم... بزار دوباره درکنارت باشم... بزار دوباره لمست کنم... دستمو کشیدم _ برو کنار... دروغ گو... مگه نگفتی میخوای ازدواج کنی؟؟ دیگه منو میخوای چیکار... نکنه قراره کنار زنت یه معشوقهء دیگه هم داشته باشی؟؟ _ ===== قسمت سوم لبخند دستمو کشیدم _ برو کنار... دروغ گو... مگه نگفتی میخوای ازدواج کنی؟؟ دیگه منو میخوای چیکار... نکنه قراره کنار زنت یه معشوقهء دیگه هم داشته باشی؟؟ خندید و منو کشید تو بقلش _ نگو که باور کردی؟؟ من که نگفتم قراره باکی ازدواج کنم؟؟ گفتم؟؟ نگفتم... تو خودت اینطور فکر کردی... خودمو کشیدم از بقلش بیرون... نگاهمو ازش دزدیدم ته دلم اونقدر خوشحال بودم که انگار یه بار بزرگ و از رودوشم برداشتن _ خوب که چی؟؟ اصلا برام مهم

نیست با کی میخوای ازدواج کنی؟؟ هزار برم سرشو آورد پائین وزل زد تو چشمم اگه برات مهم نیست چراتو چشمم نگاه نمیکنی؟؟ برگرد و زل بزن تو چشممو بگو... دیگه دوستم نداری... رهات میکنم و قول میدم همون جور که تو این چهارسال خودمو گم و گور کرده بودم بازم برم ومطمئن باش دیگه منو نمیبینی... حالا به من نگاه کن وبگو... (...

اخه چه جور تو چشمات نگاه میکردم... من عاشق این نگاه بودم واونوقت میگفتم بره... چشممو بالا اوردم... نگاهش چقدر سیاه و ژرف بود... اینهمه محبت چه جور تو نگاهش لونه کرده بود؟؟ نمیدونم چقدر طول کشید... صدای نفساش... بوی خوشش... چشمای هفت رنگش... منو تو خودش حل کرده بود مچم ورها کردو کف دستشو گذاشت رو گونه ام... بگو مریم... بگو که تو هم حس منو داری؟؟ بگو که دلت برام تنگ شده بود؟؟ بگو که مثل من تو این پنج سال زندگی نکردی؟؟ بگو که باهام میمونی؟؟ بگو که دیگه ترکم نمیکنی؟؟ بهم بگو مریم؟؟ بین... من همون داریوشی هستم که یه روزی با قساوت دزدیدمت... ولی حالا... بعد از پنج سال... بهت میگم نمیتونم... به خدا نمیتونم... هر کاری کردم نتونستم... نتونستم یه شب بدون فکر تو وچشمای تو بخوابم... بگو مریم... نفسی کشیدوهوارو تو صورتم دیدم... بگو که باهام ازدواج میکنی؟؟ بگو مریم؟؟ همون چیزی که بارها تو دالانهای قلبم پژواک شده بود وبه زبون آورد اخر سر گفت... ازم خواست... بعد پنج سال دوباره ازم خواست روی گونم سیر شده بود... کاش زمان میایستاد... کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت... نگاهمو تو چشمات چرخوندم... نگرانی ودلشوره تو چشمات بیداد میکرد واقعا نمیتونستم بدون داریوش زندگی کنم... این حرف دلم بود... با خودم که این حرفا رو نداشتم... نمیشد... زندگی بدون داریوش امکان پذیر نبود... دستمو گذاشتم رو مچ دستش وچشممو بستم... باشه... باهات میمونم... چشممو باز کردم نگاه داریوش هنوزم به لبهام بود... خنده ای به لبم اومد وگفتم... نشنیدی؟؟ بله رو بهت دادم... چشمات گشاد شدولیش به خنده باز شد دستشو کشید وعقب رفت زمزمه کرد... ممنون... ممنون خانمی که بهم اجازه دادی باهات باشم... برای همیشه... برای ابد نفس اسوده ای کشید ودوباره بهم زل زد که با خنده بهش نگاه میکردم... بالاخره تموم شد... تمام تنهایی هام تموم شد... چقدر منتظر این لحظه بودم... سرشو بلند کردو زمزمه کرد... خدایا شکرت دوباره نگاهشو به من دوخت... باهات قد یه دنیا... حرف برای گفتن دارم بیابیریم... میخوام از همه چی برام بگی از خودت... از عروسی... اندازه... یه عمر ازت دور بودم... همه رو بایدبرام بگی... ===== قسمت چهارم لبخند دستمو گرفت ومنو رو کاناپه نشوند... خودشم نشست رو به روم هنوز خندم رو لبم بود... اونجوری نگام نکن... میام یه لقمه... چپت میکنم خندم پررنگ تر شد... نگاهشو ازم گرفت وگفت: استغفرالله دختر تو چرا امروز اینقدر شیرین شدی... یه کاری دست خودم و خودت میدما... خندم بسته شد... داریوش... اونم فهمید... اروم زمزمه کرد... جانم... چرا بهم نگاه نمیکردی... انقدر ازم بدت میاومد... فکر میکنی میتونستم و... بهت نگاه نمیکردم؟؟ یه بار دیگه هم بهت گفتم تو برای من مثل یه اهنربایی... همیشه منو به سمت خودت جذب میکنی... اگه بهت نگاه میکردم دیگه نمیتونستم فکر کنم ودوباره... کارایی میکردم که دستم نبود... بعدم از دستت رنجیده بودم قبل رفتنم منتظرت شدم... هر بار به ساعت نگاه کردم وگفتم الان می یاد... الان می یاد... ولی نیومدی نگاهم به در خشک شد و نیومدی... چشمم به ایفون بود ومدام به خودم میگفتم... محال... منو ول کنی... محال جلوی رفتنمو نگیری... اما نیومدی... مریم دلم وناجور شکوندی... یه سال اول مثل یه جنازه توی خونه ای که هر طرفش بوی تو رو میداد میچرخیدم خاطره هات جلوی چشمم بودوهرروز منو خردتراز قبل میکرد بعد از یه سال کارو... کارو... زندگی با خاطرات... رفتنم پیش روان شناس همه چی روگفتم... تصمیم گرفته بودم زندگی کنم... تصمیم گرفته بودم برگردم به ادما... دوسال تموم رفتنم واومدم و با خودم کار کردم که ازت دست

بکشم... باخودم گفتم وقتی تو منو نمیخواهی... دیگه کاری از دستم بر نمی یاد... حتی سعی کردم به کسی جدید تو زندگیم فکر کنم ولی نمیشد... هرکسی رو با تو مقایسه میکردم... حتی یه بارم تا مرز پیشنهاد ازدواجم رفتم.. ولی وقتی میخواستم انگشتر و دستش بندازم یاد تو افتادم وزدم زیر همه چی ... حرفای علی تو ذهنم بود... حالا میفهمیدم چی میگفت ... ما مردای ایرانی به غیر از زن ایرانی کس دیگه ای رو نمیتونیم کنار خودمون ببینیم... همون شد که ترجیح دادم اصلا به ازدواج با کس دیگه ای فکر نکنم.. زندگی که با فکر به کس دیگه ای شروع بشه زندگی خوبی از اب در نمی اومد با جاوید رابطه داشتم.... ولی ناکس یه کلمه بهم نگفت که تو پیشی... حتی بهم نگفت که تومنشی شرکته... یه بار که موبایلش اتن نمیداد... مجبور شدم به سرکارش زنگ بزنم... تو گوشی رو برداشتی... انقدر شوکه شده بودم که گوشی تو دستم خشک شده بود (نگاهش درخشید... انگار که همین الان این اتفاق براش افتاده ... بار دوم... بار سوم... بار چهارم... بار پنجم ... اونقدر گرفتم تا قبول کردم که صدای تو... نه کسی شبیه تو) با یاد اوری اون روز لبخندی رو لبم نشست راست میگفت... اون روز مدام گوشی زنگ میخورد... هر بارم که برمیداشتم صدانمی اومد فکر میکردم خط رو خط افتاده و تلفن خرابه چقدر اعصابم اون روز بهم ریخت و چقدر جد و اباد ادارهء مخابرات و مستفیض کردم صداش منو برگردوند _ همین که باورم شد تو هستی... قاطی کردم تو همهء این مدت پیش جاوید بودی و اون نامرد یه کلامم به من نگفته بود... این دیگه چه جور رفیقی بود که من داشتم... زنگ زد و هرچی از دهنم دراومد بارش کردم... اونم اولش گوش داد بعدم خیلی خونسرد گفت _ به تو چه مریم خانم اینجا کار میکنه؟؟ اصلا به تو هیچ ربطی نداره؟؟ شوهرشی یا داداشش که گیر دادی؟؟ راست میگفت... چه جوابی داشتم بهش بدم ... از فردای اون روز تلفنای من شروع شد... دست خودم نبود تو منو جذب خودت میکردی... هر بار زنگ میزد و حرف نمیزدم... بعدم که قطع میکردی دوباره داغ دلم تازه میشد و روز از نو و روزی از نو هر بار به خودم فحش میدادم... با خودم دعوا میکردم... تلفن و جمع میکردم... ولی بازم تا دلم هواتو میکرد دستم بی اراده سمت تلفن میرفت ... تا اینکه جاوید فهمید و از بعد از اون خودش زود جواب میداد دیگه طاقت نیاوردم... با دکترم مشورت کردم... میخواستم برگردم بهم اجازه داد... ولی یه چیزی رو بهم گفت که همیشه بهت حق انتخاب بدم ... گفت که بازور همیشه چیزی... مخصوصا قلب کسی رو بدست آورد ... ===== قسمت پنجم لبخند به جاوید گفتم و برگشتم سه روز تموم تو خونه مثل پرندۀ پروبال بسته... بال بال زدم مخصوصا که روزای قبل رفتنم مدام جلوی چشمم بود و چشمای اشکیت از خاطر من میرفت اخر سرم طاقت نیاوردم و اومدم شرکت داشتی با یه مرد چاق و خپل اعصاب خورد کن کل کل میکردی اون که رفت اومدم سراغت صدام و که شنیدی نگاه مبہوت تو دیدم اصلا عوض نشده بودی... فقط میشد گفت پخته تر و جا افتاده تر شده بودی تو اون لحظه فقط میخواستم بقلت کنم و تورو بو بکشم..) سرمو انداختم پائین واقعا خجالت کشیدم خندید و گفت _ مریم... سرمو بلند کردم _ جانم ... تو چشمم خیره شد و گفت _ دیگه نگاهتو از من بگیر اومد و کنارم نشست دست تو جیبش کرد و پلاک و زنجیر و دراورد همون پلاکی که بهش پس داده بودم و به ستم گرفت و گفت _ بیایم امانتیت شالمو کنار زدیم و گفتم برام بندازش قفلشو که بست برگشتم و نگاهش کردم _ ببخشید که بهت پشش دادم .. اون شب خیلی اذیتم کردی... من فکر نمیکردم باهام همچین رفتاری رو داشته باشی حسابی اعصابم بهم ریختی مخصوصا که اصلا بهم نگاه نمیکردی (... _اره میدونم وقتی داشتی میرفتی یه گوله اتیش بودی نمیدونی چقدر اون شب بهم خوش گذشت وقتی امپرت رو صد باشه قیافت میشه مثل یه سیب سرخ و خندید _ نخند من اون شب اون همه حرص خوردم اون وقت تو می خندی خندش قطع شد و گفت _ ولی فرداش خوب تلافی کردی... مخصوصا که زنجیر و جلوی روم از گردنت باز کردی

همین که فهمیدم تا حالا تو گردنت بوده و حالا داری بهم برش میگردونی اونم با اون وضعیت ... برام عذاب اوربود نگاهم و روضورتش حرکت دادم جای ضربه ها روی صورتش محو بود _ چیه داری به دسته گلت نگاه میکنی؟؟

_ دستشون بشکنه... فکر نمیکردم بزنت _ اونازورزیادی نداشتن این من بودم که نمیتونستم از فکر بیرون بیام و گرنه اینجوری کتک نمیخوردم من و دست کم گرفتی... کم کسی نیستم برای خودم صدای زنگ در هر دو مونو از گذشته کشید بیرون داریوش خندید و گفت _ پدر صلواتی نمیزاره دودقیقه باهم اختلاط کنیم بدون پرسیدن درو باز کرد و دم در و ایستاد رو به من خندید و گفت _ مبینی خودشه جاوید با یه جعبه شیرینی و یه لبخند گل و گشاد اومد تو _ سلام.. سلام... به به عروس و داماد... تاکی قرار بود منو بیرون بکارید؟؟ داریوش دستشو گذاشت رو کمر جاوید و هولش داد _ بیا تو... اگه امروز کمکم نکرده بودی عمرا تو خونه راهت میدادم _ مثل اینکه اوضاع امن وامانه

... خوبین عروس خانم؟؟ سرخ شدم... هنوز باورم نمیشد که عروس داریوش باشم... تو این چند وقته این حرف برام مثل یه ارزو شده بود صورتم داغ شد و احساس کردم از فرق سرم تا چوئم سرخ سرخ _ مرسی اقا جاوید... ولی منو بدجور ترسوندینا!! نمیدونید تا برسیم اینجا... چی کشیدم... جعبه شیرینی رو گذاشت رو میز و دستاشو به حالت تسلیم برد بالا _ من بی تقصیرم... همش نقشه آیین داریوش بود که الان داره به من لبخند میزنه لبخند داریوش به قه قه تبدیل شد و اصلا به روی خودش نیورد که چی شنیده _ برم به چایی دیش بریزم که با این شیرینیای تازه

... ناچووووووور میچسبه _ من میریزم.. تو بشین... _ مرسی خانمی... قسمت ششم لبخند جعبه شیرینی رو برداشتم و رفتم تو ایشیزو خونه همه چی مرتب و سر جاش بود انگار نه انگار شیش سال گذشته یه ظرف شیرینی خوری کوچیک برداشتم و شیرینیا رو توش چیدم صدای پیچ داریوش و جاوید می اومد... سعی کردم معطل کنم تا حرفاشونو بزنن چایی ریختم و کنارش ظرف شیرینی و گذاشتم چند تاپیش دستی و با چنگال کیک خوری و یه قندون نقلی هم کنارشون گذاشتم یه لحظه احساس کردم که اینجا واقعا خونه خودمه و خودمم خانوم این خونه ته دلم قیلی ویلی رفت... این نهایت ارزوم بود زندگی کنار داریوش یه رویای کمرنگ بود که هر روز پر رنگ تر از روز پیش میشد اولین چایی روبه جاوید دادم _ ممنون مریم خانم.. چایی بعدی مال داریوش بود چنان نگاهش روم بود که دست و پام و گم کرده بودم _ بفرمائید _ ما چایی بخوریم یا شرمندگی مریم خانومو _ الحساب چایی رو شما بفرمائید ... نگاهش از رو چشمام جدا نمیشد زمزمه کردم _ داریوش... با سر پرسید... چیه؟؟ با چشم و ابرو اشاره کردم

... چایی لبخندش پررنگ تر شد دست بردو فنجون و برداشت ظرف شیرینی و به همراه پیش دستی ها اوردم و خودمم لیوان چایی مو بدست گرفتم جاوید چنان با ولع شیرینی رو میخورد انگار که از قحطی اومده خندم گرفت لبهای داریوشم میخندید _ بابا جاوید یکم ارومتر... خفه میشی _ یه چیزی میگی داریوش ها... من شیش ساله منتظر این شیرینی هستم بعد تو میگی اروم تر... من نمیدونم الان این شیرینی رو تو چشمم جا کنم یا تو دهنم نگاه داریوش برگشت سمت من... به لبخندش لبخند زدم نگاهش زلال و شفاف بود مثل دوتاگوی سیاه که هر لحظه بیشتر توش غرق میشدم چقدر خوبه که میتونم تا هر وقت که دلم میخواد به چشماش نگاه کنم و اونم نگاه مهربونشو ازم نگیره _ اهم... اهم... مثل اینکه اینجا ادم مجرد نشسته... نظر بازی و لبخندهای ژکوند ر و بزارید برای بعد از رفتن من... خوب قدم بعدی چیه؟؟ کی قراره بریم خواستگاری؟؟ لبخندم پرید و رنگم سفید شد داریوش هم نگاه هراسون شو به من دوخت هر دوه یه چیز فکر میکردیم (محمد) حال خوشم از بین رفته بود... انگار از وسط یه رویای شیرین یقمو گرفتن و کشیدن بیرون تازه مشکلات پیش رومون به چشم اومد نگاه نگران داریوشو حس میکردم ولی همچنان به ظرف شیرینی که دیگه برام معنی نداشت زل زدم حالا باید با محمد چی کار میکردم؟؟ اون

بارم که اجازه داد فکر میکرد داریوش میخواد ازدواج کنه ولی حالا مخصوصا با اون گند کاری که شد و محمد جریان خواستگاری جاویدو فهمید نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده ... سرم و بلند کردم... نگاه هر دو رو من بود انگار که من فرمانده عملیاتم و قراره برنامهء ضد حمله رو بچینم _ من ... من نمیدونم فکر نکنم راضی کردن محمد به این اسونیا باشه.... نگاهم رو چهرهء دمق داریوش میچرخید میخواستم اون هم یه راهی جلوی پام بزاره... داریوش به حرف اومد _ عصری میرم دم مغازه... باهاش صحبت میکنم .. _ نه نمیشه... اگه دادو قال کنه چی؟؟ _ خوب دادو قال کنه ... تا کی قراره صبر کنیم؟؟ من دیگه صبرم تموم شده ... اگه به خودم بود همین الان میبردمت محضر و عقدت میکردم _ ولی اَخه... _ بزار باهاش حرف بزوم... شاید قبول کرد سکوت کردم ... چی میگفتم... بالاخره که چی... باید باهاش حرف میزدیم... هر چی زودتر بهتر _ باشه مریم؟؟ برم؟؟ سر بلند کردم نگاه داریوش رو من بود سرمو به معنی باشه خم کردم قسمت هفتم لبخند _ خوب پس اینم از این... مریم خانم پاشو بریم... _ کجا؟؟ مریم و کجا داری میری؟؟ _ اوی داریوش... حواست باشه تا مریم خانم و عقد نکردی دیگه اجازهء نداری ببینیش... _ چی داری میگی برای خودت... من حق ندارم مریم و ببینم؟؟ _ اره مریم خانم مثل خواهر منه... منم رو خواهرم غیرت دارم از این به بعد کاری داشتی به من میگی.. افتاد _ بند جاوید تا خودم دهنتمو نبستم... خندم گرفته بود... داریوش شاکی از حرفای جاوید رو به من کرد و گفت _ داری بهش میخندی؟؟ به جای اینکه هوای منو داشته باشی، داری بهش میخندی؟؟ خندم عمیق تر شد... حرفای جاویدو که از سر شوخی بود... باور کرد خواستم سربه سرش بزارم _ هنوز که خبری نشده تا هواتو داشته باشم... هر چی اقا داداشم بگه همونه ... بلندشدم و گفتم _ بریم اقا جاوید ... _ مریم!! جاوید گفت مریم و چی؟؟ گفتم بهت ... من دیگه خواهرموتنها دست تو نمی سپارم... بریم میریم خانم ... قیافهء داریوش عصبانی بود دوست داشتم پیشش باشم ولی از قدرت علاقمون میترسیدم اگه تنها میبودیم با این همه عشق و عطش معلوم نبود رابطمون به کجا میرسه چند سال پیش خام تر و بچه تر بودم ولی حالا به هیچ عنوان نمیخواستم قبل از ازدواجمون رابطه ای بینمون باشه این خاصیت یه زن... نباید سهل الوصول باشه داریوش شاکی و عصبانی با دست درونشون دادو گفت _ به سلامت... خوش اومدید جاوید نگاهی به من انداخت و گفت _ مثل اینکه باورش شد... بابا این مریم خانم مال شما ... اصلا من هیچ ادعایی... اعم از برادری و داداشی و برادر شوهری ندارم هر کاری صلاح میدونی بکن... من تو ماشین منتظرم داریوش جواب نداد... رفتم پیشش _ داریوش... جواب نداد... داشت ناز میکرد... تر و خدا کار دنیا ر و ببین... به جای من داریوش داره ناز میکنه یه بار دیگه با خواهش و ناز صداش کردم _ داریوش _ چیه؟؟ مگه نمیخواستی بری؟؟ برو دیگه .. _ اَخه اینجوری برم؟؟ دلت میاد؟؟ _ چطور تو دلت میاد بعد از این همه وقت که همدیگه رو دیدیم بری؟؟ من دلم نیاد!! لبهام خندید عین پسر بچه های سرتق شده بود میخواستم یه ماچ گنده از لپاش کنم استینشو کشیدم _ به من نگاه کن... داریوش... آه داریوش... میرما!! _ خوب برو... کسی جلوتو نگرفته _ یعنی برم؟؟ _ اره برو... به همین اسونی ازم دل بریدی؟؟ باشه میرم... _ بشین سرجات... کی گفته ازت دل بریدم؟؟ فقط ناراحتم از دستت... همین برگشت و نگاهشو به من دوخت و با لحن ملتسمی گفت _ چرا میخوای بری؟؟ بمون مریم... _ باید برم... چشماش رو و چشمام میچرخید _ چرا... چر اباید بری؟؟ خودشو به من نزدیکتر کرد _ بعد از این همه وقت که بدستت اوردم... میخوای بری؟ _ داریوش برای با هم بودن وقت زیاده ولی الان... _ نگران چی هستی؟؟ _ میترسم... _ از من؟؟ _ نه از خودم... برم داریوش... باشه؟؟ _ تو اگه اینجوری میخوای... باشه برو _ دیگه قهر نیستی؟؟ لبخندی رو لبش نشست... منو کشید تو بقلش و چند لحظه منو به خودش فشرد _ دلم برای عطر تنت تنگ شده بود... تو این چند سال هیچ کسی مثل تو برام نبود... منو از

اغوشش کشید بیرون و بازو هامو تودستش گرفت _ بهم قول بده ... قول بده که هیچ وقت ترکم نکنی.. من بدون تو میمیرم.... این چند سال به جنازه بودم ...یه مُر ده ..الان حس میکنم که زندگی دوباره داره به روم میخنده قول میدی که برای همیشه پیشم بمونی؟؟ باسرتائید کردم... لبخندی که رو لبش بود بهترین چیزی بود که میتونست بهم هدیه بده گوشو بوسیدم و گفتم _ من دیگه برم... دستمو تو دستش گرفتم... اره باید بری ... هیچ کدوم دلمون نمی اومد دل بکنیم... روی دستمو نوازش میکردو با نوک انگشت رو پشت دستم شکل میکشید _ دلم نیما بزارم بری ...نمیدونم چه جوری این چند سال و طاقت اوردم ولی کاش میموندی ...کاش اصلا ازم جدانمشدی .. داشتم مست میشدم اصلا تو حال خودمون نبودیم یه چیزی مثل اژیر قرمز تو سرم میچرخید ولی تو اون لحظه هیچ کدوم از اعضای بدنم ازم پیروی نمیکردن انگار همه چی برام وایساده بود و....من بودم و داریوش و احساس بینمون صدای زنگ ایفون هر دو مونو از خلسه دراورد ...ازهم جدا شدیم ...لبخند محوی زدو گفت _ صدای جاوید دراومد ..برو تا ابرو مونو تو محل نبرده... بلندشدم _ با محمد حرف میزنی؟؟ پلکاشو بهم زد _ من برم.. نگاهش همون جور بود انگار که قرار به یه سفر بی بازگشت برم تادم در دنبالم اومدو نگاهشو به هم دوخت بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه موقع خداحافظی دلم شور میزد حوادث آینده منو بشدت میترسوند و این ترس تو چشمام فریاد میزد _ مواضب خودت باش _ تو هم همین طور ...درضمن بد به دلت راه نده بزار ببینیم چی پیش میاد نگران نباش _ باشه خداحافظ _ برو به امان خدا دلم از این حرفش گرم شد توکل به خدا...هر چی اون بخواد همون میشه توراها جاوید سکوت کرده بود ولی موقع پیاده شدن گفت _ مریم خانم احتمالاً راه سختی رو درپیش داشته باشید ..ولی اینو بدونید داریوش لیاقتشو داره ...امیدوارم موفق باشید تشکر کردم و پیاده شدم فصل سی و یکم (جدال) تا ساعت پنج عصر دلم مثل سیرو سرکه می جوشید اصلا نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم... مثل مرغ سرکنده این ورواون ور میرفتم و به خودم میپیچیدم دست و دلم به کار نمی اومد حداقل ناهارو آماده کنم اخر سرم باشکم خالی یه لقمه نون پنیر برای خودم لقمه گرفتم وهمون و سق زدم از شانس من نازنین هم اون روز زودتر اومده بود خونه... انقدر تابلو بودم که ده دفعه ازم پرسید چی شده چرا اینقدر بی تابی میکنی اونم دلشوره گرفته بود ولی به روی خودش نمیآورد ساعت پنج عصر بود که درحیاط کوبیده شد...انگار بند دلمو پاره کردن صدای داد محمد هر دو مونو وحشت زده کرد _ مریم! مریم! ازپله ها بالا اومد و درو کوبوند _ سلام بدون جواب دادن پرسید _ این چرت و پرتا چیه داریوش میگه؟؟ مگه اون دفعه ای که اومده بود باهم تموم نکردید؟؟ پس این کارا برای چیه؟؟ طرف پاشده اومده دم مغازه برای خواستگاری ... مرتیکه آخر فکر کرده من خواهرمو بهش میدم ...همینم مونده با گند کاری های اقا تورو دودستی تقدیمش کنم چرا ساکتی نکنه؟؟ تو هم خبر داشتی هان؟؟ _ اروم باش داداش .. _ اروم باشم؟؟ چه جوری میتونم اروم باشم؟؟ راستشو بگو مریم ... تو هم خبر داشتی یا نه؟؟ اگه نه که پدر پدر جدشو جلوی چشمش بیارم دحرف بزن... خبر داشتی؟؟ با سرتائید کردم وایییییی.. طوفانی شد ... گلدونو برداشت و پرت کرد به سمت من که جا خالی دادم _ تو میدونستی

اونقدر عصبانی بود که از چشمش خون میچکید _ میدونستی یعنی بیخ گوش من با این پسر الدنگ قرار مدار میزاشتی و هیچی به من نمیگفتی... چه ...چه به نفس نفس افتاده و رنگ صورتش کبود شده بود _ چه جوری تونستی؟؟ من به تو اطمینان کردم که گذاشتم بری ...فکر کردم رابطتون تموم شده... مگه سری قبل باهاش بهم نزدی پس الان چه غلطی داری میکنی فکر کردی من بچم سرمو شیرم میمالیکه داره ازدواج میکنه؟؟... نازی گفت ارومتر چیزی نشده که .. _ چیزی نشده؟؟ دیگه باید چی بشه؟؟ باید همین امشب عقدش کنه که تازه بفهمی چه بلایی سرمون اومده؟؟ مرتیکهء الدنگ چنان با اعتماد به نفس حرف میزد که خودمم شک کردم نکنه قرار مداری

با طرف دارم که یادم نیست دوباره داغ کرد دوئید به سمت من که تا خواستم در برم موهامو از پشت کشید و پرتم کرد رو زمین نازی خودشو انداخت جلوی محمد ومنم از فرصت استفاده کردم واز پله هاسرازیر شدم صدای نازی رو میشنیدم که داره ارومش میکنه ===== قسمت دوم جدال دروپشت سرم قفل کردم و سرخوردم وپاهامو تو بقلم گرفتم صدای زنگ موبایلم... خواهش های نازیدادوفریاد محمد که برام خط و نشون میکشید ... تو هم قاطی شده بود صدای موبایل قطع شدو صدای محمد کم کم اروم شد وخونه رو سکوت گرفت صدای وانتی که همیشه این موقع ها پیداش میشد وصدای ءویراژموتور علی سیاه کوچه رو برداشته بود دوباره صدای موبایل ... ولی حتی حس اینکه بخوام ازجام به اندازهءیه میلیمتر حرکت بکنم و نداشتم اونقدر به صداش که ازیه جای خفه می اومد گوش دادم که قطع شد بااینکه داریوش شمارمو نداشت ولی یه حسی بهم میگفت داریوش خودمو رو زمین کشیدم وکیفمو با یه حرکت خالی کردم وگوشی رو ازتو وسائل کشیدم بیرون اوه پونزده تا میس کال از یه شمارهءغریبهتوشیش ویش زنگ زدن به شماره بودم که دوباره ویریه موبایل و صدای زنگ _الو... _مریم؟؟ _مریم خودتی؟؟_الو... _سلام... _سلام چر اجواب نمیدی؟؟ کجایی پس تو؟؟ دلم هزار راه رفت... محمد اومد خونه؟؟ _..... _مریم؟؟ اشکام کم کم جاری شد فشارهای روم تازه داشت خودش و نشون میداد دستم و گذاشتم رو دهنم تا صدای هق هقم و نشنوه ولی مثل همیشه همه چی رو فهمید _کتک زده مریم؟؟ _مریم؟؟ خانی جواب نمیدی؟ بگو چی شده _داریوش ... _جان داریوش ...حرف بزنی عزیز دلم ... _محمد _کتک زده مریم؟؟ اذیتت کرده؟؟ هق هق بلندترصداش سخت شد _دارم میام اونجا ... از جام پریدم _نه نیا ... نفسی کشید وگفت _نباید دست روت بلند میکرد _داریوش توروخدا.... اوضاعو ازاین خرابتر نکن _خراب تر ازاین امکان ندارهمرگ یه بارشونوم یه بار _داریوش ...گوش کن ..الو الوصدای بوق اشغال جوابم بود ضربان قلم رو هزار بود نباید بیاد... هر چی گوشیشو میگرفتم جواب نمیداد دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم... خدایا خودت به خیر بگذرون چادرمو سرم کردم واز زیر زمین اومدم بیرون ..خونه ساکت بود وهواکم کم داشت تاریک میشد دم درواستادم ویه بار دیگه شماره رو گرفتم ...جواب بده ...تروخدا جواب بده چند بار تو کوچه سرک کشیدم نه کسی نبودوای حالا باید چی کار کنم؟؟؟ یه نگاهم به طبقهءبالا بود ویه نگاهم به سرکوچهدر وپیش کردم ودوباره اومدم تو حیاط ومتر میکردم ...دور حیاط میچرخیدمخسته شدم پشت در تکیه دادم وگوشامو تیز کردم باید قبل از زنگ زدن دروباز میکردم وگرنه محمد میفهمید چشمامو بستم.... مریم فکر کن....چه جوری بایداین قائله رو ختم به خیر کنم سرمو بلند کردم وزل زدم به اسمون تیره ءخاکستری صدایی قدمهایی با شتاب نزدیک میشدچون خونمون ته کوچه بن بست بودرفت واومد چندان ندانیم دروبازکردم _چرا اومدی؟؟؟ داریوش دست بالا رفتش و آورد پائین بازومو گرفتو بامن اومد تو ودروپشت سرش بست _تو حالت خوبه؟؟ _داریوش نمیفهمی چی میگم؟؟_الان محمد میاد...برو تروخدا تا شربه پا نشده یه لبخند دل گرم کننده زدو گفت _از چی میترسی؟؟ از من یا محمد؟؟ میدونی که هر دو دوستت داریمنمیخواد نگران چیزی باشی صدای محمد منو از داریوش جدا کرد _تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟ پله ها رو تند وتند اومد پائین ..پشت بندشم نازی از پله ها سرازیر شد قسمت سوم جدال داریوش و هل دادم _تروخدا برو ..خون به پا میشه ولی داریوش منو کنار زد وجلوتر رفت محمد بدون نگاه به داریوش به سمتم اومدبازومو گرفت و منو از پشت داریوش کنار کشید داریوش جلو تر اومد _ولش کن محمد.... اومدم مردو مردونه باهات حرف بزنی _ههههمرد ومردونه دیگه چه صیغه ایه مگه توی نامرد...کاری به غیر از خنجر از پشت زدن هم بلدی از عصبانیت بازومو که تو دستش بود فشار داد نالم رفت هوا _ولش کن محمد دردش اومد محمد به

خودش اومد و دستشو کشید با لحنی ارومتر از قبل ولی همون جور خشمگین گفت _ از خونه من برو بیرون من خواهرمو به تونمیدم _ چرا؟؟ بی پولم... بی خونم... اه در بساط ندارم یا شایدم معتادم وقاچاچی؟؟ هان؟؟ کدومش؟؟ محمد دندوناشو رو هم فشرد _ تو دزدی... دزد ناموس... همچین کسی هیچ وقت درست نمیشه صورت داریوش تو هم رفت _ بس کن محمد اون اشتباه مال شیش سال پیش بود.. تا کی میخوای چماغش کنی تو سرم؟؟ من خطا کردم... توانشدم دادم... چهارسال تموم از همه بریدم... اواره _ دیار غربت شدم... خودمو از دیدن عزیزترین کسم محروم کردم تا تقاص اشتباهم و پس بدم چهارسال تموم صدای قلبمو که برای مریم میزدو خفه کردم تا وجود من مانع خوشبختیش نشه... خود تو تاحالا اشتباه نکردی؟؟ تحمل داری تا اخر عمر اون خطا رو تو سرت بکوبن؟؟؟ من مریم و دوست دارم... خدا شاهد صحبت یه سال دوسال نیست از زمان زنده بودن دنیا دوستش داشتم خودشم میدونه... رفتم... چون نمیخواستم سایه من روسرش باشه چون فکر میکردم بدون من خوشبخت تره... ولی نشد... (نگاهشو به سمت من برگردوند صدایش اروم تر شد _ برای هر دو مون نشد... نه من زندگی دارم... نه اون... قسمت من مریم... قلبم مال اونه _ _ داداش.. دست محمد و که کنارم اویزون بود.. تو دستم گرفتم _ قلب ما برای هم میتپه و بدون هم از حرکت می ایسته برای من زندگی بدون داریوش ارزش نداره... نمیتونم بدون داریوش زندگی کنم خودت یه روزی عاشق بودی... عاشق دنیا... هنوز که هنوزه یادگاری هاشو داری چرا نگهشون داشتی؟؟؟ این همه وقت گذشته... چرا دورشون نذاختی؟؟ میدونی چرا؟؟؟ چون نمیتونی... چون یادگار عشقتن... در کومون کن داداش... مانمیتونیم بی هم زندگی کنیم نازی که اشک چشماش راه افتاده بود گفت _ یه بار دیگه هم بهت گفتم تو نمیتونی جلوی قلب و احساس کسی رو بگیری همون جور که نمیتونی جلوی احساس گذشته خودتو بگیری و فراموشش کنی نگاه محمد اول روی نازی نشست و بعد روی من قطره های شفاف اشک تو چشماش برق میزد _ اگه خوشبخت نشدی چی؟؟ اگه... اگه.. یه روزی اومدی و به خاطر اینکه بهت اجازه دادم باهاش ازدواج کنی ازم گله مند بودی چی؟؟ کی میتونه بهم تضمین بده که همیشه همین احساس و داری؟؟ کی میتونه خاطر جمع کنه که اون ولت نمیکنه؟؟ دست از ادمو گذاشتم رو قلبم و گفتم _ تا وقتی این دل براش میتپه با همه چیش کنار میام... حتی با بی مهریش.. مطمئنم هیچ وقت نمیزارم تا دلم ازش سرد بشه... نگاه محمدروداریوش نشست... موقع حرف زدن بغض داشت _ قول میدی مراقبش باشی؟؟ قول میدی مثل جفت چشمات ازش نگهداری کنی؟؟ قول میدی هیچ وقت نزاری غصه بخوره و دل نازکش بشکنه؟؟ داریوش نگاهشو به من دوخت و گفت _ هر چند میدونم قول یه نامردی مثل من برات ارزش نداره... ولی به جون خودش که برام عزیزترین... قول میدم که همه جا پشت و پناهاش باشم و نزارم غم به دلش راه پیدا کنه محمد چشماشو بست و دستم و فشرد _ مبارکه... به پای هم پیر بشین... به سمت برگشت و پیشونیمو بوسید _ خوشبخت بشی ابجی _ خوشبخت میشم داداش... نه به خاطر خودم فقط به خاطر گل روی خان داداشم _ قول میدی؟؟ باسر تأیید کردم _ توامانتی... نزار پیش مامان و بابا سرافکنده شم.. عاقبت بخیرشو ابجی کوچیکه.. تا هم من... هم مامان و بابا... دعای خیرشون بدرقه راهت باشه تبسمی کردم و گفتم _ برام دعایمکنی؟؟ _ معلومه خواهی!! معلومه.. دست داریوشو تو دستش گرفت و دست دیگه شو گذاشت روسرم چشماشو بست و گفت امیدوارم زیر سایه خدا و قران سلامت باشید و... عاقبت بخیر بشید... مبارکه دستامونو روهم گذاشت... روی داریوش و بوسید و روی سرم بوسه کاشت و با قدمهایی بلند تو یه چشم بهم زدن ناپدید شد خواستم دنبالش برم که نازی جلومو گرفت _ نمیخواد بری... الان دل تنگه... باید یکم تنها باشه تا با خودش کنار بیاد رومو بوسید و گفت _ مبارکه مریم جان... مبارکه اقا داریوش... ایشالله کنار هم پیرشید و عصای دست هم تو روزای تنهایی باشید با اجازه

ای گفت واون هم رفت من موندم وداريويش با دستهای قفل شده به هم ===== قسمت چهارم جدال داريوش دستمو کشيد واز پله ها پائينم برد دروکه پشت سرم بست ... تکیه داد به در دستم هنوز تو دستهاش بودو هيچ تمايلى نداشتم دستموازااد کنم _ديدى! ديدى محمدم راضى شدديدى قبول کرد که مال من باشى... چشماش درخشيد ...چقدر امروز حرص خورديم ولى هردو از نتيجهء کار راضى بوديم آخر کار خوب از اب دراومد چادرمو از سرم کشيد و منو نشوند رو تخت جلوى پاهام نشست و سرشو گذاشت رو زانو هام _چرا هر چى زنگ زد م جواب ندادى؟؟ نيمدوني چى کشيدم تا صداتو از پشت گوشى شنيدم .. دستامو لابه لاي موهاش بردم وحرکت دادم ..موج موهاش زير انگشتام حرکت ميکرد _ نبودم تا جواب بدم ...بالابودم که محمد پيداش شد... اونقدر عصبانى بود که همون موقع يه گلدونو تو ديوار خرد کرد دستمو دوباره روموهاش کشيدم _چقدر توبه من ارامش ميدي.... اين چند سال بدون تو قرنى گذشت سرشو بلند کرد وبه چشمام زل زد وگفت _مريم هيچ وقت ترکم نکنمن بدون تو ميميرم لبخندى بهش زدم _ اين توهستى که بايد بهم قول بدى تنهام نزارى ... بلندشد وکنارم نشست... دستامو تودستش گرفت وگفت _ هردومون بايد بهم قول بديم .. نفسى کشيد وبه دستام نگاه کرد _ازفردا بايد برم دنبال کارا...ازمحضر بايد وقت بگيرم... دنبال تالار باشم ...اووووه ميدوني چقدر کار انتظارمو ميكشه؟؟ لبخندم کم رنگ شد ..ترس دوباره به سراغم آمد _چه؟؟ چرا نگرانى؟؟ _ميخواي برگردى پيش على؟؟ خنديد ودستشو دور شونم حلقه کرد _اگه چهارسال بدون تو وتو غربت دوم اوردم فقط براى اين بود که ميخواستم تو راحت باشى وگرنه خودت بهتر از هرکسى ميدوني که من يه لحظه هم نميتونم اون جا تاب بيارم خونه وزندگى من اينجاست ...قلبم اينجاست... خونوام اينجاست ...کجا برم بهتر از اينجا _پس ميمونى؟؟ _ معلومه... قراره با خانوم طلای خودم همين جا تو خونهءپدرى زندگى کنيم مگه نه؟؟ يه خنده از ته دل زدم وخودمو بيشتتر تو بقلش جا کردم موهامو بوسيد و نفس عميق کشيد _ياد شيش سال پيش افتادم... بوى همون موقع هاروميدى سرمو بلند کردم گفتم _همون موقعى که همش اذيتم ميکردى؟؟ ابروهاشو داد بالا _من اذيتت ميکردم يا تو که به هيچ حرف من گوش نميدادى؟؟ هر کارى ميگفتم برعكسشو انجام ميدادى... يادته چقدر نگران بودم محمد بفهمه توزنده اى... اونوقت جنابعالى با همون زبون نداشتت بهش زنگ زدى برو خدا روشکر کن بلايى سرت نياوردم ساکت شد... با هم رفته بوديم تو اون روزا ...همون روزايى که باعث شد هم به هم نزديک بشيم وهم از هم دور _بعد از اينکه به هواى محمد اومدى تهران.... خونه شدبرام مثل زندون ...تازه درکت ميکردم که چى ميكشى ...جای جای خونه بوى تورو ميداد ديگه نتونستم طاقت بيارم وبه هواى پول برگشتم تا اينکه فهميدى وبراي آوردن پول اومدى با ياداون روز هم ناراحت شدم هم خوشحال... انگار ازاون همه حرصى که اون موقع خورده بودم خبرى نبود _مريم جان ...مريم جان صدای نازى بود ازهم جدا شديم _جانم نازى ... ازهمون جا بدون اينکه درو بازکنه گفت _شام حاضره ...بيبين بالا يه لبخندشيطون به لب اوردم ويه چشمک به داريوش زدم _پاشو بريم بالا که از امشب دوماذ اين خونه اى .. دستشو گرفتم وكشيدم _پاشو اق دوماذ ...قرمه سبزی نازى پزداريم... قول ميدم انگشتاتم باهاش بخورى ... داريوش خنديد وگفت _نميشه به جای شام تو رو يه لقمهءچپ کنم ...تو خوشمزه ترى ملوسک من ... ابروهامو بالا انداختم وانگشت اشاره مو گزیدم _واى واى ...نگفته بودى از اين اخلاقام دارى؟؟ نخورى منو تموم ميشما ! انوقت ديگه مريمى ندارى که بشه ملوسکت .. يه نگاه شيفته کردوگفت برو شيطون بلا... من ديگه تضمين نميدم به جای شام امشب نخورمت شيرين عسل باشوخى وخنده بالا رفتيم قسمت پنجم جدال باشوخى وخنده بالا رفتيم ولى تا محموديدم نيشمو بستم...عجب دختر پرويوى بودم ... نازى يه سفرهءخودموني ودرعين حال مرتب چيده ومنتظر مابود _بفرما اقا داريوش... خوش

اومدین_ ممنون نازنین خانم... شرمنده دست خالی اومدم_ این حرفا چیه؟؟ بفرمائید.. محمد همچنان سرسنگین بود ولی سعی میکرد ادب و رعایت کنه به هر حال چه بخواد وچه نخواد داریوش از امشب داماد این خانواده میشد باید احترامشو نگه میداشت شام وزیر نگاههای زیر زیرکی داریوش و جوسنگین سفره خوردیم بعد از شام و جمع کردن سفره محمد پیشنهاد کرد که با داریوش به یه پیاده روی دونفره برن نگران شدم... پیاده روی دونفره دیگه چه فعل مزخرفیه؟؟ حالا نمیشد نرن؟؟ یعنی چی میخواد بهش بگه که داره میبرتش بیرون؟؟ نگاه نگرانم از داریوش که خونسر دوراضی نشسته بود رو محمد کشوندم نه هیچ چیز مشکوکی نبود ولی دل من مگه این حرفا حالیش بود... بلند شدن موقع رفتن بازوری داریوشو گرفتم_ چیه از نگاهم ترس و خوند_ ترس یه گپ مردونست.. هیچ اتفاقی نیفته... فعلا خداحافظ یه ساعت گذشت... نیومدن... دوساعت گذاشت... نیومدن... دوساعت ونیم... بازم پیداشون نشد.. ساعت نزدیکای یک نصفه شب بود که در باکلید باز شد ویا الله گفتن محمد نفهمیدم پله ها رو چه جوری پائین اومدم محمد داشت به داریوش تعارف میکرد_ حالیا تو یه چایی بخور_ نه قربون دستت باید برم دیر وقته از نازنین خانم و مریم... سلام.. چرا اینقدر دیر اومدید؟؟ داریوش خندید_ قاشق نشسته داشتم حرف میزدم.. یه نگاه به صورت خندان داریوش انداختم... یه نگاه به محمد... دوباره یه نگاه به داریوش... یه نگاه به محمد... خبری نبود... هیچ چیز مشکوکی نبود جفتشون اروم بودن_ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟_ هیچی... نمایای بالا؟؟_ نه دیر وقته.. با اجازه اقا محمد فردا صبح میرم دنبال کارا.. نه بابا این چه حرفیه؟؟ اجازه ءمام دست شماست.. ابرو هام بالا پرید... جان... محمد که تا چند ساعت پیش به خون داریوش تشنه بود حالا میگه اجازه ءمام دست شماست جل الخالق چه جوری میشه تو این چند ساعت این همه تحول صورت بگیره؟؟_ کاری باری بود بگو در خدمتم... _ نه دیگه جاوید هست.. _ پس فعلا... با داریوش دست داد و رفت_ داریوش؟؟؟ چی بهت گفت؟؟ بینی مو کشید و گفت_ بهت که گفتم یه گپ مردونه بود به دختر خانم هاهم ربطی پیدا نمیکنه_ یعنی من نباید بدونم چی گفتید؟؟_ نه حرف مردونه به درد مردا میخوره نه دختر خانمای فصول.. خیلی خوب قهر نکن.. بعدا بهت میگم... الان باید برم... کاری نداری؟؟ خانم؟؟ مریم خانم؟؟ میگم دیگه... برم؟؟_ باشه ولی قول دادیا.. _اره بابا من قولم قوله.. اره قولش.. قول بود ولی هنوز که هنوزه بهم نگفته که محمد اون شب بهش چی گفته_ فردا بهت زنگ میزنم قرار میزارم برای کارا_ باشه خداحافظ به سلامت در پناه خدا درو بستم... یه نگاه به اسمون تیره ءبالای سرم کردم خدایا شکرت به خیر گذشت ===== فصل دوم زندگی من تا به خودمون پیام یه ماه گذشت و سر سفره ءعقد بودم از فردای اون روز کارای بی پایان عروسی شروع شد... اون قدر کار روسرمون ریخته بود که نمیدونستیم به کدوم برسیم دست رو هر چیزی میزاشتیم یه خروار کار از کنارش سرک میکشید... واقعا بریده بودیم در عین اون همه خستگی از این که کنار هم بودیم لذت میبردیم و هر لحظه برامون ارزشمند بود کم چیزی نبود... شیش سال طول کشیده بود تا دوباره در کنار هم وباهم باشیم تازه دلیل رفتارها شو میفهمیدم واز فکرای مزخرفم خجالت می کشیدم برای خرید حلقه دوهفته ءتموم وقت گذاشتیم ولی مگه اون چیزی که من میخواستم پیدا میشد من یه حلقه ءساده میخواستم... نه برای ادعای روشنفکری بلکه یه چیزی میخواستم که از دستم درش نیارم قیافش برام زیاد مهم نبود مهم این بود که نخوام برای هر بار ظرف شستن وحموم کردن حلقه رواز دستم در بیارم بر عکس من.. داریوش بود.. دست رو هرچی میزاشت مجلل و مجلسی..... عکس العمل منم همیشه یکی بود رومو بر میگردد وندمو میرفتم سراغ ویتترین بعدی اخر سرم حرف... حرف خودم شد یه ست حلقه ءساده با دو تا تک نگین روش... که هم ساده بود و هم شیک... وای چقدر داریوش غرررررر زد...

مهم نبود بزار غر بزنه من از این حلقه خوشم اومده قراره تا ابد همراهم باشه پس باید بهش علاقه داشته باشم برای بله برون فقط مادر پدر نازی به عنوان بزرگتر مجلس و جاوید اومده بودن مهریه من هم همون خونه تهرانپارس و نصف سهام شرکتش بود که به نامم زد با این کار داریوش محمد به نفس اسوده کشید... انگار که خیالش راحت شد برای جهیزیه هم نداشت حتی به هل پوک بخرم .. هر چند دست وبالمون تنگ بود ولی بالاخره که باید به چیزی به عنوان جهیزیه باخودم میبردم نداشت واون به ریزه پس انداز همون جوری بدون استفاده تو بانک موند تمام خونه رو باسلیقه هردومون عوض کردیم ویه سروسامون حسابی به خونه وزندگی دادیم خونه شده بود عروس ... حیات شده بود باغ دلگشا... وقتی ساختمون رو نگاه میکردی ازاون همه تمیزی لذت میبردی لیست خریدای عروسی ووسائل خونه تموم نشدنی بود هر چیزی رو میگرفتی به چیز دیگه جاش سر در میاورد از صبح تا شب به لنگه پا دنبال خریدای بودیم وبازم میدیدیم لیستمون هم چنان پا برجاست اگه کمکهای جاوید ومحمد نبود امکان نداشت به ماهه بتونیم بساط عروسی رو راه بندازیم تالار گیر نمیومد... لباس عروس دلخواهم پیدا نمیشد.. کارای خونه تو هم گره خوره بود... خلاصه چی بگم که تو این به ماه به شب خواب راحت نداشتیم انگار تو به پیمان نانواشته تمام سعی وتلاشمونو گذاشته بودیم تا هرچه زودتر این عروسی رو راه بندازیم چشممون از این همه دوری ترسیده بود ونگران بودیم هر نوع رابطه ای رو برای بعد از ازدواج گذاشته بودیم وهمه هم غم موند شده بود... راه انداختن این عروسی بخاطر همین موضوع... علاقمون برای زودتر برگزار شدن این عروسی بیشتر از پیش شده بود هر چند که به وقتایی تورابطمون... داریوش زیر ابی میرفت ولی انگار اونم دست کمی از من نداشت بالاخره روز عروسی رسید... روزی که شش سال طول کشید تا برسه و آخر سر هم رسید مثل همه عروس های دیگه بله گفتم وزیر لفظی گرفتم ولی نه از مادرشوهرم یا خواهرشوهرم بلکه از جاوید... جای خالی دنیا ورد پای وجودش دلتنگمون کردواشک به چشممون آورده بود ای کاش بود واین لحظه رو میدید که اگر دنیا ودوستی با دنیا نبود شاید هیچ وقت این عروسی سر نمیگرفت تو تمام طول جشن پچ پچ ها رو شنیدم ولی گوشامو رو همه چیز بستم فقط نگاهمو به نگاه مشتاق ومخملی داریوش دوختم که از چشمش اشتیاق و خواستن میچکید اون شب شده بودم افسون گرو دل داریوش تو مشتق بود غمزه هاوعشوه هام دیوونش کرده بود انگار فقط من واون تو دنیا بودیم وغیر از ما همه چی تو مه رفته بود نمیدونم چر اینقد پر شوروفتنه انگیز شده بودم.... خودمم از این همه لوندم خبر نداشتم داریوش با چشمهاییکه از رو لبهام وسینه ابرهنم تکون نمیخورد خودخوری میکرد و سرخ و سرخ تر میشدومدام برام خط ونشون میکشید ولی من مست تروخمارتر از این حرفا بودم که دل نگران شب وتنهایی مون باشم وای که چه شبی بود تا عمر دارم این شب وفراموش نمیکنم من ناز بودم واون نیاز... من لیلی بودم واون مجنون... من بت بودم واون بت پرست چه شبی بود... با همه رقصیدم... با نازی... با محمد که زوری اوردمش تو سالن... اخر سر هم با داریوش ارتین اهنگ مریم ومیخوند داریوش دست انداخت دور کمرم و منو کشید سمت خودش... حالا نوبت منه همه دنیای من نگاه مریم میشینم به عمری چشم به راه مریم منو میرسونه تا شبای رویا چهره عشقشنگ ومثل ماه مریم باخواننده میخوند وباهام میرقصید تمام بدنم خیس عرق شده بود وداشتم روابرا پرواز میکردم اصلا نمیدونستم خستگی چیه... به دور دیگه باهم چرخیدیم دلم اروم نداره بی قراره گریه هرشبم بی اختیاره گل مریم همه داروندارم غیر مریم کسی رو دوست ندارم صدش اوج گرفت وهردوباهم شروع کردیم به خوندن نگاه کن تو چشم مریم عزیز رویاهام مریم پس کی مال من میشی من تورو میخوام مریم هردومیخندیدم ومیرقصیدیم لباس بلندم وجمع کردم وبه سمت نازی رفتم به چشمک به داریوش زدم وگفتم... بس دیگه... نوبت زن داداش خودمه نازی به ده تومنی رو بالا سرم چرخوندو

گذاشت بین لبهام - مبارکه خانمی روشو بوسیدم... ممنون اون شب ...شب من بود... شب رویایی هر دختری که از ته دل میخواد تا بد خوشبخت شه و در کنار مردش یه زندگی خوب و شروع کنه اخرشیم شام و بعدم چرخ زدن تو خیابونای شلوغ پلوغ تهر و ماشینیایی که با دیدن ماشین عروس... بوق میزدن دم درخونه... محمد من و داریوشو دست به دست داد و برامون ارزوی خوشبختی کرد با اینکه همیشه از شون جدا بودم اشکام مثل همه دخترای دیگه روُن شد ...بوی تن محمد و تو ریه هام پر کردم و از اغوشش جدا شدم همه رفتن و من موندم و داریوش و حیاط سوت و کور ===== قسمت دوم فصل دوم زندگی من داریوش به در تکیه داد... حالا تنها بودیم و اون مثل شیر بیشه بهم نگاه میکرد ابرو هاشو بالا انداخت و با یه لبخند مرموز گفت _بالاخره همه رفتن .. اون همه دل بری و عشوه ها رو میخواست جواب بده و تلافی کنه دستمو گرفت و با چشمهایی که برقشون هوش از سر ادم میبرد منو دنبال خودش کشوند پله ها رو بالا رفتیم ...نگاهم به نگاه شیطونش گیر کرده بود از در حال رد شدیم ...برگشت و به من نگاه کرد وسط پذیرایی دستمو رها کرد و یه قدم عقب گذاشت و نگاهشو به من دوخت چرا غایبی در میون روشن بود و خونه رو سکوت فرا گرفته بود نگاهش پررنگ بود... پر درخشش ...از فکر تنهایی و چیزهایی که در انتظارم بود سرخ شدم و سرمو گرفتم پائین _پس اون خانم افسونگری که منو لب چشمه بردوشنه برگردوند کجاست؟؟ سرمو نیمه بلند کردم و با شیطنت گفتم _من همچین کسی رو نمیشناسم _بگو برات صرف نداره ...که بشناسی با یه قدم بلند خودشو به من رسوند و انگشت سبابشو زیر چوئم گذاشت و گفت _سرتو بالا بیار خانومینگاهشو رو صورتم چرخوند و زمزمه کرد _چه طور میتونی به چشم من اینقدر خواستنی و دلربا باشی؟؟ صورتو با دستاش قاب گرفت و روی پیشونیمو بوسید _بخاطر تمام حرفا ...تمام زخم زبونا... تمام تهمتا... عذر میخوام نگاهمو بالا اوردم و گفتم _این حرفو نزن ..تو رو چشمم جا داری تو باید منو بابت چهار رسال تنهایی و غربت ببخشی _نه ...اگه من خر نبودم.... اگه اون دیوونه بازی رو در نمی اوردم...اگه.... انگشت سبابه مو گذاشتم روی لبش و گفتم _هیسسسس...هیچی نگو...بزار این شب همین جور قشنگ و خاطره انگیز بمونه چشماشو بست و سرانگشتمو بوسید _از خدا به خاطر این همه لطف و محبتش ممنونم دستمو گرفت و منو دنبال خودش به سمت اطاق خواب کشوند مثل همه دخترهای دیگه دلهره ته دلم لونه کرد اطاق خواب سفید با ست یاسی و روتختی بنفش جیغ چشمامو پر رنگ کرد منو نشوند رو عسلی و دستشو روشونه های لختم گذاشت از تو آئینه بهم لبخند زد و بعدم شروع کرد به باز کردن سرم اونقدر با حوصله و اروم این کارو کرد که نفهمیدم کی تمام موهام باز شد و سرم یه هوایی خورد سنجاقای ریز و مشکلیمویی های دم کج ...پرتز زیر موها و موهای مصنوعی.... همه رو دونه دونه باز کرد و موهامو ازاد کرد تمام مدت نگاهم به دستهایش بود که روی سرم میچرخید کارموهام که تموم شد ...یه قدم عقب گذاشت و دستاشو روسینه قفل کرد نگاهم تو آئینه به نگاهش بود... از فکر چیزی که ازم میخواد... از فکر اولین رابطه با مرد زندگیم... سرخ شده بودم و احساس میکردم دارم گر میگیرم بلند شدم و روبه روش و ایستادم ولی حتی جرات نداشتم سرمو بلند کنم زمزمه کرد _تو قول داده بودی نگاهتو از م دریغ نکنی نگاهم بالا اومد _بیا مریم ...بیا امشب و با هم خاطره انگیز کنیم یه جوری بسازیمش که هیچ وقت فراموش نکنیم که برای با هم بودن چه زجرایی کشیدیم هر دو باهم قدم جلو گذاشتیم... واقعا اون همه خواستن از کجا تو دلامون ریشه دونده بود به لبهاش خیره شدم بعد از شیش سال میخواستم طعم لبهاش دوباره بچشم انگار تو ذهن اون هم همین بود طعم یه بوسه دیگه.... ولی اینبار از صمیم قلب و با طیب خاطر لبهاشو که رو لبهام گذاشت ذهنم خالی از هر چیز ...غیر از داریوش شد لذت لبهاش.... عشق و هوس تو تنم بیدار کرد جسمون ...تمنون ...لبهامونداشت سیراب میشد و هر دواز وجود هم لذت میبردیم عطش این

همه سال تنهایی و خون دل خوردن ما روبه عرش برده بود و شبی رویایی برامون ساخت شبی که پر از حس بود حس ترس و درد... حس عاشقی و شیدایی... حس خواستن و تمنا و نیاز... حس تجربه‌ایه دنیای جدید... به فصل جدید... به انسان جدید قسمت سوم فصل دوم زندگی من زندگی زناشویی من از همون شب شروع شد من در کنار حس جدیدی که توی وجودم بارور میشد تازه مفهوم ازدواج و تاثیر اونو تو زندگیم میدیدم حالا دیگه من تنها... مهم نبود خانواده‌دییام مهم بود... زندگی هر دو در کنار هم مهم بود حالا دیگه هدفم دفاع از خودم در برابر مشکلات نبود... بلکه زیر سایه‌پر مهر داریوش و صفای وجودش... میتونستم نفس بکشم و آرامش داشته باشم زندگی من شروع شد... با یه همراه جدید... زندگی در کنار کسی که قبلا هم باهاش هم خونه بودم و زیر یه سقف ولی سقف اون موقع تاریک بود و خاکستری و سقف امروز پراز نور بود... پراز عشق یه ماه از اون شب گذشته بود حالا من یه روی دیگه وجودم و درک می‌کردم من یه زن شده بودم... یه همسر... و اون ترس مبهم تو وجودم کم رنگ و کم رنگ تر شده بود نمیگم زندگی همیشه گرم و خورشیدی بود نه... سختی های زندگی همیشه گیه ولی وقتی همراهت... هم قدمت... با تو یکدل باشه اونوقته که از فراز و نشیب زندگی نمیترسی و دل و میزنی به دریا زندگی همون تکرار همیشه بود با یه اختلاف مهم... داریوش هم قدم بامن بود و این برام مهمترین رویداد زندگیم به حساب می‌اومد اخلاقم همون بود با این تفاوت که ازاد بودم و رها... و مدام دلشوره و نگرانی قلبمو نمی‌ازرد تصمیم داشتم درسو ادامه بدم حالا دغدغه ای نداشتم و میتونستم تا کوتاهی هامو جبران کنم داریوش مشوق خوبی بود... کمکم بود و همه جا راهنماییم میکرد با تموم وجودم میخواستم ارشد و قبول شم تا جواب محبتهاوهم فکری هاشو بدم بعد از عروسی ما... جاوید یه منشی جدید آورد... یه خانم به تمام معنا.. با محبت و خوش خلاق از اون کسایی که میتونی انرژی مثبتشونو تو همه جا ببینی روزی که برای کارهای شرکت رفته و باهاش آشنا شدم نگاه جاویدو دیدم که ستاره بارون شده بود انگار که نیروی جدیدی تو وجودش سر برداشته... چشمش برق میزد و خنده یه لحظه از رو لبش کنار نمیرفت دلم گواهی خبرهای خوش و می داد از ته دل ارزو کردم اگر دخترشایسته ایه با جاوید ازدواج کنه و اونو از این باتلاق تنهایی نجات بده داریوش تمام کارای شرکت و به علی واگذار کرده بود و یه شرکت به عنوان شعبه دیگه اش تو ایران راه انداخت اولین چیزی که بهش یادآوری کردم منشی شرکتش بود... محال بود بزارم کس دیگه ای به جز خودم کارهای شرکتشو انجام بده.. مگه خودم چلاقم.. بره دختر مردم و بیاره سرکار؟؟ زندگیم کم و بیش تو اسایش میگذشت اختلاف داشتیم ولی نه تا اون حدی که بخواد شیرازه زندگیمونو ازهم بپاشه... این زندگی اسون بدست نیومده بود که اسون از دست بره اختلاف نظر و سلیقه همیشه بود گاهی اونقدر تفاوتمون زیاد میشد که هر کدوممون به یه سمتی میرفت و با خودش خلوت میکرد ولی صبح فردا من با یه صبحونه کامل و داریوش با یه خنده برب همه چی روفراموش میکردیم و به روی خودمون نمی‌آوردیم که شب پیش تا چه حد ازهم دلخور بودیم زندگی همین بود دیگه... کاریش نمیشد کرد بُرد... تنها با اونایی بود که کنار همه این تلخی ها و اختلاف ها فداکاری کنن و زندگیشونو از سرلجبازی و غرور... این دوافت مهم زندگی مشترک به گند نکنن ++++++

پنج شنبه بود... دلم هوای مادرو پدرم و کرده بود... فاتحه دادم و بقیه گلها رو برداشتم و سرخاک دنیا رفتیم روی سنگش اب ریختم و گلای سرخ و پر پر کردم... ممنون دنیا... شاید مرگ تو... زندگی همه مونو بهم ریخت ولی وجود تو باعث این زندگی شد به خاطر این همه عشق و محبت ازت ممنونم.. امیدوارم که بتونم در کنار برادرت خوشبخت باشم و بچه های سلام و صالحی بزرگ کنم از سرخاک بلندشدم... نگاهمو به غروب افتاب که کم کم نارنجی میشد دوختم... بریم چشمامو بستم و سرمو کج کردم نور نارنجی خورشید روی صورتش انعکاس پیدا میکرد

...میبینی... همونی شد که تو خواستی.. همونی که همیشه به شوخی بهم میگفتی دارم میرم دنیا... به سمت دنیایی بدون تو به سمت دنیایی بدون دنیا والسلام تمام شد

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید